

مرد آسمانی

داستان شگفت‌انگیز زندگی برادر یون

نویسنده: پل هتوی

مترجم: نادر کامیاب

انتشارات ایلام

مرد آسمانی

نویسنده: پل هتوی

مترجم: نادر کامیاب

انتشارات ایلام

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ می باشد

شابک: ۸-۲۱-۲۱-۹۰۴۹۹۲-۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Heavenly Man

Paul Hattaway

**Translated into Persian by:
Nader Kamyab**

**Copyright 2003 by Brother Yun and Paul Hattaway
The right of Brother Yun and Paul Hattaway to be identified as authors
of this work has been asserted by them in accordance with the
Copyright, Designs and Patents Act, 1988.
USA edition copyright by Piquant, PO Box 83, Carlisle, CA3 9GR,
United Kingdom**

First Published in Persian, 2006

Copyright © 2006 Elam Ministries

ISBN 1-904992-21-8

**Elam Ministries
P.O. Box 75
Godalming
GU8 6YP
ENGLAND**

فهرست

۵	دیباچه مترجم
۷	پیشگفتاری از کشیش سام یقنظر
۹	دیباچه
۱۱	پیشگفتار
۱۳	مقدمه
۱۷	فصل ۱: شروع متواضعانه
۲۵	فصل ۲: گرسنگی بر طرف می شود
۳۵	فصل ۳: «به غرب و به جنوب برو»
۴۵	فصل ۴: خدایا همه اعضای خانواده ام را برکت ده
۵۱	فصل ۵: مسیر شکنجه
۶۳	فصل ۶: «خدای پطرس خدای تو است»
۷۵	فصل ۷: خداوند تمام دل مرا می خواهد
۸۳	فصل ۸: «آرام باش و بدان که من خداوند هستم»
۹۹	فصل ۹: در دره مرگ
۱۱۳	فصل ۱۰: آزمایشات آتشین
۱۲۹	فصل ۱۱: پایان روزه
۱۴۱	فصل ۱۲: خدا مرا یک فرزند و برادران بسیار عطا می کند

۱۵۱	فصل ۱۳: جانی گرانبها از طرف خداوند
۱۶۷	فصل ۱۴: امید به آینده
۱۷۹	فصل ۱۵: گورستانی پوشیده از خار
۱۹۷	فصل ۱۶: خداوند نیروی شگرفی را جاری می‌سازد
۲۱۱	فصل ۱۷: دومین بار در زندان
۲۲۱	فصل ۱۸: ملاقات دردناک با خانواده
۲۳۳	فصل ۱۹: پمپ روغن خداوند
۲۴۹	فصل ۲۰: جاده اتحاد
۲۵۹	فصل ۲۱: سومین بار در زندان - متنزل‌ترین نقطه من
۲۶۹	فصل ۲۲: فرار معجزه‌آسا
۲۸۳	فصل ۲۳: ترک حصار خیزران
۲۹۹	فصل ۲۴: انعکاس چهار سال در غرب
۳۱۱	فصل ۲۵: نوع جدیدی از زجر
۳۲۱	فصل ۲۶: تغییر ناگهانی برنامه
۳۳۳	فصل ۲۷: دانه‌ای در زمین
۳۵۱	فصل ۲۸: آینده‌ای به روشنی تعهد خداوند

دیباچه مترجم

ترجمه این کتاب همراه با این دعا در دسترس عموم خوانندگان قرار داده شده است که جویندگان حقیقت را به سرچشمه آن رهنمون سازد و مایه تحکیم ایمان ایمانداران گردد.

جای ذکر است که فصل بیست و چهارم این کتاب با عنوان "بازگشت به اورشلیم" به صلاح‌دید ناشر در ترجمه حاضر حذف شده است. این فصل دقیقاً در کتابی با همین عنوان به چاپ رسیده که خواندن آن کتاب را نیز به خوانندگان عزیز توصیه می‌کنم. امید است که آن کتاب نیز به‌زودی ترجمه و در دسترس خوانندگان قرار گیرد.

نادر کامیاب

پیشگفتاری از کشیش سام یقنظر

برای من جای بسی شادمانی است که سرگذشت زندگی برادر یون اکنون به زبان فارسی در دسترس است. این کتاب، داستانی است واقعی و هیجان‌انگیز از زندگی برادری که همواره جان خود را برای گسترش پیام انجیل به خطر انداخته است. برادر یون با آزمایش‌های تلخ و دشواری روبرو بوده است، اما معجزات خارق‌العاده‌ای را نیز به چشم دیده است. این کتاب باعث تشویق و دلگرمی تمام مسیحیان ایرانی خواهد بود.

اما حتی اگر مسیحی نیز نباشید، باز این کتاب را مفید خواهید یافت. زیرا سرگذشت زندگی برادر یون نشان می‌دهد که خدا براستی تا چه حد همگان را دوست دارد و حتی حاضر است خادمین‌اش زحمت ببینند تا سایرین بتوانند پیام نجات‌بخش عیسی مسیح را بشنوند.

من چندین بار افتخار ملاقات با برادر یون را داشته‌ام، و می‌توانم شهادت دهم که شور و اشتیاق او نسبت به مسیح مُسری است. لبخند زیبای او اتاقی را منور می‌کند. برادر یون مرد بسیار فروتنی است و اگر پای سخن‌اش بنشینید، مثل یک بره است. اما از پشت منبر چون شیر می‌غرّد، و با اقتدار مردی سخن می‌گوید که سال‌های متمادی با خدای زنده راه رفته است. برادر یون مرد صادق و درستکاری است، و سایر رهبران کلیسا علناً اعلام داشته‌اند که تمام مطالب این کتاب عین حقیقت است.

گذشته از این، برادر یون علاقه و ارادتی خاص نسبت به ایرانیان دارد و برای آنان احترام فراوان قائل است. ایشان در تابستان سال ۲۰۰۵ در کنفرانسی با شرکتِ قریب به ۱۰۰۰ ایرانی مسیحی حضور یافتند و برای آنها صحبت کردند. برادر یون با شور و حرارت فراوان از ایرانیان مسیحی خواستند برای خداوند غیرت داشته باشند و از شریر نهراسند. زیرا او که خود تا به حال جفاهای بسیاری را متحمل شده است، ثابت

نموده که آنچه در نهایت سرنوشت کلیسا را رقم می‌زند نه حکام سیاسی مستبد، بلکه تنها خدا است.

البته تنها برادر یون نیست که ایرانیان را دوست دارد. وقتی از چین دیدن می‌کردم، با گروهی از رهبران کلیساهای خانگی این کشور ملاقات داشتم و از مشاهده آن‌همه محبت و احترامی که به من به‌عنوان یک ایرانی مسیحی نشان دادند، در شگفت شدم. برای مسیحیان چین خیلی باارزش است که ایرانیان نیز مانند آنها به‌خاطر خداوند مورد ارباب و تهدید قرار می‌گیرند، شکنجه می‌شوند و حتی جان خود را از دست می‌دهند. نیز آنان هیچگاه از یاد نبرده‌اند که ایرانیان بودند که نخستین بار پیام انجیل را در قرن هفت میلاد به چین رساندند.

احساس تعهد رهبران این کلیساها نسبت به موعظه انجیل و جان‌فشانی آنها در این راه، مرا سخت تحت‌تأثیر قرار داد. موعظت و زحماتی که متحمل شده‌اند، بیهوده نبوده است. انجیل دینامیتِ خداست، و چین گواه این واقعیت است. در این کشور به‌شدت ملحد و ضد خدا، تعداد مسیحیان بیش از ۸۰ میلیون نفر تخمین زده می‌شود!

دعای من این است که کلیسای ایران نیز در این زمینه از کلیسای چین الگو بگیرد و در هر شرایطی، هر قدر هم دشوار، نسبت به خداوند و دعوت او وفادار بماند.

کشیش سام یقنظر
سازمان ایلام

دیباچه

بیش از هزار سال است که انجیل خداوند عیسی مسیح از پس فرازها و نشیب‌ها، با موفقیت‌ها و محک‌های بسیار، در سراسر چین تأثیر گذاشته است.

آزار رساندن به قوم خدا در این کشور از سال ۱۹۴۹ شروع شد و از آن به بعد کلیساها به طرق مختلف مورد حمله قرار گرفتند. در سال ۱۹۵۸، دولت، تمام کلیساهای علنی را تعطیل کرد. جیانگ کینگ - همسر مائو، به بازدیدکنندگان خارجی گفت: «مسیحیت در چین محدود به بخش تاریخ در موزه‌ها شده، مرده و دفن شده است». در دهه ۱۹۷۰، یک هیأت نمایندگی مسیحی بازدیدکننده آمریکایی گزارش داد: «حتی یک مسیحی در چین باقی نمانده است».

در آغاز کتاب پیدایش می‌خوانیم که زمین «تهی و بایر بود و تاریکی بر روی لجه و روح خدا سطح آب‌ها را فرو گرفت» (پیدایش ۱:۲). در آن زمان وضعیت کلیسای چین چنین بود. کلیسا در چین، حداقل در سطح نمایان آن، مرده بود. آن روزها هیچ کس جرأت نمی‌کرد علناً بگوید که «مسیح خداست». کلیسا از سر تا پا و به تمام معنا، مرده بود.

«و خدا گفت: روشنایی بشود. و روشنایی شد. و خدا روشنایی را دید که نیکوست و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت» (پیدایش ۱:۳ و ۴). خدا را شکر، خدایی را خدمت می‌کنیم که می‌داند چطور مرده را زنده کند! من معتقدم که خداوند اجازه داد دولت بی‌دین، ساختار کهنه کلیسای چین را نابود کند تا او بتواند آن را مطابق با اهداف خود بازسازی نماید. او با کم شروع کرد و حال آن را افزایش داده است!

این حقیقت که امروز کلیسای چین به نیروی قدرتمند متشکل از ده‌ها میلیون نفر بدل شده، نه تنها نشانی از وجود خدا، بلکه نشانی از قدرت بی‌همتای اوست.

در دهه ۱۹۷۰ کلیسای چین، همچون غنچه گل سرخی که مدت مدیدی بسته بود، شکفت و زیبایی و زندگی مجددش را به جهانیان نشان داد. در آن زمان مرد

جوانی در بخش جنوبی استان هنان با خداوند عیسی مسیح دیدار نمود و زندگیش را به پیروی از خداوند و آقای خود سپرد. خداوند به شکل قابل ملاحظه‌ای زندگی او را در دست گرفت.

با وجود حدود سی سال آزمایش، برادر یوون فیض خداوند را در زندگیش شاهد بوده که همچون برکتی زندگی بسیاری را لبریز نموده است. او یکی از رهبران برگزیده خدا برای این نسل، مبارزی توانمند و خدمتکاری وفادار است. نشانه‌ها، شگفتی‌ها و معجزات بسیاری در پی خدمات وی به وقوع پیوسته که گواهی می‌دهند او یک رسول ایمان است (دوم قرن‌تین ۱۲:۱۲). او مردی کاملاً با شخصیت و درستکار، مردی شریف و همچنین شوهر و پدری خوب است. شادی خداوند همیشه قوت برادر یوون می‌باشد. خنده مسری او می‌تواند محیط اتاق را عوض می‌کند.

من با خواندن کتاب برادر یوون، تحت تأثیر قرار گرفتم. از اینکه این برادر عزیز را در طی بیش از بیست سالی که دست در دست هم در چین کار کردیم شناخته بودم، احساس ندامت کردم.

گواهی می‌دهم که تمام ماجراهای این کتاب حقیقت دارد. شخصاً شاهد بسیاری از حوادثی بوده‌ام که در صفحات آتی شرح داده شده‌اند. از اینکه صمیمی‌ترین دوست و همکار برادر یوون هستم، احساس افتخار می‌کنم. گرچه او نیز همیشه به من به‌عنوان رهبر روحانی و شبانش احترام گذشته، بنابراین این احساس احترام دوجانبه است. هنگام ازدواجم از برادر یوون خواستم تا مراسم ازدواج را به‌عمل آورد و به ما برکت دهد.

من این کتاب را با دلی سپاسگزار از خداوند خوانده‌ام و صمیمانه خواندن آن را به‌عنوان شهادتنامه واقعی کارهای عظیمی که خداوند در کلیسای چین انجام داده توصیه می‌کنم.

زوو یونگزه

رئیس مصاحبت رهبران کلیسای خانگی سینیم در چین

پیشگفتار

یک نفس و شادمان کل کتاب برادر یوون را خواندم و در تمام وجودم احساس هیجان عمیقی نمودم. این کتاب مرا به آن دوران پر شور و شغف بازگرداند و خاطرات ارزشمند بسیاری را یادآور شد.

من و برادر یوون در یک منطقه به دنیا آمدیم، به یک کلیسا رفتیم و همراه هم در برداشت محصول زحمت کشیدیم. با هم گریستیم، شادی نمودیم، موعظه کردیم و همزمان طرد شدیم. در باد و طوفان با هم غذا خوردیم و در فضای باز خوابیدیم و در همه شرایط با هم بودیم. ما همچون برادران خونی یکدیگر را دوست داشتیم.

سال‌ها من و یوون با هم کار کردیم تا اینکه در نانیانگ دستگیر شدیم. در زندان در سلول‌های انفرادی افکنده شدیم و با امید به این که صدای مان منبع دلگرمی برای دیگری باشد در طول راهرو زندان فریاد می‌کشیدیم. سعی کردیم برای قوت بخشیدن در ایمان به یکدیگر مخفیانه نوشته‌هایی را رد و بدل کنیم.

شهادتنامه یوون با خون و اشک نوشته شده است؛ سفر زندگی او با آزمایش‌های تلخ بسیاری همراه بوده است. او در طی این مدت فرا گرفت به جای گله کردن و غر زدن، نزد خداوند زانو زده و در دعا تمام موانع را از سر راه بردارد.

ایمانداران چینی، یوون را مرد شجاعی می‌دانند که اغلب زانو زده و در حالی که اشک از چشمانش جاریست، دعا می‌کند و با سپاسگزاری دست‌هایش را نزد خدا بالا می‌برد. نه تنها پس از چندین موقعیت غیر قابل تحمل، خداوند درهای آهنین زندان را برای یوون باز کرد، بلکه در این قرن جدید از او به‌عنوان برکتی چه برای کلیساهای چین و چه برای کلیساهای غرب استفاده می‌کند.

به برادر یوون این عطیه داده شده است تا با ایمانداران کلیساهای مختلف تماس برقرار کرده و مابین آنها اتحاد ایجاد کند. خداوند از او همچون ریسمانی استفاده کرده تا وصله‌هایی با رنگ‌های متفاوت را به هم بدوزد و پارچه زیبایی به وجود آورد. در سال‌های اخیر، مسیر زندگی، من و برادر یوون را از هم جدا کرد. حتی

گاهی از دور او را سرزنش کردم. با این وجود وقتی شنیدم که چگونه خداوند از او استفاده کرده، همچنین چطور وفادارانه روی اعتقادش ایستاده است، فقط توانستم او را تحسین کنم و از خجالت سرخ شدم و خودم را ملامت کردم.

در کلیساهای چین بسیاری از خادمین خداوند را دیده‌ام که با قدرت و اقتدار روی منبر می‌آیند، اما در برادر یوون، خادم عیسی را دیدم که در اوج تواضع و فروتنی، منعکس‌کننده دل پسر انسان بود، کسی که برای خدمت شدن نیامد، بلکه برای خدمت به دیگران و نثار زندگیش آمد.

دعا می‌کنم از این کتاب به همان اندازه که من لذت بردم، لذت ببرید و به پیروی از خداوند ترغیب شوید.

زانگ رونگلیانگ

کلیسای خانگی فنگ‌چنگ، چین

مقدمه

در یک غروب گرم سپتامبر، گروه کوچکی از مسیحیان در فرودگاه بین‌المللی بانگکوک گرد آمدند تا از برادر یوون استقبال نمایند. از زمانی که صورت خندان را دیده بودیم بیش از هشت ماه می‌گذشت. او در ژانویه سال ۲۰۰۱ دستگیر شده بود. در چند روز اول حبسش، مقامات زندان او را تا سر حد مرگ زده بودند و سرانجام به هفت سال حبس محکوم شد.

هر از گاهی پیغامی از زندان به دوستانش می‌فرستاد، دوستانی که در سراسر دنیا نگران حال او بودند. پیغام چنین بود: «خداوند مرا فرستاده تا در این مکان برایش شهادت دهم. در اینجا افراد بسیاری به عیسی نیازمندند. من تا زمانی که خداوند در نظر گرفته است در این زندان به سر خواهم برد. یک لحظه زودتر آن را ترک نخواهم کرد و بیشتر از زمانی که خدا تدارک دیده اینجا نخواهم ماند. وقتی خداوند تعیین کند که خدمت من در زندان به پایان رسیده است، بیرون خواهم آمد.»

در زمانبندی بی‌عیب و نقص خداوند، یوون به‌طور معجزه‌آسایی فقط بعد از سپری کردن هفت ماه و هفت روز از محکومیت هفت ساله‌اش آزاد شد.

در فرودگاه جمع شده بودیم تا او بعد از این مدت ببینیم. آیا او بعد از این آزمایشات سخت و جان‌فرسا، بیمار، خسته و ساکت خواهد بود؟

ناگهان یوون در سالن ورودی ظاهر شد. او نه بیمار بود و نه خسته و ساکت! صورتش پر از نور بود و دهانش از خنده و شادی تا بناگوش باز بود. «خدا را شکر! هلولویا!» اولین کلمات او بودند. «جلال بر نام خدا!» همچنان که مسافران مبهوت با عجله به سمت باجه‌های کنترل می‌رفتند، دستان یکدیگر را گرفتیم و سرهایمان را خم کردیم و دعای شکرگزاری بجا آوردیم.

برادر یوون در سراسر چین به نام "مرد آسمانی" شهرت دارد. این لقب از حادثه سال ۱۹۸۴ ریشه گرفته است یعنی هنگامی که او از بیان نام واقعی خود به مقامات امتناع ورزید. فاش کردن هویت واقعی او مسیحیان محلی را به خطر می‌انداخت.

یون در پاسخ به تهدیدها و کتک‌های مأموران سازمان امنیت ملی برای آشکار کردن نام و آدرس خانه‌اش، فریاد کشید: «من مردی آسمانی هستم! خانه من در آسمان است!» ایمانداران محلی، که در خانه‌ای در آن نزدیکی گرد آمده بودند، فریاد او را شنیدند و دانستند که او آنها را از خطر هشدار می‌دهد. همگی فرار کردند و هیچ کس دستگیر نشد.

ایمانداران کلیسای خانگی در چین به‌عنوان ابراز احترام برای جرأت و محبت یون به بدن مسیح، او را تا به امروز "مرد آسمانی" نامیده‌اند.

یون قبول دارد که تمام وجودش آسمانی نیست! او نیز همچون ما، با وسوسه و ضعف دست و پنجه نرم می‌کند و عمیقاً می‌داند که زندگیش جدا از فیض عیسی مسیح، هیچ است. او یکبار به همسرش دلینگ گفت: «ما کاملاً هیچ هستیم. چیزی برای مغرور شدن نداریم. ما هیچ توانایی و یا چیزی برای پیشکش کردن به خدا نداریم. این حقیقت که او از ما استفاده می‌کند، فقط به‌خاطر فیض اوست. هیچ ربطی به توان ما ندارد. اگر خداوند برای اهدافش افراد دیگری را برانگیزاند و دیگر از ما استفاده نکند، دلیلی برای گله کردن نخواهیم داشت.»

ازوالد چمبرز می‌نویسد: «اگر اختیار خود را به دست خداوند بدهید، او تجربه مقدسی از شما به‌عمل خواهد آورد. تجربه‌های خداوند همیشه موفقند.» این قطعاً در مورد برادر یون صادق است. از هنگام اولین دیدارش با عیسی مسیح، با تمام دل تلاش کرده که او را خدمت نماید.

درس‌هایی که می‌توان از تجربیات یون آموخت مشوق خوبی برای مسیحیان سراسر دنیا است که برای پیروی از خداوندشان عیسی مسیح در تلاش و تکاپو هستند.

شهادتنامه برادر یون، بازتابی است از وفاداری و مهربانی خداوند. زندگی او داستان پسر جوان و قحطی‌زده‌ای را به تصویر می‌کشد که خداوند او را از روستایی فقیر در استان هنان چین برمی‌انگیزاند تا دنیا را تکان دهد. یون ترجیح می‌دهد به‌جای تأکید بر معجزات بسیار یا تجارب رنج‌هایی که متحمل شده، بر شخصیت و

زیبایی عیسی مسیح تمرکز نماید. او آرزو دارد که تمام دنیا عیسی را آنگونه بشناسند که او می‌شناسد، نه به‌عنوان چهره‌ای تاریخی و دور، بلکه به‌عنوان خدای قادر مطلق، همیشه حاضر، پر محبت و توانمند.

در پژوهش این کتاب با مسیحیان چینی بسیاری که شاهد حوادث موجود در صفحات آتی بودند، مصاحبه کردم. در سراسر کتاب، متون کوتاهی از دلینگ (همسر یون) و چند رهبر کلیسای خانگی چین آورده شده است. این بینش‌ها به خواننده در دریافت دیدگاهی متفاوت و تصویر کامل‌تر بعضی از وقایع کلیدی زندگی یون کمک می‌کند. بیشتر اندیشه‌های دلینگ زمانی ارائه شد که شوهرش به‌خاطر انجیل در زندان بود.

گفته شده است که «مردان بزرگ، دنیا را عوض نمی‌کنند، بلکه مردان ضعیفی که در دستان خدای بزرگ باشند.» آنهایی که برادر یون را می‌شناسند، می‌توانند اطمینان دهند که او خادم فروتن خداست، کسی که نمی‌خواهد هیچ جزئی از زندگی‌اش جلالی برای خود و یا هیچ انسان دیگری به‌همراه آورد.

برادر یون مشتاق است که تمام توجه و جلال داستانش متوجه تنها مرد آسمانی واقعی - خداوند عیسی مسیح گردد.

شروع متواضعانه

نام من لیو زنینگ است. دوستان مسیحیم مرا برادر یوون صدا می‌زنند. یک روز صبح در پاییز سال ۱۹۹۹ در شهر برگن در غرب نروژ از خواب بیدار شدم. در دلم آشوب بود و درونم از شدت هیجان می‌جوشید. در کلیساهای سراسر اسکاندیناوی صحبت کرده بودم و در مورد کلیساهای خانگی چین شهادت داده، از مسیحیان دعوت کرده بودم تا در بشارت دادن به سراسر چین و کشورهای دورتر به ما پیوندند. میزبانانم از من پرسیده بودند که آیا مایلم از مقبره ماری مونسن دیدن کنم. او یکی از مبلغان بزرگ لوتری در چین بود که خداوند در سال‌های ۱۹۰۱ تا ۱۹۳۲ در جهت احیای کلیساهای مناطق مختلف کشور من بسیار از او استفاده کرده بود. خدمات او به‌ویژه در مناطق جنوبی استان هنان، جایی که من از آن می‌آیم، مؤثر بود. با اینکه خانم مونسن قد و قواره کوچکی داشت، در ملکوت خداوند غولی بود. کلیسای چین نه تنها از گفتار او، بلکه عمیقاً از نوع زندگی ایثارگری وی تحت تأثیر قرار گرفته بود. او یکی از پیروان کاملاً سرسپرده و راستین عیسی مسیح بود که الگویی از رنج و بردباری برای خداوند را از خود برجای گذاشته است.

خداوند مقتدرانه از ماری مونسن استفاده کرد، چنانکه معجزات، نشانه‌ها و شگفتی‌های بسیاری در پی خدمات وی به وقوع پیوست. در سال ۱۹۳۲ او به نروژ بازگشت تا از والدین سالمند خود نگهداری نماید. در آن زمان کار او در چین به پایان رسیده بود. او دیگر به چین باز نگشت، اما میراثی که از خود بر جای گذاشت یعنی ایمان راستین، غیرت خاموش نشدنی و همچنین ضرورت تغییر و دگرگونی دل‌ها و سرسپردگی کامل به مسیح، امروز هم در کلیسای چین دیده می‌شود.

امروز افتخار داشتم که از مقبره او در زادگاهش دیدن کنم. به این می‌اندیشیدم که آیا مسیحی چینی دیگری از چنین امتیازی که من در شرف لذت بردن از آن بودم، بهره‌مند شده است. زمانی که او به منطقه ما در چین آمد تعداد انگشت‌شماری از مسیحیان در آن منطقه زندگی می‌کردند و کلیسا نیز ضعیف بود. اما امروز میلیون‌ها ایماندار وجود دارند. قصد داشتم به نمایندگی از آنها به‌خاطر زندگی او از خداوند سپاسگزاری نمایم.

اتومبیل مان در قبرستانی در حاشیه تپه، در دره‌ای تنگ که رودی در آن جریان داشت، توقف کرد. با امید یافتن نام او روی یکی از چند صد سنگ قبر، چند دقیقه‌ای راه رفتیم. از آنجایی که نتوانستیم سریعاً قبر مونس را بیابیم، برای کمک به دفتر قبرستان مراجعه کردیم. مدیر قبرستان با نام او آشنایی نداشت، بنابراین به کتابی مراجعه کرد که نام تمام افرادی که در آنجا دفن شده بودند را داشت. پس از یک نگاه اجمالی به صفحات آن کتاب، چیزی به ما گفت که باور کردنش برایم مشکل بود: «ماری مونس در سال ۱۹۶۲ در اینجا دفن شد. اما قبر او چندین سال همانطور رها شد، چنانکه امروز قطعه‌ای است خالی و بدون هیچ سنگ قبری.»

در فرهنگ چین، خاطرات کسانی که کارهای بزرگ انجام داده‌اند تا چندین نسل بعد گرامی داشته می‌شود، بنابراین هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که چنین اتفاقی بیفتد. ایمانداران محلی توضیح دادند که ماری مونس کاملاً مورد احترام بوده و آنها خاطره او را به روش‌های مختلف گرامی داشته بودند. به روش‌هایی چون انتشار تذکره‌نامه‌اش دهه‌ها بعد از مرگ او. اما قبر بی‌نشان او برای من توهینی بود که باید برطرف می‌شد.

عمیقاً محزون شدم. با دلی غمگین و چهره‌ای عبوس به آن گروه از مسیحیان نروژی که همراه من بودند گفتم: «شما باید به این زن باخدا احترام بگذارید! به شما دو سال مهلت می‌دهم که قبری جدید با سنگ قبری به یادبود ماری مونس بنا کنید. اگر از انجام آن کوتاهی کنید، شخصاً ترتیبی خواهم داد که برای انجام این کار چندین برادر مسیحی پیاده از چین تا نروژ سفر کنند! بسیاری از برادران در چین، به

دلیل سال‌های محکومیتی که به‌خاطر انجیل در اردوگاه‌های کار متحمل شده‌اند، سنگ‌تراشان ماهری هستند. اگر شما علاقه کافی برای این کار ندارید، آنها فوق‌العاده مشتاق انجام این کار خواهند بود.»

من چهارمین فرزند از پنج فرزند خانواده‌ام هستم که در سال ۱۹۵۸ در سال کیسه چینی و در یک روستای زراعتی سنتی و کهن به‌نام لیو لائو زوانگ در شهرستان نانیانگ، در بخش جنوبی استان هنان در چین به دنیا آمدم.

هنان که پرجمعیت‌ترین استان چین است تقریباً ۱۰۰ میلیون جمعیت دارد. با این وجود به‌نظر می‌رسد در جایی که من بزرگ شدم فضاهای باز بسیاری از جمله تپه‌هایی برای راه‌پیمایی و درختان فراوان برای بالا رفتن از آنها وجود داشت. با وجود زندگی سختی که داشتیم اما از زمان طفولیت اوقات خوشی را به یاد می‌آورم. همه ۶۰۰ نفر ساکنان روستای ما کشاورز بودند و تا امروز نیز به کار خود ادامه می‌دهند. ما اکثراً سیب‌زمینی، ذرت، گندم و نیز کلم و انواع دیگر سبزیجات می‌کاشتیم.

خانه ما ساختمان ساده‌ای بود که از گل خشک‌شده بنا شده بود. سقف خانه از گاه بود و همیشه باران از لای سوراخ‌های ریز سقف به درون می‌چکید و در زمستان باد بسیار سرد هرگز از وزیدن از میان شکاف‌های دیوارمان باز نمی‌ایستاد. هنگامی که دما به زیر نقطه انجماد می‌رسید، باقی‌مانده سبوس ذرت را می‌سوزانیدیم تا گرم شویم چون برای خرید ذغال پول نداشتیم.

اغلب تابستان چنان گرم و مرطوب بود که نمی‌توانستیم در خانه‌مان که دستگاه تهویه هوا نداشت، بخوابیم. تخت‌خواب‌ها را بیرون می‌بردیم و تمامی اعضای خانواده ما برای خوابیدن در هوایی خنک‌تر به بقیه اعضای روستا می‌پیوستند.

«هنان» یعنی «جنوب رود». رود بزرگ زرد بخش شمالی استان را تشکیل می‌دهد. سیل‌های مکرر آن قرن‌ها درد و زحمت برای ساکنان ساحلش به‌همراه داشته است. همچنان که بزرگ می‌شدیم بیشتر به این واقعیت پی می‌بردیم، اما شمال هنان یک میلیون مایل از ما فاصله داشت.

روستای ما با وجود تپه‌های بخش جنوبی از سیل‌های ویرانگر و تأثیرات آن در امان بود. تنها نگرانی ما درو بعدی محصول بود. زندگی‌های ما کاملاً به دور چرخه شخم زدن، کاشتن، آبیاری و درو می‌چرخید. پدرم همیشه می‌گفت: «زندگی فقط تکاپویی است برای به دست آوردن لقمه نامی». به همه دست‌ها در مزرعه نیاز بود، بنابراین من و دیگر برادران و خواهرانم مجبور بودیم از سنین کم در مزرعه کار کنیم. در نتیجه، فرصت زیادی برای رفتن به مدرسه نداشتم.

در دیگر نقاط چین، اهالی هنان به کله‌شقی نظیر خر، شهرت دارند. شاید همین کله‌شقی آنها بود که ساکنان هنان را از دریافت مسیحیتی که اولین بار در سال ۱۸۸۴ توسط مبلغین پروتستان به استان ما آورده شد، باز داشت. مبلغین در هنان از هیچ تلاشی مضایقه نکردند بی‌آنکه نتیجه قابل رویت زیادی کسب نمایند. در سال ۱۹۲۲ تقریباً بعد از چهل سال تلاش مبلغین مذهبی، تنها ۱۲۴۰۰ ایماندار پروتستان در کل استان وجود داشت.

کسانی که دین "شیاطین بیگانه" را پذیرفتند، مورد تمسخر واقع شده و از اجتماعات خود طرد شدند. اغلب مخالفت باعث بروز خشونت بیشتری می‌شد. مسیحیان را کتک می‌زدند. حتی بعضی‌ها به خاطر ایمان‌شان کشته شدند. مبلغین نیز، با شکنجه‌های بسیاری روبرو شدند. بسیاری، مبلغین را عوامل امپریالیسم و استعمار می‌دانستند که توسط دولت‌های خود برای به دست گرفتن کنترل دل‌ها و افکار چینی‌ها فرستاده شده بودند در حالی که دولت آنها منابع طبیعی چین را غارت می‌کردند.

وقتی که در سال ۱۹۰۰ یک گروه مخفی به نام "باکسرز" کل کشور را برای حمله به بیگانگان برانگیختند، خشونت نسبت به بیگانگان به اوج خود رسید. اکثراً توانستند از این کشتار جان سالم به در برند. اما مبلغین بسیاری در مکان‌های دور افتاده روستایی چین، به دور از ایمنی شهرهای ساحلی بزرگ، مستقر شده بودند. باکسرزها وحشیانه بیش از ۱۵۰ مبلغ و هزاران نفر از ایمانداران چینی را قتل‌عام کردند.

افراد شجاعی که فداکارانه برای خدمت به ملت ما و رساندن پیغام محبت خداوند عیسی مسیح پیش ما آمده بودند، قتل عام شدند. آنها آمده بودند تا درباره مسیح شهادت دهند و با ساختن بیمارستان‌ها، یتیم‌خانه‌ها و مدارس سطح زندگی ما را ترقی دهند. ما با مرگ تلافی کردیم.

بعد از این جریان، بعضی‌ها فکر کردند که حوادث سال ۱۹۰۰ برای ترساندن مبلغین و دورنگه داشتن همیشگی آنها از چین کافی خواهد بود.

آنها اشتباه می‌کردند. در اول سپتامبر ۱۹۰۱، کشتی بزرگی در بندر شانگهای لنگر انداخت. یک خانم جوان و مجرد نروژی از روی پل چوبی برای اولین بار به خاک چین گام نهاد. ماری مونسن یکی از امواج جدید مبلغینی بود که با الهام از شهادت سال‌های قبل، تمام وقت خود را صرف خدمت تبلیغ مذهب در چین نموده بودند. مونسن بیش از سی سال در چین ماند. او مدتی در شهرستان من نانیانگ زندگی کرد، جایی که گروه کوچکی از ایمانداران چینی تازه ایمان آورده را تشویق کرد و تعلیم داد.

ماری مونسن با اکثر مبلغین دیگر فرق داشت. به نظر نمی‌رسید که خیلی نگران باشد که تأثیر خوبی بر رهبران کلیسای چین بگذارد. او اغلب به آنها می‌گفت: «شما همه ریاکارید! شما با لب‌های تان به عیسی مسیح اعتراف می‌کنید در حالی که دل‌های تان را کاملاً به او نسپرداید! پیش از این که آنقدر دیر شود که نتوانید از داوری خداوند بگریزید، توبه کنید!» او از قربانگاه خداوند آتش آورد.

مونسن به مسیحیان گفت که مطالعه زندگی افرادی که تولد تازه یافته‌اند کافی نیست، بلکه آنها باید خودشان تولد تازه را تجربه کنند تا بتوانند وارد ملکوت آسمان شوند. با چنین تعلیمی او تأکید بر دانش ذهنی صرف را زدود و به هر کس نشان داد که در برابر خدا شخصاً مسئول زندگی روحانی خود می‌باشد.

دل‌ها به گناه محکوم شدند و آتش احیا روستاهای مرکزی چین را در بر گرفت و به همراه مونسن به همه جا رفت.

در دهه ۱۹۴۰ مبلغ غربی دیگری انجیل را به مادرم که در آن زمان بیست ساله بود، بشارت داد. اگرچه مادرم آن را به طور کامل نفهمید، اما شدیداً تحت تأثیر چیزی که شنیده بود قرار گرفت. او به طور خاص دوست داشت سرودهای کلیسایی بخواند و نقل داستان‌های انجیل را از گروه‌های کوچک مبلغینی که به حومه شهر سفر می‌کردند، بشنود. او خیلی زود به کلیسا رفت و زندگی‌اش را به عیسی سپرد.

در سال ۱۹۴۹ چین کشوری کمونیست گردید. در ظرف چند سال تمام مبلغین از کشور اخراج شدند، کلیساها بسته شدند و هزاران پیشوای روحانی مسیحی زندانی شدند. بسیاری زندگی‌شان را از دست دادند. در اوایل دهه ۱۹۵۰ مادرم شاهد اخراج مبلغین از نانیانگ بود. او هرگز اشک آنها را هنگامی که تحت مراقبت نگهبانان مسلح به سمت ساحل رفتند، فراموش نکرد. خدمات آنها برای خداوند در آن منطقه به پایان رسیده بود.

در حوالی خانه من در نانیانگ، مسیحیان به دلیل انکار نکردن مسیح بر دیوارهای کلیسای‌شان مصلوب شدند. دیگران با اسب‌ها و وسایل نقلیه روی زمین کشیده شدند تا مردند.

کشیشی به یک طناب بلند بسته شد. مقامات، خشمگین از اینکه آن مرد با خدا ایمانش را انکار نمی‌کرد، برای بلند کردن او از یک جرثقیل استفاده کردند. در حضور صدها شاهد که آمده بودند به دروغ او را به "یک فرد انقلابی" که ضد دولت بود متهم کنند، شکنجه‌گران برای آخرین بار از کشیش پرسیدند که آیا عقایدش را انکار خواهد کرد. او فریاد کشید: «نه! من هرگز خدایی را که به من رستگاری عطا نمود، انکار نخواهم کرد!» طناب را رها کردند و کشیش به زمین سقوط کرد.

شکنجه‌گران دریافتند که کشیش هنوز نمرده است، بنابراین برای دومین بار او را به هوا بلند کردند و از روی صلاحدید طناب را رها کردند تا به زندگی او خاتمه دهند. کشیش در این دنیا مرد، اما در آسمان با پاداش کسی که تا به آخر وفادار ماند زندگی می‌کند.

زندگی تنها برای مسیحیان سخت نبود. مائو آزمایشی را به نام "پرش بلند رو به جلو" شروع کرد که باعث قحطی عظیمی در سراسر چین گردید. در واقع آن کار برای ملت، یک پرش بلند رو به عقب بود. تخمین زده شد که در استان من، هنان ۸ میلیون نفر از گرسنگی مردند.

در این دوران سخت، کلیسای نوپای کوچک شهر من نانیانگ پراکنده شد. آنها شبیه گوسفندانی بدون شبان بودند. مادرم نیز کلیسا را ترک کرد. در طی دهه‌های بعد، مادرم به خاطر عدم معاشرت با مسیحیان و بدون کلام خدا، اکثر چیزهایی را که هنگام جوانی فرا گرفته بود، فراموش کرد و رابطه او با خداوند سرد شد.

در اول سپتامبر ۲۰۰۱ - دقیقاً صد سال پس از اولین روز ورود ماری مونسن به چین جهت تبلیغ مسیحیت - بیش از سیصد مسیحی نیروژی در قبرستان برگن برای دعا و مراسمی ویژه جمع شدند. به یادبود مونسن از یک سنگ قبر جدید و زیبا پرده برداری شد که هزینه آن توسط اعانه از کلیساهای مختلف و نیز جداگانه توسط بعضی از مسیحیان پرداخت شده بود.

تصویر مونسن و نام چینی او روی سنگ قبر نمایان بود که نوشته بود:

ماری مونسن ۱۸۷۸ - ۱۹۶۲

مبلغ در چین ۱۹۰۱ - ۱۹۳۲

وقتی مسیحیان چین خبر بازسازی مقبره ماری مونسن را شنیدند، خدا را شکر کردند و تسلی یافتند.

همیشه باید فداکاری کسانی که خداوند از آنها برای بنای ملکوت خود استفاده کرده را به یاد داشته باشیم. آنها سزاوار افتخار و احترام ما می‌باشند.

گر سنگی بر طرف می شود

«ای جزیره‌ها از من بشنوید! و ای طوایف از جای دور گوش دهید! خداوند مرا از رحم دعوت کرده و از احشای مادرم اسم مرا ذکر نموده است» (اشعیا ۴۹:۱).

خداوند مرا در سن ۱۶ سالگی فراخواند تا از او پیروی کنم. سال ۱۹۷۴ بود و انقلاب فرهنگی هنوز در سراسر چین می‌خروشید. در آن زمان پدرم بیمار بود. او آسم شدیدی داشت که منجر به سرطان ریه گردید و حتی سرطان در شکمش نیز منتشر شد. دکتر به او گفت که معالجه‌پذیر نیست و به‌زودی خواهد مرد. به مادرم گفته شد: «هیچ امیدی به زنده ماندن شوهرت نیست. به خانه برو و خود را برای مرگ او آماده کن».

پدرم هر شب روی تخت دراز می‌کشید و به سختی می‌توانست نفس بکشد. از آنجایی که بسیار خرافاتی بود و اعتقاد داشت که دلیل بیماریش ناراحت کردن ارواح پلید است، از بعضی از همسایگان خواست که یک راهب داثوئیستی بیاورند تا ارواح پلید را از درونش اخراج کند.

بیماری پدرم همه پول، دارایی و نیروی‌مان را مکید. فقر این امکان را نمی‌داد که تا سن ۹ سالگی به مدرسه بروم و بعد به‌خاطر سرطان پدرم در سن شانزده سالگی مجبور به ترک مدرسه شدم. من و برادران و خواهرانم مجبور شدیم از همسایگان و دوستان‌مان غذا گدایی کنیم تا بتوانیم زنده بمانیم.

سابقاً پدرم در ارتش ملی سروان بود. از آنجا که او علیه کمونیست‌ها جنگیده بود، دیگر روستاییان از او نفرت داشتند و در زمان انقلاب فرهنگی شکنجه شد. او در جنگ بسیاری را کشته بود و چیزی نمانده بود که خودش نیز کشته شود. در یکی از پاهایش دوازده زخم گلوله داشت.

وقتی متولد شدم پدرم مرا "زنینگ" به معنی "قهرمان پادگان" نامید. پدر شهرتی مهیب داشت. همسایگان به دلیل خلق و خوی تند او از وی دوری می‌گزیدند. وقتی که در زمان انقلاب فرهنگی گارد سرخ برای متهم کردن وی آمد، او متحمل بازجویی‌ها و کتک خوردن‌های سخت بسیاری شد. وقتی از او پرسیدند که چند نفر را کشته است، با شجاعت به هیچ جرمی اعتراف نکرد و جوابی نداد. سرسختانه ترجیح داد کتک بخورد و یا حتی کشته شود اما چیزی را که آنها مایل به شنیدنش بودند، نگویید.

پدرم دو شخصیت داشت. اغلب مردم او را مردی خشن و تندخو می‌دانستند. این حقیقت داشت. او به فرزندانش دو اصل مهم را آموخت: اول اینکه ما باید نسبت به دیگران بیرحم و سخت باشیم و دوم اینکه همیشه باید سخت بکوشیم.

اما من شخصیت مهربان او را هم به یاد می‌آورم. او همیشه سعی می‌کرد همسر و فرزندانش را از صدمه‌های خارجی حفظ کند. روی هم رفته، من رابطه بسیار خوبی با پدرم داشتم.

امیدوار بودیم که حال پدرم بهتر شود اما حال او بدتر شد. مادرم به دلیل ترس از دورنمای بزرگ کردن پنج فرزند به تنهایی، تحت فشار زیادی بود. او نمی‌دانست که اگر پدرم بمیرد چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد. همه چیز چنان مایوس‌کننده بود که او حتی به فکر خودکشی افتاد.

یک شب مادرم روی تختش دراز کشیده بود و به زحمت سعی می‌کرد بخوابد که ناگهان صدایی بسیار صاف، لطیف و مهربانی را شنید که گفت: «عیسی دوستت دارد.» او روی زمین زانو زد و در حالی که اشک می‌ریخت از گناهانش توبه کرد و خودش را مجدداً به عیسی سپرد. مادرم همچون پسر گمشده، نزد خداوند بازگشت.

او بی‌درنگ خانواده‌مان را فراخواند تا به نام عیسی دعا کنیم. به ما گفت: «عیسی تنها امید پدر است.» وقتی شنیدیم که چه اتفاقی افتاده است همگی زندگی‌مان را به خدا سپردیم. سپس بر پدرم دست نهادیم و دعایی ساده کردیم: «عیسی، پدر را شفا بده! عیسی، پدر را شفا بده!»

صبح روز بعد پدرم دریافت که حالش خیلی بهتر است! برای اولین بار در عرض چند ماه میل به غذا داشت. در عرض یک هفته کاملاً خوب شد و هیچ اثری از سرطان باقی نماند! این معجزه بزرگی از طرف خدا بود.

ما یک احیای روحانی را در خانواده‌مان تجربه کردیم و زندگی‌مان کاملاً تغییر کرد. این تجربه چنان عمیق بود که تقریباً ۳۰ سال بعد از اینکه عیسی پدرم را شفا داد، هنوز تمام پنج فرزندش از خداوند پیروی می‌کنند.

والدینم چنان از خداوند به‌خاطر کاری که کرده بود سپاسگزار بودند که فوراً خواستند این خبر خوش را با همه اعضای روستای‌مان در میان بگذارند. در آن روزها برگزاری جلسه یا گردهمایی عمومی غیرقانونی بود، پس والدینم طرحی ریختند. آنها ما بچه‌ها را فرستادند تا دوستان و آشنایان‌مان را به خانه‌مان دعوت کنیم.

آنها بدون اینکه بدانند چرا احضار شده‌اند به خانه‌مان آمدند. بسیاری گمان کرده بودند که پدرمان فوت کرده است و لباس عزا پوشیده بودند! از اینکه دیدند پدرمان سالم و سرحال جلوی در با آنها احوالپرسی می‌کرد، شگفت‌زده شدند. وقتی همه دوستان و آشنایان‌مان رسیدند، والدینم خواستند که همگی به داخل خانه بیایند. درها را قفل کردند و پنجره‌ها را بستند، بعد توضیح دادند که چطور با دعا خطاب به عیسی، پدر کاملاً شفا یافته بود. همه دوستان و آشنایان‌مان زانو زدند و با خوشحالی عیسی را به‌عنوان خداوند و سرور خود پذیرفتند.

اوقات هیجان‌انگیزی بود. من نه تنها عیسی را به‌عنوان نجات‌دهنده شخصی خود دریافت نمودم، بلکه شخصی شدم که واقعاً می‌خواست با تمام دل خداوند را خدمت نماید.

با اینکه مادرم هرگز خواندن و نوشتن نیاموخته بود، اولین واعظ روستای ما شد. او کلیسای کوچکی را در خانه‌مان رهبری کرد. اگرچه مادرم نمی‌توانست چیز زیادی از کلام خدا را به‌خاطر آورد، همیشه ما را نصیحت می‌کرد که به عیسی تفکر کنیم. طبق تعالیم او ما نیز هر وقت بسوی عیسی فریاد برمی‌آوردیم، او با ترحم بسیار ما را یاری می‌نمود. وقتی به روزهای اولیه باز می‌نگرم، از این که چطور خداوند مادرم را

علی رغم بی‌سوادی و بی‌خبریش مورد استفاده قرار داد، شگفت‌زده می‌شوم. دل او کاملاً تسلیم عیسی بود. بعضی از رهبران بزرگ کلیساهای خانگی چین اولین بار از طریق خدمات مادرم با عیسی ملاقات نمودند.

در ابتدا واقعاً نمی‌دانستم که عیسی کیست، اما دیده بودم که او پدرم را شفا داده و خانواده‌مان را رهانیده بود. با اطمینان خودم را به خدایی سپردم که پدرم را شفا بخشیده و ما را نجات داده بود. در آن زمان از مادرم پرسیدم که حقیقتاً عیسی کیست. او جواب داد: «عیسی پسر خداست که برای ما روی صلیب جان داد و همه گناهان و بیماری‌های مان را برداشت. او تمام تعالیم خود را در کتاب مقدس ثبت کرد».

پرسیدم که آیا هیچ کلامی از او مانده است تا من آن را بخوانم. جواب داد: «نه. تمام کلامش از بین رفته و هیچ چیز از تعالیم او باقی نمانده است». این مصادف با انقلاب فرهنگی بود که کتاب مقدسی یافت نمی‌شد.

از آن روز به بعد جداً می‌خواستم که یک کپی از کتاب مقدس را برای خود داشته باشم. از مادرم و همچنین از مسیحیان دیگر پرسیدم که کتاب مقدس چگونه است، اما هیچ کس نمی‌دانست. یک نفر کپی بعضی از قسمت‌های کتاب مقدس و همچنین متن سرودها را دیده بود، اما هرگز کل کتاب مقدس را ندیده بود و فقط تعداد معدودی از ایمانداران قدیمی به یاد می‌آوردند که سال‌ها قبل کتاب مقدس را دیده بودند.

بسیار مشتاق کتاب مقدس بودم. مادرم که اشتیاق مرا می‌دید، پیرمردی را به یاد آورد که در روستای دیگری زندگی می‌کرد. این مرد پیش از انقلاب فرهنگی یک کشیش بود.

با هم راه طولانی‌ای را به سمت خانه او پیاده طی کردیم. وقتی او را یافتیم، خواسته خود را به او گفتیم: «ما آرزوی دیدن کتاب مقدس را داریم. آیا کتاب مقدس دارید؟»

او هراسان شد. این مرد به خاطر ایمانش ۲۰ سال را در زندان گذرانده بود. او به من نگاه کرد و دید که جوان فقیری هستم و با دیدن لباس‌های مندرس و پای برهنه‌ام دلش سوخت، با این وجود هنوز نمی‌خواست کتاب مقدس را به من نشان دهد.

او را مقصر نمی‌دانم زیرا در آن روزها تعداد بسیار محدودی کتاب مقدس در سراسر چین وجود داشت. هیچ کس اجازه نداشت هیچ کتاب دیگری به جز کتابچه سرخ مائو را بخواند. اگر کسی همراه با کتاب مقدس دستگیر می‌شد، کتاب مقدسش را می‌سوزاندند و کل خانواده را به شدت در میان روستا کتک می‌زدند.

کشیش پیر صرفاً به من گفت: «کتاب مقدس یک کتاب آسمانی است. اگر آن را می‌خواهی باید به خدای آسمان دعا کنی. تنها او می‌تواند یک کتاب آسمانی برایت تهیه کند. خداوند وفادار است. او همیشه دعای کسانی را که با تمام دل او را می‌جویند، اجابت می‌کند».

کاملاً به حرف‌های کشیش اعتماد کردم. وقتی به خانه برگشتم سنگی را به اتاقم آوردم و هر روز غروب برای دعا کردن روی آن زانو می‌زدم. فقط یک دعای ساده داشتم: «خدایا، لطفاً به من یک کتاب مقدس بده، آمین.» در آن زمان نمی‌دانستم که چطور باید دعا کرد، با این حال بیش از یک ماه به همین منوال دعا کردم.

هیچ اتفاقی نیفتاد. کتاب مقدسی ظاهر نشد. دوباره اما تنها به خانه آن کشیش رفتم. به او گفتم: «همانطور که به من گفتی دعا کردم، اما هنوز کتاب مقدسی را که این همه آرزویش را دارم، دریافت نکرده‌ام. لطفاً، خواهش می‌کنم کتاب مقدست را به من نشان بده. فقط به یک نگاه راضی خواهم شد! لازم نیست که به آن دست بزنم. تو آن را در دست‌های خود نگه دار و من به نگاه کردن آن راضی خواهم شد. اگر بتوانم بعضی از تعالیم آن را کپی کنم با خوشحالی زیادی به خانه برخواهم گشت».

کشیش که اشتیاق دل مرا دید، دوباره با من صحبت کرد: «اگر مضر هستی، نه تنها باید زانو زده و دعا کنی بلکه باید روزه گرفته و گریه کنی. هر چه بیشتر اشک بریزی زودتر کتاب مقدس را دریافت خواهی کرد».

به خانه رفتم و از آن روز صبح و بعد از ظهر نه چیزی می‌خوردم و نه می‌نوشیدم و غروب هر روز فقط یک پیاله برنج می‌خوردم. همچون کودکی گرسنه نزد پدر آسمانیش گریه کردم و خواستم که با کلامش پر شوم. صد روز برای دریافت کتاب مقدس دعا کردم، تا اینکه دیگر نتوانستم ادامه دهم. والدینم مطمئن بودند که عقلم را از دست خواهم دادم. سال‌ها بعد وقتی به گذشته باز می‌نگرم، اعتراف می‌کنم که این تجربه سخت‌ترین تجربه‌ای بود که متحمل شده‌ام.

پس از ماه‌ها طلب از خدا برای اجابت دعایم، ناگهان یک روز ساعت ۴ صبح هنگامی که در کنار تختم زانو زده بودم رویایی از خداوند دریافت نمودم.

در آن رویا از تپه‌ای با شیب تند بالا می‌رفتم و گاری سنگینی را در مقابلم هل می‌دادم. به سمت روستایی می‌رفتم که قصد داشتم در آنجا برای خانواده‌ام غذا گدایی کنم. از آنجایی که در رویا به علت گرسنگی و روزه طولانی ضعیف شده بودم به شدت تلاش می‌کردم. چیزی نمانده بود که گاری کهنه برگردد و مرا زیر بگیرد.

بعد دیدم که سه مرد در جهت مخالف از تپه پایین می‌آیند. پیرمرد مهربانی که ریش بسیار بلندی داشت، گاری بزرگی پر از نان تازه را هل می‌داد. دو مرد دیگر هر کدام در یک طرف گاری راه می‌رفتند. وقتی پیرمرد مرا دید به شدت دلش به حالم سوخت و به من شفقت نشان داد. پرسید: «گرسنه هستی؟» جواب دادم: «بله، چیزی برای خوردن ندارم. می‌روم تا برای خانواده‌ام غذا تهیه کنم».

گریه کردم زیرا خانواده‌ام به شدت فقیر بودند. به دلیل بیماری پدرم همه چیزهای با ارزش را فروخته بودیم تا دارو تهیه کنیم. چیز کمی برای خوردن داشتیم و سال‌ها مجبور شده بودیم از دوستان و همسایگانمان غذا گدایی کنیم. وقتی پیرمرد از من پرسید آیا گرسنه هستم، نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. قبلاً از کسی چنین محبت و شفقتی ندیده بودم.

در رویا، پیرمرد کیسه قرمز نانی را از گاریش برداشت و از دو خدمتگذارش خواست که آن را به من بدهند. گفت: «باید فوراً آن را بخوری».

من بسته را باز کردم و درون آن قرص نان تازه‌ای دیدم. وقتی قرص نان را در دهان گذاشتم، فوراً به کتاب مقدس تبدیل شد! بی‌درنگ در رویایم در حالی که کتاب مقدس در دستم بود، زانو زدم و خدا را شکر کردم و فریاد برآوردم: «خداوندا، نام تو سزاوار ستایش است! تو دعاهای مرا خوار نشمردی. تو اجازه دادی که من این کتاب مقدس را دریافت کنم. می‌خواهم باقی عمرم تو را خدمت نمایم».

بیدار شدم و در خانه به دنبال کتاب مقدس گشتم. بقیه اعضای خانواده در خواب بودند. آن رویا آن قدر برایم واقعی بود که وقتی متوجه شدم که صرفاً یک رویا بوده است، عمیقاً غمگین شدم و با صدای بلند گریستم. والدینم با عجله به اتاق آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. آنها گمان کردند که به خاطر آن همه دعا و روزه دیوانه شده‌ام. به آنها درباره رویایم گفتم، اما هر چه بیشتر گفتم، گمان آنها مبنی بر این که عقلم را از دست داده‌ام بیشتر شد! مادرم گفت: «هنوز سپیده سر نزده و هیچ کس به خانه مان نیامده است. در کاملاً قفل است».

پدرم محکم مرا در آغوش گرفت. در حالی که اشک می‌ریخت دعا کرد: «خدایا، لطفاً به پسر من رحم کن. لطفاً نگذار که او عقلش را از دست بدهد. اگر بیماری من پسر را از دیوانه شدن باز می‌دارد، من مایلم دوباره بیمار شوم. لطفاً به پسر من کتاب مقدس بده!» مادرم، پدرم و من زانو زدیم و با هم گریستیم.

ناگهان شنیدم که ضربه ملایمی به در نواخته شد. صدای آهسته‌ای نام مرا صدا زد. با عجله به سمت در رفتم و از پشت در قفل پرسیدم: «آیا برایم نان آورده‌ای؟» صدای آهسته‌ای جواب داد: «بله، ما یک ضیافت نان برایت آورده‌ایم».

بی‌درنگ صدایی را که در رویایم شنیده بودم، تشخیص دادم. با عجله در را باز کردم و در مقابلم همان دو خدمت‌گذاری ایستاده بودند که در رویایم دیده بودم. یکی کیسه قرمزی در دست داشت. همچنان که کیسه را باز می‌کردم و کتاب مقدسی را که به من تعلق داشت در دستانم لمس می‌کردم، قلبم به شدت می‌تپید!

آن دو مرد سریعاً در درون تاریکی دور شدند. من کتاب مقدس را روی قلبم فشردم و بیرون در، روی زانوهایم افتادم. دوباره خدا را شکر کردم! به عیسی قول دادم که از آن به بعد کلامش را همچون کودکی گرسنه خواهم بلعید.

بعدها نام آن دو نفر را فهمیدم. یکی برادر ونگ و دیگری برادر سانگ بود. از روستایی بسیار دور آمده بودند. آنها دربارهٔ مبلغ مذهبی‌ای با من صحبت کردند که هرگز ملاقاتش نکرده بودم. او در زمان انقلاب فرهنگی برای خداوند شدیداً رنج کشیده بود و چیزی نمانده بود که زیر شکنجه بمیرد. سه ماه قبل از این که من کتاب مقدس را دریافت کنم، این مبلغ رویایی از خداوند دریافت نموده بود. خداوند جوانی را که مبلغ باید کتاب مقدسش را به او می‌داد نشان داده بود. او در رویایش خانه‌مان و محل روستای‌مان را دیده بود.

همچون بسیاری از مسیحیان دیگر در آن زمان، پیرمرد کتاب مقدسش را در درون یک قوطی حلبی زیر زمین پنهان کرده بود، به این امید که روزی فرا خواهد رسید که او زمین را کنده و کتاب را در آورده و دوباره بخواند. علی‌رغم این رویا، چندین ماه طول کشید تا این مبلغ مذهبی تصمیم به اطاعت از فرمانی گرفت که خداوند به او داده بود. او از دو مرد مسیحی دیگر خواست که آن را به دست من برسانند. پس آنها شبانه راهپیمایی کردند تا به خانهٔ ما رسیدند.

از آن لحظه به بعد پر از ایمان به عیسی دعا می‌کردم. کاملاً اعتماد داشتم که کلمات داخل کتاب مقدس کلام خدا به من است. همیشه کتاب مقدس را همراه داشتم. حتی وقتی که می‌خواخیزم آن را روی سینه‌ام می‌گذاختم. تعالیمش را همچون کودکی گرسنه می‌بلعیدم. این اولین هدیه‌ای بود که در دعا از خداوند دریافت نمودم.

دلینگ: تقریباً همان زمانی که خداوند شوهرم را برای زندگی توأم با خدمت در راه انجیل آماده می‌کرد، مرا نیز به خود فرا می‌خواند و برای همسری یوون آماده می‌نمود. من در سال ۱۹۶۲ در شهرستان نانیانگ، استان هنان، در روستایی به نام یینزانگ متولد شدم. روستای یوون چندین مایل دورتر واقع بود.

خانواده من شدیداً فقیر بود. ما هفت فرزند بودیم و به سختی لباسی برای پوشیدن و غذایی برای خوردن داشتیم.

وقتی به کودکیم فکر می‌کنم اوقات خوشی توأم با تلاش و تقلا برای بقا را به خاطر می‌آورم. مزرعه ما بیش از یک مایل با خانه‌مان فاصله داشت. باید هر روز پیاده به آنجا رفت و آمد می‌کردیم و ابزار و وسایل سنگین مزرعه را حمل می‌کردیم. باید حیوانات‌مان را نیز هر روز به آنجا می‌بردیم و بعد به خانه برمی‌گردانیدیم. کار مشکل حمل پنبه کشت شده به خانه در دو سبد سنگین که به وسیله میله‌ای به هم متصل شده بود به عهده کودکان بود. ما در گِل سر می‌خوردیم و می‌لغزیدیم. گاهی رسیدن به خانه با بارمان بیش از یک ساعت طول می‌کشید. کار سخت و کمرشکنی بود.

یکی از مشکلات دست و پنجه نرم کردن با بیماری هموفیلیا بود. اگر خود را زخمی می‌کردم، جریان خون برای مدتی طولانی بند نمی‌آمد. به نظر می‌رسید که تا ابد باید دست‌ها و پاهایم را در پاره‌های کهنه پیچم تا خون را بند بیاورم. مادرم از شدت فشار زندگی به بیماری روانی مبتلا شد. او در طول روز کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، اما اغلب شب‌ها می‌شنیدیم که با خود حرف می‌زد، می‌خندید و گریه می‌کرد. گاهی با دیوار حرف می‌زد چنانکه گویی آن یک انسان است. بعد از اینکه مادرم به عیسی ایمان آورد، آرامش خداوند به تدریج او را فرا گرفت و عقلش را بازگردانید. این شهادتی نیرومند برای خانواده و همسایگان ما بود. من در آغاز به خاطر درد جسمانی شدید به عیسی روی آوردم. همسایه‌ام، یک خانم مسیحی، قول ساده‌ای به من داد: «اگر به عیسی ایمان آوری او تو را شفا خواهد داد».

بنابراین در سن ۱۸ سالگی زندگی را به عیسی مسیح سپردم. اولین شبی که ایمان آوردم مرا به یک جلسه کلیسای خانگی بردند. در همان شب سازمان امنیت ملی آمد و همگی ما مجبور شدیم در تاریکی فرار کنیم. این اولین تجربه من از پیروی از خداوند بود!

چند روز بعد از تعمید گرفتتم خواب واضحی از خداوند دریافت نمودم. شخصی مرا به دریاچه‌ای راهنمایی کرد که آب فوق‌العاده شفافی داشت. به من گفته شد که دست‌ها و پاهایم را بشویم زیرا به خاطر بیماریم سراپا زخمی شده بودم. در خواب دست‌ها و پاهای زخمی خود را در آب فرو کردم و دیدم که چگونه پوستم کاملاً شفا یافت و نو گردید. روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، دریافتیم که پوستم مثل پوست یک نوزاد تازه متولد شده است! ماجرای رویایم حقیقتاً وقتی که خواب بودم برایم اتفاق افتاده بود و تا امروز دیگر هرگز از هموفیلیا رنج نبرده‌ام.

به خاطر این معجزه بزرگ حضور خداوند برایم خیلی محسوس بود. با وجود اینکه زندگی مان سخت بود و هر روز مورد شکنجه و آزار قرار می‌گرفتیم، صرف‌نظر از اینکه چه بهایی را باید پردازم، زندگی‌م را به پیروی از عیسی سپردم.

دو زن جوان دیگر همزمان با من به عیسی ایمان آوردند. ما همراه هم در جلسات شرکت کردیم. این جلسات در نقاط مختلف شهر برگزار می‌شدند و اغلب مجبور بودیم بیش از یک ساعت راهپیمایی کنیم تا به آنجا برسیم. اغلب بعد از جلسات مجبور بودم تنها به خانه بازگردم. از آنجایی که هوا بسیار تاریک بود و مردان شریر و سگ‌های وحشی تا دیروقت بیرون بودند این کار بسیار خطرناک بود.

خداوند از طریق معجزات عظیمش از من حمایت می‌کرد. شب‌های بسیاری هنگام بازگشت به خانه نوری را در حدود ده متری جلوی خود روی جاده می‌دیدم، چنانکه گویی کسی چراغی حمل می‌کرد و راهی که باید از آن می‌رفتم را به من نشان می‌داد. اغلب در تاریکی شب راهم را گم می‌کردم، آن وقت آن نور را می‌دیدم که چون ستاره‌ای کوچک، راه را به من نشان می‌داد تا به مسیر اصلی بازگردم. نور دائمی نبود، فقط هنگامی ظاهر می‌شد که من به مسیر غلط می‌رفتم.

به خاطر چنان تجربیاتی ایمانم به سرعت رشد کرد.

«به غرب و به جنوب برو»

هر روز از صبح تا دیروقت کلام خدا را می‌خواندم. هرگاه که باید در مزرعه کار می‌کردم، کتاب مقدس را درون لباسم می‌پیچیدم و از هر فرصتی برای مطالعه آن استفاده می‌کردم. شب‌ها کتاب مقدس را با خود به تختخواب می‌بردم و آن را روی سینه‌ام می‌گذاشتم.

در ابتدا مطالبی که در کتاب مقدس می‌خواندم زیاد آسان نبود زیرا فقط ۳ سال درس خوانده بودم. علاوه بر این، کتاب مقدس به خط سنتی چین بود در حالی که من خواندن حروف چاپی ساده را فرا گرفته بودم. یک فرهنگ لغت پیدا کردم و همچنان که در خواندن کتاب مقدس پیش می‌رفتم، با زحمت زیاد کلمه به کلمه لغات را پیدا می‌کردم.

بالاخره یک بار کل کتاب مقدس را خواندم و بعد روزی یک فصل از آن را حفظ کردم. پس از ۲۸ روز تمام انجیل متی را حفظ کردم. پیش از آنکه به کتاب اعمال رسولان برسم و شروع به حفظ آن کنم به سرعت سه انجیل دیگر را خواندم.

یک روز حدود ساعت ۹ صبح، باب اول کتاب اعمال رسولان را می‌خواندم. دربارهٔ آیهٔ ۸ فکر کردم. «لیکن چون روح القدس بر شما می‌آید، قوت خواهید یافت و شاهدان من خواهید بود، در اورشلیم و تمامی یهودیه و سامره و تا اقصای جهان» (اعمال رسولان ۱:۸).

مطمئن نبودم که روح القدس کیست. دویدم و از مادرم پرسیدم. او نتوانست توضیح دهد. صرفاً گفت: «من هرچه را که می‌توانستم به خاطر بیاورم به تو گفتم. چرا همانطور که برای کتاب مقدس دعا کردی، دعا نمی‌کنی و از خدا روح القدس را نمی‌خواهی؟»

مادرم بی‌سواد بود و معلومات او از کتاب مقدس سطحی بود. فقط یاد گرفته بود چند آیه را که از دیگر ایمانداران شنیده بود تکرار کند. لحظه تعیین‌کننده‌ای در زندگی من بود. میل شدیدی برای حضور و قدرت خداوند داشتم و دریافته بودم که دانستن کلام مکتوب خداوند چقدر مهم است. دعا کردم: «من نیاز به قدرت روح القدس دارم. من مایلم شاهد تو باشم». بعد از دعا، روح سرور خداوند بر من قرار گرفت. مکاشفه عمیقی از محبت و حضور خداوند سراسر وجود مرا فرا گرفت. قبلاً هرگز از خواندن آواز لذت نبرده بودم اما سرودهای پرستشی بسیاری از لبانم جاری شد، کلماتی که هرگز نیاموخته بودم. بعدها آنها را نوشتم. این سرودها تا امروز در کلیساهای خانگی چین خوانده می‌شوند.

به خدا توکل کردم تا مرا راهنمایی کند و اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاد. یک شب حدود ساعت ۱۰، قبل از اینکه والدینم به خواب بروند، تازه دعایم را تمام کرده بودم و باب دوازدهم اعمال رسولان را حفظ کرده بودم، به محض دراز کشیدن در تختم حس کردم که کسی به شانهام زد و صدایی را شنیدم که به من گفت: «یوون، می‌خواهم تو را به غرب و به جنوب بفرستم تا برای من شهادت دهی». با این فکر که مادرم با من صحبت کرد، از روی تختم برخاستم و به اتاق والدینم رفتم. پرسیدم: «آیا مرا صدا زدید؟ چه کسی به شانۀ من زد؟» مادرم گفت: «هیچ کدام از ما تو را صدا نزدیم. برو بخواب.» دوباره دعا کردم و به تختخوابم رفتم.

سی دقیقه بعد از دراز کشیدنم صدای واضحی شنیدم که از من خواست: «یوون، باید به غرب و به جنوب بروی و درباره مسیح بشارت دهی. تو شاهد من خواهی بود و برای نام من شهادت خواهی داد.»

فوراً برخاستم و آنچه را که اتفاق افتاده بود، به مادرم گفتم. او گفت که بخوابم و از من خواست که آنقدر هیجان‌زده نشوم. نگران بود که عقم را از دست بدهم.

زانو زدم و دعا کردم: «عیسی، اگر تو با من حرف می‌زنی، گوش می‌دهم. اگر مرا فرا می‌خوانی که خبر خوش تو را موعظه کنم، مایلیم که از فرمان تو در زندگیم اطاعت کنم.»

حدود ساعت چهار صبح روز بعد رویایی از خداوند دریافت نمودم. همان پیرمرد دوست‌داشتنی را دیدم که در رویای قبل به من نان داده بود. همچنان که به سمت من می‌آمد به چشمانم نگاه کرد و گفت: «تو باید به غرب و به جنوب بروی و انجیل را بشارت دهی و شاهد خداوند باشی.»

همچنین در رویایم جلسه‌ای بزرگ با جمع کثیری از مردم را دیدم. پیرمرد اقتدار زیادی در مقابل جمعیت نشان داد. او به من گفت: «تو به آنها درباره‌ی من شهادت خواهی داد.» من احساس بی‌کفایتی کردم. در آن جلسه زنی با روح پلید به سمت من آمد. پیرمرد گفت: «تو باید بر او دست بگذاری و در نام عیسی روح پلید را از او بیرون کنی.» در رویا چنین کردم. زن چنانکه گویی در عذاب مرگ باشد تقلا می‌کرد. بعد کاملاً از نیروهای شیطانی‌ای که او را کنترل می‌کردند، رها شد. از آنجا که مردم قبلاً هرگز چنین چیزی ندیده بودند، همگی شگفت‌زده شدند.

ناگهان در رویایم مرد جوانی از جمعیت بیرون آمد و پرسید: «آیا تو برادر یوون هستی؟ برادران و خواهران‌مان سه روز است که برای تو روزه گرفته و دعا می‌کنند. ما امیدواریم که تو به میان ما آمده، عیسی را به ما بشارت دهی. ما شدیداً نیازمندیم که تو به روستای ما بیایی.»

مرد جوان نام، سن و نام روستایش را به من گفت. تحت تأثیر قرار گرفتم و به او گفتم: «فردا به محل شما خواهم آمد.»

سپیده‌دم با عجله والدینم را صدا زدم و گفتم از آنجایی که عیسی مسیح به من فرمان داده، می‌روم تا مسیح را بشارت دهم. مادرم پرسید که قصد رفتن به کجا را دارم. گفتم: «شب قبل خداوند سه بار با من صحبت کرد. به من گفت: "برای موعظه انجیل به جنوب و به غرب برو." من مطیع این فراخوانی آسمانی خواهم بود.»

می‌دانستم رویایی که دریافت کرده بودم از طرف خداوند است، بنابراین مطمئن بودم که همه چیز دقیقاً همان طوری اتفاق خواهد افتاد که به من نشان داده شده بود. به مادرم گفتم: «امروز بعد از رفتن من، مرد جوانی از جنوب خواهد آمد. او ۲۴ ساله است. پیراهن سفید و شلواری خاکستری با وصله‌هایی بر هر دو زانو به تن خواهد داشت. مسیحیان روستای او سه روز است که روزه گرفته و دعا می‌کنند. آنها نیازمندند که من بروم و در مورد عیسی مسیح شهادت دهم. امروز صبح در رویایم با این مرد ملاقات کردم. به او قول دادم که همراه او به غرب و به جنوب خواهم رفت.» مادرم نفهمید که از چه حرف می‌زدم، بنابراین آشکارا به او گفتم: «امروز مرد جوانی به نام یو جینگ چای به خانه ما خواهد آمد. لطفاً در خانه بمان و از او استقبال کن و تا بازگشت من به خانه نگذار که او برود.»

آن روز صبح روستایم را ترک کردم و به سمت غرب به راه افتادم. وقتی که از یک پل می‌گذشتم با پیرمردی مسیحی به نام یانگ ملاقات کردم. از من پرسید که کجا می‌روم. جواب دادم: «امروز صبح خداوند سه بار با من صحبت کرد. او می‌خواهد که من عیسی را در غرب و در جنوب بشارت دهم.»

برادر یانگ عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت. گفت: «هم اکنون به دیدار تو می‌آمدم. به من مأموریت داده شده که تو را به روستای گئو در جنوب ببرم تا تو عیسی را به آنها بشارت دهی. برادران و خواهران در آنجا شنیده‌اند که چطور دعا کردی و یک کتاب آسمانی دریافت نمودی. ما می‌خواهیم که تو آمده و کلامش را با ما در میان بگذاری. سه روز است که برای تو روزه گرفته و دعا می‌کنیم. آنها مرا فرستادند تا تو را پیش آنها ببرم.»

از آنجایی که فصل درو بود، هنگامی که رسیدیم تمام اعضای روستا مشغول کار در مزارع بودند. اما هنگامی که برادر یانگ به آنها گفت این مردی است که برایش دعا کرده‌اید، همگی وسایلشان را زمین گذاشتند و به سمت ما دویدند.

به درون خانه‌ای رفتیم. روی زمین نشستیم و همه دور من جمع شدند. کاملاً دستپاچه بودم زیرا قبلاً با یک گروه صحبت نکرده بودم. سی یا چهل نفر همگی به

من خیره شده، با چشمانشان مرا جستجو می کردند و مشتاق شنیدن کلام خدا بودند. آنها بسیار گرسنه حقیقت بودند. در آن زمان در روستای گنو چند مسیحی وجود داشت اما اکثر مردم هنوز ایمان نیاورده بودند.

با چشمان کاملاً بسته آنجا نشستم و کتاب مقدس را بالای سرم نگاه داشتم. اعلام کردم: «این کتاب مقدس است. فرشته خداوند در جواب دعاهایم آن را برایم فرستاد. اگر شما نیز می خواهید کتاب مقدس دریافت کنید، باید دعا کرده، خدا را بجویید، همانطور که من این کار را کردم.»

شگفت زده و با دهان کاملاً باز به من نگاه کردند. روشی که خدا برایم کتاب مقدس فراهم نموده بود، باعث شگفتی عظیمی در میان آنها شده بود. می خواستند که من به آنها تعلیم دهم. در آن زمان نمی دانستم که چگونه موعظه کنم. فقط می توانستم فصل هایی از کتاب مقدس را که حفظ کرده بودم، از بر بخوانم، بنابراین با صدای بلند تمام انجیل متی از فصل ۱ تا ۲۸ را از بر خواندم.

نمی دانستم که آیا مردم چیزی را که می گفتم می فهمیدند یا نه. برای این که چیزی را فراموش نکنم و یا آیه را گم نکنم، با سرعت، چون رودی روان هر چه را که حفظ کرده بودم از بر خواندم.

وقتی که تمام کردم با روح القدس پر شدم و چند سرود از کتاب آسمانی خواندم که هرگز آنها را فرا نگرفته بودم.

وقتی چشمانم را باز کردم دیدم که چطور کلام خدا همه را تسخیر کرده بود. روح القدس آنها را به گناهانشان متقاعد می کرد. همگی زانو زدند و در حالی که اشک از گونه های شان سرازیر بود توبه کردند. آن شب، اگر چه فقط ۱۶ ساله بودم، فرا گرفتم که کلام خدا قدرتمند است. وقتی با دلی پر شور آن را بیان کنیم، افراد بسیاری تحت تأثیر قرار می گیرند. خدا را شکر به خاطر قدرتش، در اولین جلسه بسیاری دل شان را به عیسی دادند.

از من خواهش کردند که بمانم و به خواندن کتاب مقدس ادامه دهم. گفتم: «خدا به من گفت که باید برای شهادت دادن به جنوب نیز بروم.» از آنجایی که

نمی خواستند من بروم این خبر آنها را خوشحال نکرد! بنابراین آنجا ماندم و دوازده باب اول کتاب اعمال رسولان را برای آنها از بر خواندم. قول دادم که بعد از حفظ کردن بخش های بیشتری از کتاب مقدس به روستای شان باز خواهم گشت و هر چه را که فرا گرفته ام از بر خواهم خواند.

همین که آماده می شدم روستای گئو را ترک کنم زن جوانی آمد و از من پرسید: «گفتی که به سمت جنوب می روی. دقیقاً کجا می روی؟»

گفتم: «در جنوب مردی به نام یو جینگ چای زندگی می کند. امروز صبح به او قول دادم که با او به روستایش خواهم رفت». این زن متعجب شد و از من پرسید که آیا آن مرد را می شناسم.

جواب دادم: «بله، او را می شناسم».

پرسید: «او را کجا ملاقات کرده ای؟»

توضیح دادم: «او را امروز صبح در رویایی که خداوند به من داد ملاقات کردم».

او در حضورم گریه کرد و گفت: «یو جینگ چای برادر من است!»

این خواهر اولین ایماندار در خانواده اش بود. سپس از طریق او مادر و برادرش به عیسی ایمان آورده بودند. با اینکه آنها در مکان های متفاوتی زندگی می کردند، هر سه آنها سه روز بود که برای من دعا کرده و روزه می گرفتند. این کار خدا بود زیرا تنها او به انجام این کار قادر است. روح القدس به چنین طریق فوق العاده ای در کار بود.

در حالی که اشک در چشمان بسیاری از مردم روستای گئو حلقه زده بود، با محبت با من خداحافظی کردند.

همچنان که از روستا به سمت خانه راه افتادم، اتفاق عجیبی افتاد. روستای گئو در حدود شش کیلومتری روستای من واقع است. اکثر راه باریک است و پیاده این مسیر حدود دو ساعت طول می کشد. با علم بر اینکه یو جینگ چای احتمالاً در خانه منتظر من است، تصمیم گرفتم این مسیر را بدوم تا او مجبور نباشد زیاد انتظار بکشد.

همچنان که دویدم آیه های کتاب مقدس را با صدای بلند از بر خواندم و به مسیری که می دویدم توجه چندانی نکردم. ناگهان، بی آنکه احساس کنم و یا متوجه

اتفاقی شوم، خود را در حال وارد شدن به روستایم یافتیم بدون اینکه زمانی گذشته باشد! چیزی که باید چند ساعت طول می کشید، فقط چند لحظه طول کشیده بود.

شرح این تجربه فراموش نکردنی دشوار است. معتقدم که خداوند معجزه‌ای انجام داد، همچون اتفاقی که برای فیلیپس در کتاب اعمال رسولان ۸:۳۹ و ۴۰ افتاد: «... روح خدا فیلیپس را برداشته ... فیلیپس ... در اشدود پیدا شد و در همه شهرها گشته بشارت می داد».

وقتی به خانه رسیدم مادرم سرشار از شادمانی بود. او حتی مرا به نام صدا نزد، بلکه مرا سموئیل خواند. فریاد زد: «سموئیل، سموئیل، مرد جوانی که امروز صبح درباره اش به من گفתי، یو جینگ چای، برای دیدن تو آمد. او دقیقاً همان لباسی پوشیده بود که تو به من گفتی». پرسیدم که او کجاست، مادرم جواب داد که او رفته است. با تعجب فریاد زدم: «آه مادر، از تو خواستم که نگذاری او برود! من در رویایم به او قول دادم که خواهم رفت و در روستایش عیسی را بشارت خواهم داد».

مادرم گفت: «نگران نباش! صبور باش و بگذار حرفم را تمام کنم. وقتی این پسر عزیز امروز بعد از ظهر به اینجا آمد دانستم همان مرد جوانی است که تو امروز صبح درباره اش به من گفتی. نامش واقعاً یو جینگ چای است. وقتی از او پرسیدم که آیا نامش برادر یو است بسیار متعجب شد و می خواست بداند که نام خانوادگی او را از کجا می دانم. بعد از او پرسیدم: «آیا تو یو جینگ چای هستی؟» او ترسید و اصرار داشت که بداند من نام کامل او را از کجا می دانم. پرسیدم: «آیا آمده ای از پسرم بخواهی که برای بشارت دادن عیسی همراه تو به جنوب برود؟»

برادر یو متحیر شد و پرسید: «تو از کجا می دانی؟»

مادرم توضیح داد: «برادران و خواهران سه روز است که روزه گرفته و دعا کرده اند که پسرم بیاید و به شما عیسی را بشارت دهد. پسرم قول داده که با تو خواهد آمد. اما امروز صبح او به غرب رفت و هنگام غروب در خانه خواهد بود. آیا منتظر خواهی ماند؟»

وقتی یو حرف‌های مادرم را شنید، چنان خوشحال شد که برگشت و به سمت خانه‌اش دوید. او چنان عجله داشت که حتی فراموش کرد کلاه حصیریش را با خود ببرد! قول داد که هنگام غروب برای به‌همراه بردن من خواهد آمد.

در آن لحظه، دقیقاً هنگام غروب، یو جینگ چای وارد حیاط خانه‌مان شد. او به‌خاطر دویدن مسیری طولانی خیس از عرق بود. دقیقاً همانطوری بود که شب قبل در رویایم دیده بودم. دستش را گرفتم و به او گفتم: «تو برادر یو هستی، تو و دیگران سه روز است که برای آمدن من دعا کرده‌اید. من امروز صبح تو را در رویایم دیدم. عیسی دوستت دارد. من با تو خواهم آمد.»

یکدیگر را در آغوش کشیدیم و گریستیم. مادرم دیگر فکر نمی‌کرد که دیوانه شده‌ام. بعد از اینکه او بر ما دست نهاد و ما را برکت داد، در تاریکی به سمت روستایش در جنوب به راه افتادیم. وقتی رسیدیم دوباره تمام آیه‌هایی را که از کتاب مقدس حفظ کرده بودم، برای مردم از بر خواندم.

آن روز آتش بشارت عیسی در منطقه ما روشن شد. این آتش نه تنها در غرب بلکه در جنوب افروخته شد. بعدها به‌خاطر ایمان‌مان متحمل شکنجه‌ها و رنج‌های بسیاری شدیم، اما در آن روزهای اولیه همه چیز شیرین و فوق‌العاده بود.

خداوند روحش را در جان‌های بی‌امید بسیاری نهاد، آنها همچون افراد تشنه در بیابان با شادمانی از آب کلام خدا نوشیدند. با وجود اینکه نوجوانی بیش نبودم، خداوند مرا قادر ساخت که بیش از ۲۰۰۰ نفر را در سال اول ایمان آوردنم به مسیح هدایت نمایم.

در آن روزهای اولیه، درک من از "غرب و جنوب" محدود به مناطق نزدیک روستایم بود. به تدریج، به لطف خدا و در طول سالیان این قلمرو توسعه یافت و سراسر چین و حتی ملت‌های دیگر را نیز فرا گرفت.

وقتی برای اولین بار در روستای گئو بشارت دادم، خداوند سرودهایی از کتاب مقدس به من داد تا در حضور مردم بخوانم. آنها این سرودها را نوشتند تا آنها را به‌خاطر بسپارند.

یکی از آن سرودها از انجیل متی گرفته شده بود، جایی که عیسی می فرماید: «اگر کسی به گونه راست ما می زند، باید گونه دیگرمان را جلو بیاوریم». سرودی دیگر آموزش می دهد که چگونه وقتی به خاطر انجیل شکنجه می شویم، بسیار شادمان باشیم. و باز سرودی دیگر توضیح می دهد که هرگز نباید مانند یهودا خداوندمان را انکار کنیم.

ایمان آوردن آن همه انسان به مسیح، توجه مقامات را به خود جلب کرد. تمام مسیحیان روستای گئو دستگیر و به اداره پلیس برده شدند. مأموران می خواستند بدانند: «چه کسی عیسی را به شما بشارت داد؟ چطور همه شما به این خرافات ایمان آوردید؟»

ایمانداران سرشار از شادی بودند. تنها چیزی که گفتند این بود: «ما مثل یهودا نخواهیم بود! ما به خداوندمان عیسی خیانت نخواهیم کرد!»

مأموران آنها را کتک زدند و در عوض آنها بیشتر شادمانی کردند. گفتند: «لطفاً به گونه دیگرمان هم سیلی بزنید!» مسیحیان می خندیدند و شادی می کردند.

مأموران از کتک زدن آنها خسته شدند و نهایتاً گفتند: «همه شما مسیحیان دیوانه‌اید!» و بعد از اینکه آخرین هشدارها را دادند، همه آنها را به خانه‌هایشان فرستادند.

خدایا همه اعضای خانواده‌ام را برکت ده

خدا را شکر می‌کنم که همه اعضای خانواده‌ام را نجات داد. پدرم چند سال پس از اینکه به‌طور معجزه‌آسایی از سرطان شفا پیدا کرد به آسمان یعنی به خانه ابدی‌اش رفت.

من هم محزون و هم خوشحال بودم. محزون از اینکه پدرم را در چنان سن کمی از دست داده بودم و خوشحال از اینکه خداوند او را نجات داده بود. خداوند از بیماری پدرم استفاده کرده بود تا همه اعضای خانواده‌ام را به پای صلیب بیاورد. مادرم درست مثل حنای نبیه بود: «شبانه‌روز به روزه و مناجات در عبادت مشغول می‌بود» (لوقا ۲: ۳۷).

خدا را شکر می‌کنم که نه تنها والدینی فوق‌العاده، بلکه همسری بسیار با تقوی به من داد. کتاب مقدس می‌پرسد: «زن صالحه را کیست که پیدا تواند کرد؟ قیمت او از لعل‌ها گران‌تر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد، و محتاج منفعت نخواهد بود. برایش تمامی روزهای عمر خود، خوبی خواهد کرد و نه بدی» (امثال ۳۱: ۱۰-۱۲). خداوند از سر لطف چنین همسری برایم برگزید!

دلینگ از روی عشق و اطاعت از خدا با من ازدواج کرد. مادران ما واسطه ازدواج‌مان بودند. مادر دلینگ زن بسیار بی‌ریا و صادقی است که خداوند را بسیار دوست دارد.

اولین باری که من و دلینگ همدیگر را ملاقات کردیم به او گفتم: «خداوند مرا برگزیده تا برایش شهادت دهم و از او در سختی‌ها و راه صلیب پیروی نمایم. هیچ پولی ندارم و همیشه از طرف مقامات تحت تعقیب هستم. آیا واقعاً می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

پاسخ داد: «نگران نباش، هرگز تو را شرمزده نخواهم کرد. به تو خواهم پیوست و با هم خداوند را خدمت خواهیم نمود.»

با هم به دفتر ثبت ازدواج رفتیم. بعد از پاسخ به چند سؤال، اسامی خود را در فرم‌های ثبت نوشتیم. منشی دفتر از دلینگ خواست که بیرون برود و آنجا منتظر من بماند. بعد به من گفتند که به اطاق مجزایی بروم. منشی دفتر متوجه شده بود که نام من در فهرست اسامی "تحت تعقیب" سازمان امنیت ملی است. چندین مأمور آمدند و مرا دستگیر کردند.

این شروع زندگی مشترکمان بود، اما دلینگ هرگز مرا ترک نکرد و هرگز از زندگی‌ای که خداوند او را به آن فرا خوانده، پشیمان نشد. او برگزید که در مسیر صلیب گام بردارد.

در طول ازدواجمان، دلینگ از طرف خانواده خود، اجتماع، از طرف مقامات و از هر سو تحت فشار فوق‌العاده‌ای قرار داشت، با این حال کاملاً وفادار ماند. او مصمم بود که با من بماند و حتی به خاطر خداوند رنج زندان را نیز تجربه کرد.

هرگز نمی‌توانستم همسر و شریک زندگی بهتری بخوام!

چند روز بعد از ازدواجمان من و همسرم اتوبوسی گرفتیم تا به یک جلسه مهم رهبری برویم. بیرون ایستگاه، رهبر سازمان امور مذاهب که از ناحیه ما بود هویت مرا تشخیص داد. او یقه مرا گرفت و گفت: «بی حرکت، جایی نمی‌توانی بروی. تو با من به دفتر سازمان امنیت ملی (PSB) خواهی آمد.» او کیف دستی دلینگ را نیز گرفت.

ناگهان روح خدا مرا بر آن داشت که فرار کنم! به سمت دلینگ فریاد زدم: «فرار کن!» قبل از اینکه مأمور متوجه شود چه اتفاقی افتاده است خود را از چنگ او خلاص کردم. او کیف را رها کرد و به دنبال من دوید. همچنان که می‌دوید فریاد کشید: «جاسوس! جاسوس را متوقف کنید!» در ایستگاه اتوبوس غوغایی به پا شد. من از روی یک دیوار به آن سو پریدم و از جمعیت دور شدم. این یک معجزه بود. مردم بعدها گفتند که دیوار بسیار بلندتر از آن بود که کسی بتواند از روی آن بپرد.

دلینگ نیز در آن هیاهو فرار کرد. PSB کیف دستی همسرم که آدرس محل برگزاری جلسه در آن بود را پیدا کرد. آنها به آنجا رفتند و چند رهبر را که برای جلسه در آنجا جمع شده بودند، دستگیر کردند.

دلینگ: بگذارید بگویم که چطور برای اولین بار با یوون ملاقات کردم. بعد از اینکه مسیحی شدم به روستای نزدیکی رفتیم که در آنجا سالی یک بار مراسم غسل تعمید بزرگی برگزار می‌شد. قرار بود که من به‌عنوان یک نوایمان غسل بگیرم. نوامبر بود و هوا خیلی سرد شده بود. مراسم غسل تعمید به دلایل امنیتی حدود نیمه شب شروع شد. ما گمان می‌کردیم که PSB هرگز در نیمه شب در آن سرما برای دستگیری ما از تخت‌های گرم و نرم خود بیرون نخواهند آمد، اما اشتباه می‌کردیم. حدود ساعت ۱ صبح PSB آمد و بیش از صد مسیحی دستگیر شدند.

برادر یوون کسی بود که نوایمانان را غسل می‌داد، این شامل من هم می‌شد. PSB به ما دستور داد که در دو صف بایستیم تا بتوانند اسامی ما را ثبت کنند و هر کدام از ما را شناسایی نمایند. یوون نیز داخل صف بود، اما وقتی که آنها متوجه نبودند، فرار کرد. انگار خداوند چشمان مأموران را کور کرد و آنها نتوانستند او را ببینند.

از آنجایی که جلسات یکشنبه شب‌ها در خانه یوون برگزار می‌شد قبلاً چند بار او را دیده بودم، اما این تجربه در هنگام مراسم غسل تعمید تأثیری عمیق بر من گذاشت. فکر کردم که او تا حدی کم عقل است!

بر اساس رسوم ما، ازدواج‌مان کاملاً توسط مادران‌مان تنظیم شده بود. بعد از اینکه مادرم شفا یافت و نجات پیدا کرد، احساس می‌کرد که باید دنبال واعظی بگردد تا با من ازدواج کند. یوون تنها واعظ مجرد در تمام منطقه بود! مادرم با مادر یوون ملاقات کرد و با هم ترتیب ازدواج ما را دادند.

این تصمیم برای مادرم گران تمام شد. وقتی به خانواده‌ام گفتم که قرار است من با یک واعظ ازدواج کنم، پدر و برادرانم عصبانی شدند. از نظر آنها ازدواج با یک واعظ بدتر از ازدواج با یک گدا بود. آنها می‌دانستند که یوون پولی ندارد و قادر

نخواهد بود هیچ هدیه یا پولی به عنوان مهریه به خانواده‌ام بدهد. آنها سعی کردند به هر طریق ممکن از این عروسی جلوگیری نمایند، اما مادرم سخت پافشاری کرد. آن زمان در آن بخش از چین ازدواج‌ها این چنین برنامه‌ریزی می‌شد. امروزه بسیاری از جوانان خودشان تصمیم می‌گیرند که با چه کسی ازدواج کنند، در حالی که هنوز هم بسیاری از ازدواج‌ها توسط والدین تنظیم می‌شود.

حتی بعد از نامزدی‌مان خانواده‌ام نمی‌خواستند که هیچ رابطه‌ای با یوون داشته باشم، بنابراین با وجودی که روستای او تنها ۱/۵ کیلومتر از روستای ما فاصله داشت، قبل از ازدواج هیچ فرصتی برای ملاقات یا صحبت نیافتیم. پدر یوون قبل از ازدواج ما درگذشت، پیش از اینکه فرصتی برای ملاقات با او داشته باشم.

روز ازدواج‌مان من یک بچه ۱۸ ساله بودم. مادرم به من گفت که یوون واعظ بسیار فقیری است اما باید با او ازدواج کنم، بنابراین حرفی نزدم. هیچ تصویری از ازدواج نداشتم. به هیچ وجه نمی‌توانستم بدانم که آینده چگونه خواهد بود. دختر جوانی با چشمان کاملاً باز، بسیار ساده و بی‌گناه بودم.

یک روز من و یوون به دفتر ثبت ازدواج رفتیم و درخواست اجازه ازدواج کردیم. بعد از انجام تشریفات، زمانی طولانی بیرون انتظار کشیدم اما از یوون خبری نشد. تصمیم گرفتم که دیگر منتظر او نمانم و به خانه برگشتم.

بعد به من گفته شد که وقتی یوون نامش را در دفتر ثبت نوشت، منشی‌ها متوجه شدند که او به‌عنوان یک واعظ غیر قانونی توسط PSB تحت تعقیب است، بنابراین در جا او را دستگیر کردند! آنها می‌دانستند که او در سراسر استان، مسیح را بشارت داده است.

این شروع زندگی مشترک‌مان بود! به‌خاطر تأخیری که به دلیل دستگیری یوون ایجاد شد، نامزدی‌مان کمی بیش از یک سال طول کشید.

ازدواج‌مان در یک روز خوب آفتابی در ۲۸ نوامبر ۱۹۸۱ صورت گرفت. مراسم در منزل یوون برگزار شد و کشیش فوو مسئول مراسم عقد بود. بیش از بیست میز برپا شد و دور هر میز هشت الی ده میهمان نشستند و حدوداً دویست نفر آمدند. بر

اساس فرهنگ ما، عروسی در خانه داماد برگزار می‌شد و هیچ کدام از والدینم اجازه حضور در آن را نداشتند. برادران و خواهرانم و تمام اعضای خانواده و اقوام یونان حضور داشتند.

مراسم با موعظه‌ای شروع شد و بعد کشیش فوو ما را برکت داد و ما متأهل شدیم!

در ماه عسل مان به جلسه‌ای در محلی دیگر سفر کردیم. خواهری نیز همراه ما سفر می‌کرد. درست خارج از شهر نانیانگ رهبر سازمان امور مذاهب ناحیه‌مان یونان را شناخت. او یقه شوهرم را گرفت.

از آنجایی که می‌دانستیم اگر دریابند کتاب‌های یونان از کشور دیگری تهیه شده‌اند، دچار دردسر بزرگی خواهد شد، من و آن خواهر با عجله به دستشویی زنان رفتیم و کتاب مقدس یونان و کتاب‌های مسیحی دیگر را پاره کردیم.

آن مرد تمام جرایمی را که به اصطلاح یونان مرتکب شده بود با صدای بلند اعلام می‌کرد. یونان که به هیجان آمده بود به او گوش نداد و فرار کرد. بعد در همان روز دوباره به او پیوستم.

سه یا چهار ماه بعد از ازدواج مان، با هم در جلسه‌ای بودیم که حدوداً ۳۰ کیلومتر از خانه مان فاصله داشت. یونان دستگیر شده اما موفق به فرار از بازداشتگاه شده بود، از آن به بعد او تحت تعقیب بود و قادر نبود به خانه باز گردد. بنابراین او در حال فرار در سراسر چین عیسی را بشارت داد.

برادر زوو ما را اولین بار به زانگ رونگلیانگ معرفی کرد و یونان و زانگ گروهی تشکیل دادند. زوو و زانگ شبکه‌های کلیسای خانگی متفاوتی را رهبری می‌کردند اما برادر زوو به شوهرم گفت: «تو نماینده جنبش ما هستی، دوستی ایجاد کن و برای گروه زانگ برکتی باش.»

در آن زمان فشار روانی فرار شوهرم از دست پلیس و فشارهای روزانه زندگی برایم بیش از حد بود. در این زمان باردار شدم اما بعد از چند ماه نوزاد سقط شد. ما فرزند پسری را از دست دادیم.

رفتن به ایستگاه قطار یا ایستگاه اتوبوس و دیدن پوستره‌های روی دیوار با عکس‌هایی از شوهرم به‌عنوان "تحت تعقیب" و فراری از قانون، فشار روانی بسیاری برایم به‌همراه داشت.

مطمئناً ازدواج با یوون دوران بسیار جالبی بوده است! غریزه زنانه درون من اغلب اشتیاق زیادی برای زندگی باثبات و همچنین زندگی خانوادگی قرص و محکم نشان داده، اما اغلب شکنجه این امر را غیر ممکن نموده است.

مسیر شکنجه

هم‌چنان‌که خداوند افراد بسیاری را نجات داد و به‌عنوان فاتحان روح برای بشارت فرستاد، کلیسای محل ما در فیض خدا و همچنین از نظر تعداد رشد نمود. خیلی زود مخالفت با ما شروع شد. از آنجایی که افراد بسیاری به مسیح ایمان می‌آوردند، مقامات برانگیخته شدند. پیش از ما، هرگز مسیحی دیگری در کل روستا وجود نداشت.

مادرم به‌عنوان رهبر کلیسای ما شناسایی شد و مورد شکنجه مقامات قرار گرفت. آنها کلاه مسخره و احمقانه بزرگی روی سرش گذاشتند و او را در خیابان‌ها به نمایش گذاشتند. او را مجبور کردند به کلاس‌های "باز آموزی" برود تا «به او کمک کند دیدگاه‌های نادرستش را اصلاح کند».

بعد از اینکه رهبری کلیسای ما را به عهده گرفتم، فشارها متوجه من گردید. مقامات مرتباً می‌آمدند و در مورد محل من از مادرم سؤال می‌کردند، اما او معمولاً آنها را نادیده می‌گرفت و تظاهر می‌کرد که حتی یک کلمه از حرف‌های آنها را نمی‌فهمد! از آنجایی که فکر کردند او عقلش را از دست داده، بعد از مدتی او را به حال خود رها کردند.

به‌خاطر موعظه انجیل در سن ۱۷ سالگی برای اولین بار بازداشت شدم. در سال‌های بعد اغلب توسط سازمان امنیت ملی دستگیر شده و مورد بازجویی قرار می‌گرفتم.

شکنجه‌ها به‌جای اینکه ما را تضعیف کند به ما نیرو بخشید. هر چه فشار بیشتر شد، عشق و آتش بیشتری برای توسعه انجیل به وجود آمد. همچون فرزندان اسرائیل در بردگی مصر بودیم: «لیکن چندان که بیشتر ایشان را ذلیل ساختند، زیاده‌تر متزاید و منتشر گردیدند، و از بنی اسرائیل احتراز می‌نمود» (خروج ۱: ۱۲).

در سال ۱۹۷۷ پدرم درگذشت. برای مدتی او سوء تغذیه داشت و به همین جهت ضعیف شده بود و نهایتاً، در سن ۶۶ سالگی نزد خداوند بازگشت. با این وجود سرطانی را که خداوند در سال ۱۹۷۴ شفا داده بود، هرگز باز نگشت! مراسم تدفینش برایم خیلی دردناک بود. اگرچه می‌دانستم او نجات یافته و در بهشت است، شدیداً دلم برایش تنگ شده بود. او کاملاً از خدمت من حمایت می‌کرد و به من فخر می‌ورزید، همیشه تشویقم می‌کرد که با تمام دل خداوند را خدمت نمایم.

در زمستان ۱۹۷۸ برای اولین بار شروع به غسل دادن افراد نمودیم. تنها راه بی‌خطر ایجاد سوراخی در یخ رودخانه و غسل دادن نوایمانان در آب یخ در طول شب بود، یعنی زمانی که پلیس در خواب بود. به دفعات ما صدها نفر را در رودها و نهرهای جنوب هنان غسل دادیم. بعضی مواقع خداوند معجزه‌ای انجام می‌داد و هیچ کس سرمای آب را حس نمی‌کرد. بعضی‌ها حتی گفتند که آب گرم بود! در دهه سال ۱۹۷۰ هر روز افراد بسیار زیادی به مسیح ایمان می‌آوردند. آنها شدیداً نیازمند آموزش و پایه‌ریزی ایمان‌شان بودند. با این که در اوایل دهه ۲۰ سالگیم بودم، به من به‌عنوان یک رهبر بالغ و یک مسیحی قدیمی نگاه می‌شد زیرا در سال ۱۹۷۴ به خداوند ایمان آورده بودم!

سال ۱۹۸۰ برای کلیسای هنان سال شگفت‌انگیزی بود. ما به آن سال به‌عنوان سالی می‌نگریم که خداوند مرتباً معجزه کرد و شفای خود را عطا نمود و کلام عیسی به‌طور مافوق طبیعی به بسیاری از مردم رسید. آن سال شگفت‌انگیز شاهد رشد عظیم کلیسا بودیم. بعدها، بسیاری از کسانی که در سال ۱۹۸۰ ایمان آورده بودند به رهبران کلیسای خداوند در سراسر چین تبدیل شدند. استان هنان به شهر جلیل در چین بدل شد، جایی که بسیاری از حواریون مسیح به آن شهر تعلق داشتند. در یک جلسه در منطقه نانیانگ، صدها نفر مسیحی و غیر مسیحی، رویای قایقی شناور در دریایی از ابر بر فراز محل جلسه را دیدند. در نتیجه این نشانه و شگفتی، گناهکاران بسیاری توبه کردند و زندگی خود را به مسیح سپردند.

در روستای فن شوئی لینگ و نیز در نانیانگ، فرد بی‌ایمانی بر اثر یک بیماری طولانی مدت در حال مرگ بود. خانواده‌اش هرگز چیزی از مسیح نشنیده بودند. یک روز، هنگام غروب مسیح بر آن مرد ظاهر شد و گفت: «نام من عیسی است. آمده‌ام تا تو را نجات دهم.»

روستای فن شوئی لینگ در یک منطقه کوهستانی دوردست واقع شده، جایی که واعظان هنوز به آنجا نرفته بودند. آن منطقه هیچ کلیسا یا کشیشی نداشت، بنابراین وقتی برای اولین بار به آنجا رفتم از اینکه بشارت مسیح به خیلی از روستاها رسیده و خانواده‌های زیادی ایمان‌شان را بر مسیح استوار کرده بودند، متعجب شدم. عیسی خود به آنها بشارت داده بود! این نوایمانان گرسنه دریافت تعالیم کلام او بودند.

در دسامبر ۱۹۸۰، چند هفته قبل از کریسمس، شیطان از روش جدیدی برای وسوسه و اغفال ما استفاده کرد. به جای زور و شکنجه، به استفاده از پیشنهادات زیرکانه و حقه‌های موزیانه دست زد. دولت خواستار ایجاد جلسه‌ای از نمایندگان ۱۲۰ مذهب از سراسر چین شد. رهبران مسلمان، بودایی، داتوئیست و مسیحی همه برای شرکت در جلسه دعوت شدند.

در آن زمان چیزی درباره کلیسای میهنی سه - خودی که دولت در حال تأسیس آن بود نمی‌دانستیم. «سه - خود» بیانگر جنبش‌هایی بود که بر پایه سه تعلیم اصلی یعنی: ترویج خودی، حمایت خودی و کنترل خودی بنا شده بود. به نظر اکثر مسیحیان این چیز خوبی بود و از اینکه روز جدیدی طلوع خواهد کرد که ایمانداران خواهند توانست آزادانه و بدون دخالت یا شکنجه، خدا را پرستش کنند، شادی کردند. من کاملاً آماده پذیرش ایده پیوستن به کلیسای جدید به آن جلسه رفتم و حتی آماده بودم که اگر این خواست خدا باشد احتمالاً رهبر بخش خودمان شوم.

این جلسه با همکاری سازمان امور مذاهب محلی و PSB تنظیم شده بود. قصد داشتند در آن جلسه رئیس و اعضای هیأت هر مذهب را انتخاب کنند. رئیس سازمان امور مذاهب محلی مرا به جلسه دعوت کرد زیرا که من به خاطر بشارت عیسی و همچنین داشتن کتاب مقدس شخصی، شهرتی کسب کرده بودم.

بیش از ۹۰٪ از نمایندگان می‌خواستند که من رئیس انجمن مسیحیان شوم، اما تعداد معدودی آشکارا به من تهمت زدند، گفتند از آنجایی که من هرگز در یک مدرسه علوم دینی تحصیل نکرده‌ام، کشیشی دروغین هستم.

شخصی به نام هوو که مقام ریاست را برای خود می‌خواست متهم‌کننده اصلی من بود. او ادعا کرد که از زمانی که در رحم مادرش بوده به عیسی مسیح ایمان آورده است! علاوه بر این، همه می‌دانستند که هوو در زمان انقلاب فرهنگی خداوند را انکار کرده و به دین کاملاً آزاد انسان-محوری معتقد بود.

در طول جلسه، هوو با غرور اعلام کرد که او به دلیل تحصیل در یک مدرسه علوم دینی و همچنین تحصیل در یک مدرسه مبلغین مذهبی پیش از سال ۱۹۴۹ نسبت به من کشیش برتری می‌باشد. او به نمایندگان اطمینان داد که او شخص مناسب برای به عهده گرفتن امور کلیسا در منطقه ما می‌باشد.

هوو گفت که دولت باید با ما مخالفت کند زیرا من و همکارانم به‌طور غیرقانونی به همه جا رفته و مسیح را بشارت داده، بیماران را شفا داده و ارواح پلید را از افراد بیرون رانده‌ایم. گفت که باید جلوی ما گرفته شود زیرا که ما نظم اجتماع را برهم زده و صلح و ثبات را تهدید کرده‌ایم.

این مرد در آن جلسه با عصبانیت بر سر من فریاد کشید. تا آنجا که می‌توانستم ساکت ماندم، اما بعد احساس کردم که آتش خداوند در درون من شعله کشید، همچون عیسی زمانی که با صرافان در معبد روبرو شد.

وقتی هوو سخنرانی خود را تمام کرد، رهبران PSB به پایش بلند شدند و از او خواستند تا به سخنانش بر ضد «مسیحیان دروغینی همچون یوون» ادامه دهد. آن رهبر در حالی که با شادی دستانش را به هم می‌مالید، گفت: «لطفاً هر چه را که درباره نحوه برهم زدن نظم اجتماع توسط یوون و همکارانش می‌دانی به ما بگو. به کثیفی مسیحیت خود اعتراف کن. به ما بگو که چگونه این کشیش‌های دروغین سعی در نابودی ملت‌مان دارند.»

هوو احساس افتخار کرد و دوباره به پا خاست. با غرور اعلام کرد: «ما مسیحیان راستین گله‌های بسیاری از مسیحیان دروغینی چون یوون داریم.» از اینکه این مرد در مقابل بی‌ایمانان این چنین به ما تهمت زده و کلیسای خداوند را بی‌آبرو کرده بود بسیار خشمگین شدم. دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم. روی صندلیم ایستادم و در نام عیسی مسیحی به او فرمان دادم که ساکت شود! در جلسه بلوایی به پا شد. با روح‌القدس پر شده بودم و با کلمات قدرتمندی از جانب خداوند اعلام کردم: «این جلسه خداوند را خشنود نمی‌کند!» انگشت خود را به سمت کسانی که ادعا کردند به مسیح ایمان دارند نشانه رفتم. «شما مردم خجلت‌زده توسط خداوند داوری خواهید شد. کتاب مقدس می‌گوید که ایمانداران نباید با بی‌ایمانان زیر یک یوغ قرار گیرند. چگونه ممکن است که روشنایی و تاریکی با هم زیست کنند؟ کلیسای خداوند هیچ مشارکتی با بت‌ها ندارد. خداوند و کلیسایش شما را داوری خواهند نمود!»

پیش از اینکه حرف‌هایم تمام شود چند برادر و خواهر مسیحی که اشک می‌ریختند آمدند، مرا روی صندلیم نشانند و از من خواستند پیش از اینکه مشکل جدی‌تری برایم پیش آید سکوت کنم.

PSB و رهبران مذهبی بسیار خشمگین بودند. آنها به پا خاستند و با مشت‌های‌شان بر روی میز کوبیدند. مرا تهدید کردند: «فکر می‌کنی چه کسی هستی که این جلسه را قطع می‌کنی؟ هرگز اجازه نخواهی یافت در جلسه دیگری نظیر این شرکت کنی!»

به محض اینکه این حرف‌ها را شنیدم دوباره ایستادم و اعلام کردم: «من اکنون می‌روم. دیگر هرگز مرا به جلسه‌ای نظیر این دعوت نکنید!»

این چنین خداوند مرا راهنمایی کرد که عمرم را در چین صرف بشارت عیسی نمایم و در راه رشد کلیساهای خانگی بکوشم. از آن روز به بعد آشکارا فهمیدم که ملکوت خداوند هرگز نمی‌تواند با سیاست ترکیب شود. هدف نهایی و تمرکز تعالیم مارکسیسم ریشه‌کنی کامل مذهب است. عروس پاک مسیح هرگز نمی‌تواند توسط

یک دولت منکر خدا کنترل شده و یا توسط مردانی که از خداوند نفرت دارند راهنمایی شود!
 کلیسای واقعی، سازمانی تحت کنترل قوانین انسان نیست بلکه مجموعه پاکتی از سنگ‌های زنده‌ای است که عیسی مسیح بنیان آن است.
 همچنان که از سالن جلسه بیرون رفتم حس کردم که همچون یک پرنده آزادم و سرود دیگری بر زبانم آمد:

از روز ترک خانه، صلیبم را حمل کرده‌ام
 و به خاطر عیسی به اقصای جهان رفته‌ام
 با خدایم در رنج‌هایش شریک شده‌ام
 و با چشمانی اشک‌آلود بشارت مسیح را داده‌ام
 بارها در باد و باران
 اشک‌ها از گونه‌هایم فرو غلتیده
 بار زیادی روی دلم سنگینی می‌کند
 اما محبت مسیح مرا راهنمایی می‌کند
 محبت و رحمتش مشوق من است
 و از روزی به روز دیگر کاملاً نگهدارم.

دعا کردم: «خدایا، کجا می‌توانم بروم؟ خدایا، آینده‌ام چگونه خواهد بود؟»
 خداوند بی‌درنگ ارمیای نبی ۱: ۵-۸ را به خاطرم آورد: «قبل از آنکه تو را در شکم صورت بندم تو را شناختم و قبل از بیرون آمدنت از رحم تو را تقدیس نمودم و تو را نبی امت‌ها قرار دادم. پس گفتم: آه ای خداوند یهوه اینک من تکلم کردن را نمی‌دانم چونکه طفل هستم. اما خداوند مرا گفت: مگو من طفل هستم، زیرا هر جایی که تو را بفرستم خواهی رفت و به هر چه تو را امر فرمایم تکلم خواهی نمود. از ایشان مترس زیرا خداوند می‌گوید: من با تو هستم و تو را رهایی خواهم داد.»

در طی هفته‌ها و ماه‌های بعد خداوند تفاوت کلیسایش با کلیسای سه- خود در چین را به من تعلیم داد.

می‌دانستیم که دولت، جنبش میهنی سه- خود را صرفاً به این دلیل ایجاد کرده و اجازه «تأسیس قانونی» کلیساهای را صادر نموده تا مسیحیان را کنترل کرده و دستور کار سیاسی خود در داخل کلیسا را افزایش دهد.

ما، ایمانداران سه- خود را همچون پرنده‌گان در قفس می‌بینیم. بله، آنها قادرند که برای خداوند بخوانند، اما محیط آنها کنترل شده و پره‌های شان چیده شده است. آنها فقط در محدودیت‌های تحمیل شده بر آنها قادر به خواندن هستند. ما در کلیساهای خانگی از آزادی پرواز به هر کجا که خداوند ما را راهنمایی کند برخورداریم و از خواندن از ته دل لذت می‌بریم. ما از قفس آزاد شده‌ایم و هرگز قصد بازگشت به آن را نداریم!

دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که پرنده‌های اسیر در قفس مشکل زیادی برای تکثیر دارند. این امر در مورد اکثر ایمانداران محبوس در ساختار کلیسای سه- خود نیز صادق است. مسیحیان کلیساهای خانگی عاشق آزادی، رفتن به گوشه و کنار کشور و به هر جا که خداوند آنها را راهنمایی کند، و بشارت دادن به همه مردم هستند. تکثیر با سرعت بالایی شکل می‌گیرد!

ما می‌دانیم که امروز در چین تعداد زیادی از پیروان واقعی عیسی به کلیسای مجاز دولتی می‌روند. من شخصاً بسیاری از آنها را می‌شناسم و از آنها سپاسگزارم. ما با پرنده‌گان محبوس در کلیساهای سه- خود مشکل نداریم، بلکه مشکل ما با رهبری فاسد و قدرت سیاسی اعمال شده برای کنترل مردم است.

رهبران، شدیداً اعمال مجاز کشیشان و اعضای کلیسای سه- خود را محدود کرده‌اند. خدمت روحانی بدون مجوز آنها ممکن نیست. بشارت سست گردیده است. انواع بشارت به کودکان شدیداً ممنوع است. همچنین به حکم آنها بعضی قسمت‌های انجیل نظیر بازگشت مجدد خداوند عیسی را نمی‌توان موعظه کرد. آنها

مجاز نیستند شفای خداوندی، یا رهایی از ارواح پلید را آموزش دهند. کل کتاب مکاشفه ممنوع است.

ما در کلیساهای خانگی صرفاً نمی‌توانیم به چنین کنترل‌ها و دخالت‌هایی تن دهیم. ما معتقدیم که عیسی سر کلیسایش است و نه دولت. ما از کلیسای سه-خود جدا شدیم و در مقابل تمام تلاش‌های آنها برای به زیر کنترل در آوردن مان ایستادگی کردیم.

در جواب، مقامات چین یک فصل طولانی مدت "شکار پرنده" را به راه انداختند. آنها نمی‌توانند پرنده‌های آزادی را که از به زیر کنترل در آمدن‌شان امتناع می‌ورزند، تحمل نمایند. گاهی آنها موفق می‌شوند پرنده‌هایی را به دام انداخته و آنها را پشت میله‌های آهنی به قفس اندازند، اما پرنده‌های آزاد حتی درون این قفس‌ها تخم‌گذاری کرده و تولید مثل کرده‌اند، و در زندان افراد زیادی را به ایمان به مسیح هدایت نموده‌اند.

در این زمان، کار "بشارت در حال فرار" را آغاز کردیم. یعنی در یک منطقه بشارت دادیم و از آنجایی که پلیس در پی ما بود مجبور بودیم به محل دیگری فرار کنیم، درست کاری که مسیح به پیروانش گفته بود انجام دهند: «و وقتی که در یک شهر بر شما جفا کنند، به دیگری فرار کنید...» (متی ۱۰:۲۳).

در جولای ۱۹۸۱ بعد از دستگیری به‌خاطر رهبری یک جلسه با حضور ۱۲۰ ایماندار کلیسای خانگی، توانستم از رفتن به زندان بگریزم. همچنان که اتومبیل پلیس مرا به پاسگاه می‌برد، لاستیک اتومبیل پنچر شد و من توانستم در تاریکی شب، فرار کنم. آن شب وقتی که روی زمین خیس دراز کشیدم به خداوند فریاد برآوردم: «چرا اینها با ما اینطور رفتار می‌کنند؟ چرا تو نمی‌توانی از ما محافظت کنی؟»

روح‌القدس دو آیه را به‌خاطرم آورد: «زیرا که برای همین خوانده شده‌اید، چون که مسیح نیز برای ما عذاب کشید و شما را نمونه‌ای گذاشت تا در اثر قدم‌های وی رفتار نمایید» (اول پطرس ۲:۲۱).

«و هر چند خداوند شما را نان ضیق و آب مصیبت بدهد، اما معلمانت بار دیگر مخفی نخواهند شد بلکه چشمانت معلمان تو را خواهد دید. و گوش‌هایت سخنی را از عقب تو خواهد شنید که می‌گویی: راه این است، در آن سلوک بنما هنگامی که به طرف راست یا چپ می‌گردی» (اشعیاء ۳۰:۲۰ و ۲۱).

خداوند دوباره فراخوانی مرا برای بشارت دادن به غرب و به جنوب به یادم آورد. فیض خداوند برایم کافی است و راه‌های او برتر از راه‌های ماست. باید خودمان را به دست خدا بسپاریم و هر چه را که او اجازه می‌دهد اتفاق بیفتد به آغوش بکشیم. گاهی زمان صلح و آرامش است و گاه زمان تلاش و شکنجه. اما هر دو از جانب خداست تا ما را به قالب ظرفی که می‌خواهد در آورد.

در آن زمان اکثر همکاران‌مان نمی‌توانستند به خانه بروند زیرا پلیس در جستجوی آنان بود. اگر آنها به خانه برمی‌گشتند بی‌درنگ دستگیر می‌شدند. بنابراین برای بشارت دادن به استان‌ها و شهرهای مختلف فرار کردند.

حتی زن خودم نمی‌توانست به خانه برود. پلیس به خانه‌مان رفته بود و تمام دارایی‌مان را توقیف کرده بود. خدمت‌مان شبانه شد. ما در طول شب دیگران را ملاقات می‌کردیم و در طول روز می‌خواهیدیم، تا احتمال شناسایی شدن‌مان را به حداقل برسانیم.

همگی ما از الگویی که توسط کلیسای اولیه برای‌مان بجا گذاشته شده بود، بسیار دلگرم شدیم. دریافتیم که چیزی که برای ما اتفاق می‌افتاد چیز تازه‌ای نبود. ایمانداران بسیاری در طی قرن‌ها از آزمایش‌های مشابهی رنج برده و با این وجود صبورانه تا به آخر تحمل کرده بودند.

کلام خدا دل‌های‌مان را تسلی داد و قوت بخشید: «ولیکن ایام سلف را به یاد آورید که بعد از آنکه منور گردیدید، متحمل مجاهده‌ای عظیم از دردها شدید، چه از دشنام‌ها و زحمات تماشای مردم می‌شدید، و چه از آنکه شریک با کسانی می‌بودید که در چنین چیزها بسر می‌بردند. زیرا که با اسیران نیز همدرد می‌بودید و تاراج اموال

خود را نیز به خوشی می‌پذیرفتید، چون دانستید که خود شما را در آسمان مال نیکوتر و باقی است» (عبرانیان ۱۰: ۳۲-۳۴).

قرن‌ها تلاش شده بود تا بشارت عیسی جای پای در سرزمین خیره‌سر چین باز کند. خاک ما آنقدر سنگلاخ بود که نمی‌توانست ریشه بشارت عیسی را بپذیرد. اما خداوند در زمان خودش اهدافش را عملی ساخت و کلیسایش را بنا نهاد. رنج کشیدن، شکنجه دیدن و زندانی شدن باعث شد که بشارت عیسی سریعاً در سراسر چین گسترش یابد. اگر زندگی‌های مان راحت‌تر می‌بود احتمالاً در روستاهای خود مانده بودیم. اما از آنجایی که همیشه در حال فرار به مکان‌های جدید بودیم بشارت عیسی به مناطق بسیاری رسید که قبلاً هرگز درباره‌اش نشنیده بودند.

PSB حکم جلب مرا صادر کرد. من متهم به «برهم زدن نظم اجتماع» شده بودم. تابلوی اعلان هر ایستگاه قطار و اتوبوس و صداها تیر تلگراف و دیوارها، عکس‌ها و اعلانیه "تحت تعقیب" بودنم را داشتند. PSB برای یافتن ما پلیس مخفی‌هایی را در تمام مکان‌های عمومی گمارد.

در این زمان چندین بار دستگیر شدم، اما خداوند به من اجازه داد تا هر بار به نوعی فرار کنم.

در یکی از این دفعات، جلسه بزرگی در طویله مزرعه‌ای دور دست داشتیم. روح‌القدس چنان با قدرت در کار بود که ایمانداران نمی‌توانستند بخوابند و تمام شب را بیدار مانده و خداوند را پرستش می‌کردند. یک شب بی‌خوابی آزارم می‌داد و احتیاج داشتم چند ساعت بخوابم. تصمیم گرفتم برای دور شدن از طویله، جایی که صدای آواز بسیار بلند بود، در مزرعه ذرتی که کمی دورتر از محل برگزاری جلسه بود، دراز بکشم.

وقتی که PSB سر رسید و دیگر رهبران را دستگیر نمود من کاملاً خواب بودم. آنها را گله‌وار به داخل وسایل نقلیه چپاندند و برای بازجویی به پاسگاه پلیس بردند. آنها می‌دانستند که من سخنرانی کرده‌ام و مشتاق پیدا کردن من بودند. به آنها گفته شده بود که من در جایی خوابیده‌ام اما هیچ کس نمی‌دانست که من در مزرعه بودم.

افسران تمام اتاق‌ها و ساختمان‌ها را گشتند اما نتوانستند مرا بیابند. پس این ایده به فکرشان خطور کرد که ژنراتورهای گازوئیلی را که صدای‌شان بسیار بلند بود، خاموش کنند تا شاید بتوانند در سکوت شب محل مرا دریابند.

به‌زودی از مزرعه ذرت صدایی شنیدند. من با صدای بلند خرو پف می‌کردم! پوتین‌های پنجه فلزی افسران مرا بیدار کرد. با این وجود چون خوابیده بودم و در طویله نبودم، مقامات نتوانستند ثابت کنند که من در جلسه شرکت داشته‌ام پس مجبور شدند آزادم کنند.

این وقایع اولین وقایع از سال‌های آزمایش و رنج بسیار بود. خداوند به ما تعلیم داد که چطور در مسیر شکنجه گام برداریم.

دلینگ: در اوایل دهه ۱۹۸۰ هیچ‌کدام از ما کتاب مقدس نداشتیم. برای یک کلیسایی که صدها نفر عضو داشت فقط یک عهد جدید داشتیم. کمی بعد در نتیجه عملیات مروارید، مسیحیان خارجی شجاعانه یک میلیون کتاب مقدس را در درون قایق وارد چین کردند. کتاب مقدس‌هایی که دریافت کردیم همه خیس بودند و مجبور بودیم آنها را در آفتاب خشک کرده و صفحات را از هم جدا کنیم، اما اعتنایی نکردیم. این هدایا بسیار گرانبهاتر از طلا بودند!

در آن روزها که یوون در مقابل کلیسای کنترل شده دولتی ایستاد، رویایی از خداوند دریافت نمودم. در این رویا خودم را دیدم که به سمت آینه‌ای روی دیوار می‌رفتم. وقتی به آینه نگاه کردم، دو کتاب مقدس روی سرم دیدم.

در رویا متوجه شدم که قادرم مثل یک پرنده پرواز کنم. خودم را آزاد احساس می‌کردم! روی یک صخره فرود آمدم و هنوز کتاب مقدس‌ها روی سرم بودند. همچنان که روی صخره ایستاده بودم تعداد زیادی زن و مرد شریر به من حمله کردند و کثافت به سمتم پرتاب کردند. می‌خواستند مرا ببلعند اما من توانستم ایمن در روح، هر زمان که نیاز بود پرواز کنم و بروم.

خداوند به من نشان داد که این نوع زندگی را همراه با شوهرم تجربه خواهم نمود. از یک سو در روح آزاد خواهیم بود و از سوی دیگر دشمنان زیادی خواهیم داشت که خواستار شکنجه کردن و نابودی ما می‌باشند. ما قادر خواهیم بود در روح پرواز کنیم اما هرگاه که فرود آییم این نوع زندگی را تجربه خواهیم کرد. این مکاشفه روشنی درباره زندگی آینده من بود. در آن زمان این رویا را نفهمیدم اما گذشت سال‌ها آشکار کرده‌اند که دقیقاً همان طور اتفاق افتاد که خداوند به من نشان داده بود.

«خدای پطرس خدای تو است»

در سال ۱۹۸۳ با شیوع قتل، آدم‌ربایی، اخاذی و فحشا موجی از جنایت در چین براه افتاد. دولت که دید چیزی نمانده کنترل را از دست بدهد، عملیات ضد جنایت را آغاز کرد. صدها مجرم در ملاء عام اعدام شدند.

متأسفانه، کلیساهای خانگی به دلیل امتناع از ثبت نام در جنبش میهنی سه-خود (TSPM)، از نظر دولت غیرقانونی بودند، بنابراین ما هدف عملیات گردیدیم. مقامات و جنبش میهنی سه-خود مسیحیان ثبت نشده را «آلوده‌کنندگان روحانی» لقب دادند. صدها رهبر کلیسای خانگی دستگیر شده و به اردوگاه‌های کار زندان فرستاده شدند. در هنان ایمانداران بسیاری به خاطر ایمان‌شان به عیسی به دار آویخته شدند.

در جریان این موج وحشتناک شکنجه، برادر زوو افکار مهمی را با من در میان گذاشت. او گفت: «آینده کلیساهای خانگی چین نیاز به ملاحظات دقیق دارد. باید در چیزهای کوچک وفادار باشیم و برای دریافت چیزهای بزرگتر از طرف خدا، ایمان داشته باشیم. باید هر چه را که خدا می‌خواهد از کلامش، از زندگی، از تجربیات مان و از رنج‌های مان به ما بیاموزد، فرا بگیریم. بنابراین باید دعا کنیم و منتظر رحمت و مکاشفه خداوند باشیم. باید مراکز آموزشی بنا کنیم و انجیل را به تمام بخش‌های ملت مان ببریم. ما باید برای تجهیز سربازان به منظور تأسیس کلیسای خداوند بهتر آماده شویم.»

برادر زوو کتابچه‌ای با عنوان «بنا کردن کلیسای خانگی چین» نوشت. او در کتابچه‌اش هفت اصل بنیادی انجیل را که باید فعالیت‌های مان را بر آنها متمرکز می‌نمودیم، مشخص کرد. خدا را شکر کردم که برنامه مشخصی برای پیشبرد کلیساهای خانگی داشتیم. تا آن زمان واقعاً برنامه‌ای در سراسر کشور برای بشارت

دادن به کل چین نداشتیم. از سال ۱۹۸۳ تا به امروز بشارت عیسی منتشر گردیده و هزاران خدمتگذار به مناطق سوق الجیشی دست نیافتنی فرستاده شده‌اند. با اطاعت از فرمان روح القدس تمرکزمان را جلب استان شانکسی نمودیم که کمتر بشارت داده شده بود.

معدود کلیساهای روستایی آنجا شدیداً نیازمند تعالیم ناب و دلگرمی بودند. شانکسی شهر زیان و پایتخت قدیمی چین است. این استان به دلیل مقاومت بیشترش در برابر بشارت عیسی، نسبت به اکثر استان‌های دیگر چین، شهرت داشت. وقتی به جلسه‌ی دعایی در هنان پیوستم، رهبران به من گفتند که نامه‌ای از کلیسای شانکسی دریافت کرده‌اند، آنها عاجزانه از ما تقاضا کرده بودند کارگرانی را به میان آنان بفرستیم تا چگونگی تأسیس کلیساهای جدید را به آنها آموزش دهند. به من گفتند: «در چند روز گذشته ما درباره‌ی تقاضای آنها روزه گرفته و دعا کرده‌ایم. برادر یوون، ما معتقدیم که خدا می‌خواهد که تو به غرب، به شانکسی بروی. ما می‌خواهیم که تو بی‌درنگ دو نفر از همکارانمان را به شانکسی ببری. اگرچه این دو خواهر هیچ تجربه‌ای در موعظه کردن ندارند، تو می‌توانی در طول راه به آنها آموزش دهی. آنها مبارزان انجیل هستند که با تمام دل و جان وقف نجات افراد می‌باشند.»

قبل از اینکه آن غروب به شانکسی برویم دعا کردیم که خداوند دل‌های مردم را برای دریافت کلامش آماده کند. در حال دعا، ناگهان رویای وحشتناکی دیدم که بدنم را لرزاند. دیگران گفتند که با فریاد: «هللویا! خون مسیح بر تو فائق گشته است!» آنها را از جا پراندم.

همه دست از دعا کشیدند و از من پرسیدند که موضوع چیست. در حالی که عرق بر پیشانیم بود به آنها گفتم: «رویای بد و وحشتناکی دیدم. موجود سیاه زشتی به دنبال من بود. صورت درهم‌ریخته‌ی مخوفی داشت. او مرا به زمین فشرد و روی شکمم نشست، چنان که نمی‌توانستم بلند شوم. با یکی از دست‌هایش گلوی مرا گرفت و می‌خواست مرا خفه کند. با دست دیگریش یک انبردست فولادی برداشت و سعی کرد با آن دهان مرا ببندد. به زحمت می‌توانستم نفس بکشم. بعد دیدم که فرشته

بزرگ و نیرومندی به سمت من پرواز کرد. با تمام قدرت انگشتانم را در چشمان موجود شریر فرو کردم. او به زمین افتاد و فرشته مرا به محل امنی برد. فریاد زدم: «هللویا! خون مسیح بر تو فائق گشته است!»

وقتی رویایم را تعریف کردم، با هم دعا کردیم و عشای ربانی را بجا آوردیم. خود را به دست مراقبت خدا سپردیم. هر سه نفر ما، دو خواهر جوان و من، به شهرستان شانگنان در شانکسی رسیدیم. شانگنان بخش کوهستانی و مجزایی در نهایت جنوب شرقی استان است. اکثر مردم فقیر آنجا هرگز بیگانه‌ای را ندیده بودند.

ایمانداران محلی از رسیدن ما مطلع شده بودند و با عجله سه روز جلسه تنظیم شده بود. رهبران چندین شهرستان جمع شدند. روز اول درباره تاریخ صلیب در طول تاریخ کلیسا و هیأت اعزامی صحبت کردم. در روز دوم، حدود ساعت ۱ بعد از ظهر، صدایم را از دست دادم. ایمانداران پیشنهاد کردند که استراحت کنم و بگذارم همکارانم به جای من صحبت کنند. از خواهر جوان خواستم که درباره نجات توسط صلیب موعظه کند.

هیچ کدام از این دو زن هرگز در جمع صحبت نکرده بودند. حتی قبلاً در مقابل جمعیتی نایستاده بودند! خواهر جوان آنقدر دستپاچه بود که روی زانوهایش افتاد و گریه کرد. کتاب مقدس او روی زمین افتاد. همه دل‌شان برای او سوخت و برایش دعا کردند.

مرا به اتاقی بردند و توانستم استراحت کنم. وقتی دراز کشیدم به پیغامی که آن روز صبح در میان گذاشته بودم فکر کردم.

ناگهان صدای بلندی شنیدم! چندین افسر PSB با لگد در اتاق مرا شکستند. مرا گرفتند و روی تخت نگه داشتند. یک افسر روی من دراز کشید و با وزن بدنش مرا به زمین دوخت. با یک دست گلوی مرا گرفت و دست دیگرش را به جیبش برد و کارت شناساییش را در آورد. فریاد زد: «من از سازمان امنیت ملی می‌آیم. تو از کجا می‌آیی؟»

فوراً رویایی را که از هیولای تیره دیده بودم به خاطر آوردم.

دو افسر دیگر PSB طنابی را گرفتند و بازوهای مرا محکم از پشت به هم بستند، طناب را به دور سینه، پشت و دور کمرم نیز بستند. یکی از افسران متوجه صلیب چوبی سرخی شد که روی دیوار قرار داشت و این کلمات: «زیرا خدا جهان را اینقدر محبت نمود» روی قطعه افقی صلیب نوشته شده بود. در سمت چپ و راست نوشته بود: «او را به صلیب کشیدند» و «او گناهان ما را به دوش گرفت.»

افسران این کلمات را خواندند و با صدای بلند خندیدند. آنها صلیب را از دیوار کردند و با طناب آن را به پشت من بستند. بعد با غضب و خشم بر پاها، بازوها، سینه و دنده‌های من لگد زدند.

صاحب خانه آمد و در مقابل افسران زانو زد و از آنها تقاضا کرد مرا رها کنند. او گفت: «این مرد، مرد خوبی است. هیچ کار خطایی مرتکب نشده. لطفاً مرا به جای او دستگیر کنید.»

افسران به او لگد زدند و او را به بیرون اتاق هل دادند، فریاد زدند: «تو هرگز نمی‌توانی بدهی این مرد را پردازی.»

برای اولین بار این افتخار را داشتم که واقعاً صلیب مسیح را روی بدنم حمل کنم. آنها پیروزمندانه مرا خونین و کبود، پیاده به قصبه شانگنان بردند. این آیه به خاطر آمد: «زیرا گمان می‌برم که خدا ما رسولان را آخر همه عرضه داشت مثل آنانی که فتوای موت بر ایشان شده است» (اول قرن‌تینان ۹:۴).

وقتی مردم شهر دیدند که من با طناب بسته شده‌ام و صلیب سرخ بزرگی را حمل می‌کنم، به من لقب "عیسای هنان" را دادند. افراد بسیاری دور و بر من جمع شدند تا شاهد این صحنه دیدنی باشند.

همچنان که مرا در خیابان‌ها می‌گرداندند، اتومبیل پلیسی به آرامی در جلوی من حرکت می‌کرد. از بلندگویی اعلام کردند: «این مرد از هنان آمده تا عیسی را موعظه کند. او شدیداً صلح و آرامش را بر هم زده. او مردم را به گمراهی انداخته. ما او را به شدت تنبیه خواهیم کرد.»

افسران با مشت به سینه و صورتم زدند و از پشت با پوتین‌های سنگین‌شان به سرم لگد زدند و مجبورم کردند که در کثافات زانو بزنم. صورتم غرق خون شده بود. نمی‌توانستم درد را تحمل کنم و نیمه بیهوش روی زمین دراز کشیده بودم. مرا بلند کردند و مجبورم کردند تلوتلوخوران به خیابان بعدی بروم. مصمم بودند از من برای هر تعداد ممکن درس عبرتی بسازند.

سرم را بلند کردم و نظری اجمالی به افراد دور و برم انداختم. بعضی‌ها دل‌شان به حالم می‌سوخت و گریه می‌کردند. دیدن این منظره واقعاً ایمانم را قوت بخشید. در اولین فرصت آهسته به زنی گفتم: «لطفاً برای من تأسف نخور. تو باید برای جان‌های گم‌شده ملت‌مان گریه کنی.»

وقتی که تماشاگران صدای مرا شنیدند بلندتر فریاد کشیدند. به مدت یک نیمه روز مرا در خیابان‌ها گرداندند. وقتی که شب فرا رسید مرا به محوطه بزرگی درون پاسگاه پلیس بردند.

طناب‌های مرا باز نکردند، ولی صلیب چوبی را از پشتم برداشتند. مرا درون یک اتاق بازجویی بزرگ زندانی کردند. متوجه شدم که در آهنی است و پنجره‌ها حفاظ آهنی دارند.

چند افسر با چهره‌های شریر داخل شدند. آنها با جذبه زیادی در صدای‌شان از من بازجویی کردند. خداوند با دلم صحبت کرد: «پدرت در مکان‌های پنهان از تو محافظت خواهد کرد.»

آنها سرم فریاد کشیدند: «دقیقاً اهل کجایی؟» جواب دادم: «هنان.»

بعد به‌خاطر آوردم که در هنان تحت تعقیب بودم. نمی‌خواستم نام شهرستان و یا شهرم را بگویم زیرا ایمانداران بسیاری را دچار مشکل می‌کردم، پس دهانم را بستم و تصمیم گرفتم دیگر به هیچ سؤال‌شان جواب ندهم.

حس کردم که خدا می‌خواهد من به دیوانگی تظاهر نمایم، همانطور که داود در کتاب مقدس چنان کرده بود. روی زمین دراز کشیدم و مثل دیوانگان رفتار کردم.

چشمانم را در حدقه فرو بردم و چون دیوانگان تف کردم. کلمه‌ای حرف نزد. PSB ترسید و به این نتیجه رسید که من دیوانه‌ام.

تماشاگران بسیاری بیرون پنجره ازدحام کرده بودند و به درون نگاه می‌کردند. یکی از افسران به اتاق دیگری رفت و با هنان تماس تلفنی گرفت و سعی کرد از مقامات آنجا هویت مرا دریابد. بازجوی دیگری همراه او رفت تا جواب آنها را بشنود. آنها مرا در اتاق تنها گذاشتند و در را بستند. از آنجایی که هنوز محکم با طناب بسته شده بودم، احتمال فرار مرا ندادند. توجه تماشاگران هم جلب تماس تلفنی بود و بیرون پنجره اتاق دیگر ازدحام کرده بودند تا جواب را بشنوند.

در آن لحظه، وقتی همه از من چشم برداشتند، روح‌القدس با دل من صحبت کرد: «خدای پطرس خدای تو است!» به‌خاطر آوردم که چطور فرشته‌ها درهای زندان را باز کردند تا پطرس فرار کند: «آیا همگی ایشان روح‌های خدمتگذار نیستند که برای خدمت آنانی که وارث نجات خواهند شد، فرستاده می‌شوند؟» (عبرانیان ۱:۱۴).

طنابی که بازوهای مرا از پشت بسته بود ناگهان خود به‌خود باز شد! طناب را باز نکردم بلکه آن را شل همانجا نگه داشتم. تصمیم گرفتم که فرار کنم و اگر گیر افتادم ادعا کنم که می‌خواستم به توالت بروم. در حالی که هنوز بازوهایم در پشتم بودند، از دهانم برای چرخاندن دستگیره در استفاده کردم و از اتاق بیرون رفتم!

در آن لحظه خداوند به من ایمان و جرأت داد. به خودم یادآور شدم که خون عیسی مرا محافظت می‌کند. از میان تماشاگران به درون محوطه رفتم. هیچ‌کس مرا متوقف نکرد یا چیزی نگفت! چنان بود که گویی خدا چشمان آنها را کور کرده بود و نمی‌توانستند هویت مرا تشخیص دهند.

در محوطه به سمت بلوک توالت‌ها که در بخش شمالی مجموعه در حدود ۳۰ متری از اتاق بازجویی بود، رفتم. با سرعت طناب را از دور بدنم باز کردم. دست‌ها، بازوها و شانه‌هایم به‌دلیل اینکه مدت مدیدی با طناب بسته شده بودند، هنوز بی‌حس بودند.

از آنجایی که درهای جلویی قفل شده بودند، تنها راه به بیرون از مجموعه، پریدن از روی دیوار سیمانی ۸ فوتی بود. روی دیوار شیشه‌های تیز کار گذاشته شده بود. لحظه‌ای در آنجا ایستادم، به دیوار خیره شدم و دعا کردم و از خدا خواستم دست‌ها و بدنم را شفا دهد.

تصمیم گرفتم از روی دیوار بپریم. هیچ چاره دیگری نداشتم. به دام افتاده بودم و هر لحظه ممکن بود افسران بیایند و مرا بگیرند. چیزی که بعد اتفاق افتاد از دیدگاه انسان ممکن نیست، با این حال خدا شاهد است که چیزی که می‌خواهم به شما بگویم حقیقت دارد.

اول اینکه من تا آنجا که می‌توانستم خود را از دیوار بالا کشیدم. از بالای آن نگاه کردم و دیدم که در آن طرف یک مخزن آب آلوده به عرض ده فوت قرار دارد. همچنان که به سختی از دیوار آویزان شده بودم، ناگهان حس کردم کسی مرا بالا کشید و از روی دیوار به آن طرف پرت کرد! چنان دور پریدم که حتی از روی مخزن آب آلوده هم رد شدم! آیه‌ای از کتاب مقدس به یاد من آمد: «زیرا که به استعانت تو بر لشکری تاخت آوردم و به مدد خدای خود بر حصارها جست و خیز نمودم» (دوم سموئیل ۲۲:۳۰).

خدای پطرس به‌طور شگفت‌انگیزی به من کمک کرد تا از روی دیوار بپریم و فرار کنم! معتقدم همان فرشته‌ای که در رویایم دیده بودم کمک نمود و مرا بلند کرد. تاریکی روی کوه‌ها افتاده بود. کورمال کورمال از میان تپه‌ها و جنگل‌ها می‌دویدم. هیچ نمی‌دانستم به کجا می‌روم، فقط می‌خواستم تا حد ممکن بین خود و پاسگاه پلیس فاصله بیندازم.

همچنان که می‌دویدم مزامیر را با صدای بلند و دلی سپاسگزار می‌خواندم: «نور برای راستان در تاریکی طلوع می‌کند. برای کریم و رحیم و عادل ... زیرا که تا به ابد جنبش نخواهد خورد. مرد عادل تا به ابد مذکور خواهد بود. از خبر بد نخواهد ترسید. دل او پایدار است و بر خداوند توکل دارد. دل او استوار است و نخواهد ترسید تا آرزوی خویش را بر دشمنان خود ببیند» (مزامیر ۴:۱۱۲، ۶-۸).

چندین بار در حالی که در تاریکی می‌دویدم لیز خوردم، اما خداوند با رحمت فراوانش مرا راهنمایی کرد. بعد از چندین ساعت از دو کوه صعود کرده بودم و از رودخانه‌ای گذشته بودم. ناگهان در تاریکی فریاد کسی را شنیدم: «برادر یوون، کجا می‌روی؟»

مردی به من نزدیک شد و پرسید: «برادر یوون، چرا به این شکل درآمده‌ای؟» او خون و زخم‌ها را در دستانم دید و فریاد کشید: «چه بلایی بر سرت آمده؟» حدوداً نیمه شب بود. نمی‌توانستم هویت او را تشخیص دهم، بنابراین آرام پرسیدم: «آیا به عیسی مسیح اعتقاد داری؟ آیا مرا می‌شناسی؟»

آن مرد پاسخ داد: «دیروز و امروز صبح در جلسه‌هایی که داشتید شرکت کردم، اما امروز بعد از ظهر وقتی که صدایت را از دست دادی به دو به مزرعه‌ام برگشتم تا چندین کار را انجام دهم.»

او درباره‌ی دستگیری‌های آن روز چیزی نشنیده بود. خدا با عنایتش آن مرد را قادر ساخته بود که درست دقایقی پیش از رسیدن PSB جلسه را ترک کند. این برادر، کشاورز سخت‌کوشی بود که هر روز کارهای بسیاری برای انجام دادن داشت. او نیمه‌شب مشغول کار در مزرعه بود و داشت روی محصولش بارورکننده می‌پاشید و سعی می‌کرد زمان از دست رفته به‌خاطر شرکت در جلسه را جبران نماید.

به او گفتم: «امروز بعد از ظهر به دست PSB دستگیر شدم، اما خداوند مرا از دستان آنها رهایی بخشید. او به من کمک کرد تا از روی دیوار پاسگاه پلیس فرار کنم. من کجا هستم؟ می‌توانی به من کمک کنی؟»

این برادر عزیز به من گفت: «به خانه‌ی من بیا و لباس‌هایت را عوض کن.» مخالفت کردم: «نه، وقتی نیست. مهمترین چیز این است که مرا به دیدن همکارانم و رهبران کلیسایت ببری.»

مزرعه‌ی این برادر از محل جلسه‌مان بسیار فاصله داشت. او بی‌درنگ بارش را زمین گذاشت و مرا از طریق مسیری باریک به خانه‌ای رساند که بعد از ظهر روز قبل در آنجا دستگیر شده بودم.

وقتی رسیدیم، شنیدیم که مردم با صدای بلند مشغول دعا بودند. در حضور خداوند برایم گریه می‌کردند و برای رهایی من شفاعت می‌نمودند. وقتی مرا دیدند به سختی توانستند به چشمانشان اعتماد کنند! از این که خداوند مرا از دست مردان شریر رهایی بخشیده بود، شگفت‌زده بودند. آنها لباس‌های خیس مرا عوض کردند، زخم‌های مرا شستند و با مهربانی خون را از صورت و دست‌هایم پاک کردند.

من ایمانداران شانکسی را دلگرم کردم. برای آنها دعا کردم و آنها را به دست‌های مهربان خداوند سپردم. به آنها یاد دادم که «با مصیبت‌های بسیار می‌باید داخل ملکوت خدا گردیم» (اعمال رسولان ۱۴:۲۲). آنها با اطمینان به من گفتند: «با اطاعت از کلام خدا به این راه ادامه خواهیم داد» و همگی گریستند.

قبل از سپیده‌دم، بعد از آخرین دعا، سه نفر از ما آن مکان را ترک کردیم و با اتومبیل به مقصد دیگری به راه افتادیم. مقامات شرمزده همه جا را به دنبال من گشتند اما نتوانستند مرا پیدا کنند. چند روز بعد، سلامت به خانه‌مان در هنان بازگشتیم.

سفرمان به غرب با اشک‌ها همراه بود و دیدیم که چگونه به طرز شگرفتی خداوند ما را از دست افراد شریر حفظ نمود. ما کاملاً به عنایت خدا متکی بودیم، که پاسخی بود به دعای پر شور بسیاری از برادران و خواهران.

وقتی به هنان بازگشتم با برادر زوو، برادر فوو و همسر عزیزم ملاقات کردم. وقتی آنها را دیدم از کتاب مقدس نقل کردم: «زیرا ای برادران نمی‌خواهیم شما بی‌خبر باشید از تنگی‌ای که در آسیا به ما عارض گردید که بی‌نهایت و فوق از طاقت بار کشیدیم، به حدی که از جان هم مأیوس شدیم. لکن در خود فتوای موت داشتیم تا بر خود توکل نکنیم، بلکه بر خدا که مردگان را بر می‌خیزاند» (دوم قرنتیان ۱: ۸ و ۹).

برادر فوو از دیدن من هیجان‌زده بود و گفت: «چند روز پیش در طول جلسه دعا همسرت رویایی دید. صدایی گفت: "یوون در شانکسی دستگیر شده است. او نیاز به معجزه‌ای بزرگ دارد تا او را از این مخمصه بیرون آورد." ما به کلیسا گفتیم و همه بی‌درنگ برایت روزه گرفتند و دعا کردند.»

با شنیدن این حرف‌ها به خاطر محبت و مرحمت خداوند از روی سپاسگزاری اشک ریختم.

بگذارید بگویم که برای دو زن جوانی که مرا در سفر به شانکسی همراهی کردند چه اتفاقی افتاد. وقتی در ابتدا از خواهر جوان خواستم که در جلسه تعلیم دهد، آنقدر دستپاچه بود که نشست و گریه کرد.

خداوند کار شگفت‌انگیزی در دل آن دو خواهر انجام داد. هر دو آنها تصمیم گرفتند که مجرد بمانند تا از این طریق کاملاً خود را به کار خداوند بسپارند. امروز، خواهر جوان یکی از برترین رهبران شبکه کلیسای خانگی "تولد مجدد" است. او همچون شیری دلیر، پر از ایمان و رشادت است!

دلینگ: در این زمان زندگی مان مغشوش و مغشوش‌تر می‌شد. جزیبی از وجود من مشتاق یک زندگی خانوادگی آرام، استوار و یک جریان عادی روزمره در کنار همسر بود.

وقتی که قاطعانه متعهد به پیروی از عیسی مسیح شدیم، واقعاً نمی‌دانستیم که به چه قیمتی خواهد بود فقط فهمیده بودم که در این راه باید بهایی پرداخت! سال ۱۹۸۳ سال وحشتناکی از شکنجه در چین بود. صدها رهبر کلیسای خانگی همچون مجرمان دستگیر و روانه زندان شدند. ما مجبور شدیم از دست مقامات بگریزیم. برای همگی ما زمانی سخت و پر از پریشانی بود.

در این زمان همسر به استان شانکسی رفت تا عیسی را در منطقه‌ای که هرگز کارگری به آنجا نفرستاده بودیم بشارت دهد. چند روزی از رفتن یوون گذشته بود که خداوند در رویایی با من صحبت کرد و به من گفت که او دستگیر شده است، اما خدا به او کمک خواهد کرد تا فرار کند.

این رویا شدیداً مرا دلگرم کرد. دریافتم که خداوند تا چه حد کنترل امور را به عهده دارد. ما هیچ امکان تماسی با او نداشتیم، اما خداوند تماس ما را برقرار کرد!

«خدای پطرس خدای تو است» ۷۳

وقتی دوباره صورت همسرم را دیدم خیلی خوشحال شدم و تسلی یافتم! صورتش داغان به نظر می‌رسید. به اطراف سرش ضربه زده بودند و موهایش از پوست سر کنده شده بود. تمام بدنش پوشیده از زخم و کبودی بود. وقتی شنیدیم که چه اتفاقی افتاده و چطور خدای خدایان به چنین روش معجزه‌آسایی به او کمک کرده تا فرار کند، از عیسی مسیح بسیار سپاسگزار بودم و او را پرستیدم. این تجربه کمک کرد تا مطمئن شوم که هر اتفاقی که برای یوون بیفتد، در اراده خداوند و در دستان اوست.

خداوند تمام دل مرا می خواهد

ماه‌ها همچون حیواناتی که تحت شکار بودند زندگی کردیم، هرگز نمی‌دانستیم شب را کجا خواهیم خوابید یا کی به دام مقامات خواهیم افتاد.

دولت و جنبش میهنی سه - خود با تأکید بر اینکه ما در چین آزادی مذهب و آزادی انتخاب داریم، مسیحیان بسیاری را در سراسر دنیا فریب داده‌اند. آنها شجاعانه ادعا می‌کنند که دیگر مسیحیان به خاطر ایمان‌شان شکنجه نمی‌بینند.

تجربه شخصی خود من، و همچنین تجربه هزاران ایماندار کلیسای خانگی، کاملاً مخالف این است. یک بار که دستگیر شدم، مقامات نحوه شکنجه شدنم را بر عهده خودم گذاشتند تا از باتون الکتریکی، شوک، و شلاق یکی را انتخاب کنم. آنها مرا مسخره کرده و گفتند: «این انتخاب آزاد تو است.»

در چین "آزادی" مذهب وجود دارد در صورتی که مایل باشید دقیقاً همانطور که دولت به شما می‌گوید عمل کنید، حرف بزنید، زندگی و پرستش کنید. هر کس که بخواند زندگی باخدایی داشته باشد و از تمامی تعالیم مسیح اطاعت کند خیلی زود خواهد فهمید که واقعاً چقدر آزادی وجود دارد.

هفته‌ها بعد از کتک خوردنم در شانکسی هنوز دهانم خونریزی می‌کرد. در حال بهبودی بودم که کلیسای مان تصمیم گرفت مرا به جنوب، به استان هووبی بفرستد. در این سفر معجزات بسیاری را تجربه کردیم. با قدرت روح القدس شفاهای خداوندی بسیاری صورت گرفت.

به‌خاطر تلاش‌هایی که توسط مقامات برای دستگیری ما در آن مکان صورت گرفت، همکارانم بسیار نگران سلامتی من بودند. آنها مرا به بخش شمالی هووبی انتقال دادند.

ما در غارها خوابیدیم و پیاده از مکانی به مکان دیگر فرار کردیم. لباس‌های مان پاره شد و موهای مان ژولیده بود. مردم از ما بیزار شدند و ما را «... قاذورات دنیا و فضلات همه چیز» پنداشتند (اول قرن‌تین ۱۳:۴).

زمان زیادی در بخش شمالی هووبی سپری کردم. معجزات بسیاری صورت گرفت و در میان هزاران نفر پیام نجات بشارت داده شد. این توجه PSB را جلب کرد و دولت در تمام منطقه مرزی هووبی و هنان به وضع آماده‌باش در آمد.

خیلی زود طوفان شکنجه بر سرمان بارید. پوسترها در همه جای خیابان‌های شهر چسبانده شد، مبنی بر این که تمام کلیساهای خانگی غیرقانونی بسته شده و رهبران آنها دستگیر خواهند شد. بلندگوها در تمام حومه‌های شهر جار زدند که کشیشان هنان غیرقانونی هستند و دستگیر خواهند شد.

خبر از طریق رادیو نیز اعلام شد. به مردم هشدار داده شد که به حرف ما گوش نکنند و اگر مخفیگاه ما را می‌دانند به مقامات خبر دهند.

در حال اداره یک جلسه در خانه یکی از ایمانداران بیرون از شهر هپینگ در بخش شمالی استان هووبی بودیم. باد سردی در شمال از طرف سبیری وزید و درجه هوا را بسیار پایین‌تر از نقطه انجماد رساند.

به ما خبر رسید که درست صبح همان روز برادر انشن به حبس محکوم شده بود. وضعیت خیلی بدی بود و ریسک دستگیری ما خیلی بالا بود تا حدی که میزبانان مسیحی ما مصمم شدند که آن شب ما خانه‌شان را ترک کنیم. می‌دانستند که اگر ما را در آنجا دستگیر کنند، سال‌ها در زندان بسر خواهند برد. مادر خانواده زانو زد و التماس کرد که از آنجا برویم.

من با او صحبت کردم و پرسیدم: «ما غریبه‌ایم و تحت تعقیب پلیس. آیا حداقل می‌توانی به ما پتوی کهنه‌ای غرض بدهی تا بتوانیم شب را در هوای بارانی و سرما بسر ببریم؟» جواب داد: «اگر شما دستگیر شوید، PSB خواهد دید که پتو متعلق به این خانه است و ما دچار مشکل بزرگی خواهیم شد.»

نهایتاً بدون امید و حتی بدون وسیله‌ای گرم من و همکارانم خانه را ترک کردیم. در حالی که گرسنه و خیس بودیم، سردمان بود و می‌لرزیدیم در تاریکی راه رفتیم. چندین سگ ظاهر شدند و با صدایی تمسخرآمیز بر ما زوزه کشیدند. چنان تاریک بود که وقتی دستانم را جلوی صورتم دراز کردم نتوانستم انگشتانم را ببینم.

حتی برادران خودمان ما را نپذیرفتند. این روشی بود که خداوند برای تعلیم دادن به ما برگزید تا بتوانیم فریاد برآوریم و برای محافظت فقط به او اعتماد کنیم. بنابراین در حضور خداوند بسیار گریستیم.

باد سوزناک به ما شلاق می‌زد. به‌همراه زانگ رونگلیانگ، و دیگر همکارانمان همچنان راه رفتیم و سعی کردیم خودمان را گرم نگه داریم. از لای دندان به هم چسبیده سرود خواندیم. بعد از کمی سرگردانی در مزرعه‌ای با کوپه خرمی روبرو شدیم. سوراخی در گاه ایجاد کردیم تا از باد سرد گزنده در امان باشیم، اما فقط جا به اندازه یک نفر بود. یک خواهر به درون خرمن خزید. برادر زانگ و من به راه رفتن در تاریکی ادامه دادیم. سعی کردیم با پیچیدن یک گونی کهنه و پاره به دور بدنمان، خود را گرم کنیم.

آهسته دو کیلومتر دویدیم تا به یک آبگیر بزرگ رسیدیم. PSB در طول شب تمام روستا را به دنبال ما گشت، اما ما در بوته‌ای در کنار آبگیر پنهان شده بودیم. بعد از نیمه شب درجه هوا حتی پایین‌تر آمد. باد تندتر وزید و باران بارید. قطرات باران همچون میخ تا استخوان ما را برید. دندان‌هایمان به هم می‌خورد و شکم‌های گرسنه‌مان صدا می‌کرد. برادر زانگ و من به یکدیگر چسبیدیم و سعی کردیم خودمان را گرم نگه داریم.

در خاک‌ریز آبگیر زانو زدیم و دعا کردیم: «خداوندا، به‌خاطر خون گرانبهایی که بر روی صلیب دادی، لطفاً به ملت ما رحم کن. لطفاً ابرهای تیره را از روی چین متفرق ساز.»

در حدود ساعت چهار، چنان احساس یأس کردم و تنها به مکانی رفتم و در آنجا در حضور خداوند گریستم. ناگهان، در سرما رویایی واضح از جانب روح القدس دریافت نمودم.

آسمان پوشیده از تاریکی بود. طوفان شنی بزرگی از صحرا به پا خاست و مرا احاطه کرد. صدای غرش آسمان را شنیدم، اما بارانی در کار نبود. ناگهان سیل عظیمی را دیدم که از شمال می‌آمد. فشار آب به سمت من می‌آمد تا مرا با خود ببرد. فریاد زدم: «خدایا، نجاتم بده!»

بعد در رویا کوزه بزرگی حدوداً به بلندی سه فوت (یک متر) دیدم که در مقابل من شناور بود. کوزه را گرفتم و با سرعت به داخل آن پریدم. فوراً چتری از آسمان روی دهانه کوزه افتاد. همچنان که باران سیل‌آسا فرو می‌ریخت، چتر را بالای سرم نگه داشتم و خیس نشدم. جریان سیل مرا با خود برد. صخره‌ها و آوارها، کوزه را به اطراف کوبیدند، اما من ایمن بودم.

در حالی که در کوزه بودم به بالا نگاه کردم و دیدم که چطور برادران و خواهران، در بخش‌های مختلفی از چین به دست پلیس دستگیر می‌شدند، کتک می‌خوردند و زندانی می‌شدند. این موج وحشتناک شکنجه را دیدم ولی به هیچ وجه قادر به نجات آنها نبودم. فقط گریه کردم.

بعد از اینکه رویایم به پایان رسید به تلخی نزد خداوند گله کردم: «چرا تو قدرتی نداری که من یا دیگر ایمانداران را محافظت نمایی؟ می‌دانم که من نیز دستگیر خواهم شد و به دستان PSB خواهم افتاد. من، مادر و همسری دارم. چرا با من اینطور رفتار می‌کنی؟»

علی‌رغم عصبانیت، خداوند جوابی به من نداد. نمی‌توانستم به خانه برگردم زیرا که دستگیر می‌شدم. نمی‌توانستم به برادران و خواهرانم که در سراسر چین شکنجه می‌شدند کمک کنم. احساس انزجار نمودم. نه می‌توانستم پیش بروم و نه پس.

خداوند از این موقعیت‌ها استفاده کرد تا به من نشان دهد که می‌خواهد تمام دل خود را به او بسپارم. در چنین وضعیتی سرود تازه‌ای در ذهنم شکل گرفت.

تا زنده‌ام، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.
با تمام دل، قوت و ذهن، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.
صرف نظر از هر چه که پیش آید، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.
در تمام اعمال و گفتارم، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.
در زمان فروتنی و فراگیری، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.
در زمان شادی و خوشی، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.
در گرسنگی و در سیری، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.
در زندگی و مرگ به او تعلق دارم، فقط خدایم را محبت خواهم نمود.
خداوند زندگیش را نثار من کرده.
تمام گناهانم بخشیده شده‌اند.
من تمام زندگیم را به او سپرده‌ام.
فقط خدایم را محبت خواهم نمود.

رویایم را با برادر زانگ در میان گذاشتم. به او گفتم: «باید اکنون این مکان را ترک کنیم. خداوند ما را محافظت خواهد نمود. او پناهگاه ما خواهد بود.» بی آنکه حتی منتظر سپیده دم شویم به سفرمان ادامه دادیم.
درک عمیق‌تری پیدا کرده بودم و می دانستم که صرف نظر از وضعیتی که با آن کلنجار می رفتم، در دستان خداوند خواهم بود و او مرا رهایی خواهد بخشید. دوباره مطابق با فراخوانی خداوند پیش رفتم.
از اینکه نزد خداوند گله کرده بودم احساس شرمندگی و گناه کردم، اما او با من صبور و با محبت بود و آن طور که لایقش بودم با من رفتار نکرد، بلکه به ملایمت مرا کمک کرد، همچون عقابی که از جوجه‌هایش نگهداری می کند.

دلینگ: در اوایل دهه ۱۹۸۰ نسبت به هر زمان دیگر، از مصاحبت دلپذیرتر و وحدت بهتری لذت بردیم. فشارها به این معنی بود که ما برای بقا باید به خداوند و به یکدیگر متکی باشیم. محبت برادران تسلی عظیمی به دلم داد. همچنین در این زمان شاهد بیشترین معجزات در خدمت‌مان برای خداوند بودیم. دیدارهای فوق‌طبیعی، شفاهای خداوندی و خروج ارواح پلید، اتفاقات شایع بودند.

علی‌رغم سختی‌ها، یا شاید به‌خاطر آنها، کلیسا رشد سریعی داشت. احیای خداوند سراسر چین را به آتش کشید. وقایع قابل توجهی رخ داد که باعث شد تعداد زیادی از مردم به نجات از طریق صلیب روی آورند.

در روستای من یینزانگ، یک منشی حزب کمونیست به‌نام زانگ، سال‌ها مسیحیان را شکنجه و آزار داده بود. به‌نظر می‌رسید زانگ از نابود کردن کلیسا لذت می‌برد، همچون پولس رسول پیش از ملاقاتش با عیسی.

یک غروب خوب زمستانی، مادرم، برادر فوو، چند همکار، یوون و من به دهکده یینزانگ رفتیم. به ملاقات یک خانواده مسیحی رفتیم و برای‌شان دعا کردیم. حدود سی مسیحی جمع شدند و ما تصمیم گرفتیم جلسه‌ای بر پا کنیم.

یکی از همسایه‌ها که استراق سمع می‌کرد صدای پرستش ما را شنید و به آقای زانگ، منشی حزب گزارش داد. او گروهی از افسران سازمان امنیت ملی را به آن خانه فرستاد. آنها با باتون‌ها و طناب آمدند تا ما را دستگیر کرده و به پاسگاه پلیس محلی ببرند.

منشی حزب، برادری داشت که در یک روستای نزدیک آن منطقه زندگی می‌کرد. این مرد بیمار روانی بود. دقیقاً همزمان با اعزام شدن PSB برای در هم شکستن جلسه ما، شیطان روحی قاتل را در ذهن و دل برادر منشی گذاشت. آن مرد دیوانه مادر ۸۰ ساله‌اش را گرفت و با چاقویی زنگ‌زده گلوی او را برید و او را به قتل رساند. بعد جسد را بیرون خانه به درون یک مستراح انداخت.

در حالی که برادر فوو جلسه پرستشی را رهبری می‌کرد افسران به داخل حیاط خانه‌ای دویدند که گرد هم جمع شده بودیم. پلیس به در لگد زد و برادر فوو را

چندین بار با باتون‌های‌شان زدند. در آن لحظاتی که تا ابد طولانی به نظر می‌رسید، پیرمرد را تا سر حد مرگ شکنجه دادند. بعد بدن بیهوش او را با طناب سفت بستند. به جز دعا برای کشیش عزیزمان کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد.

آنها مادر یوون را روی زمین انداختند و با شرارت او را لگد زدند. همین که می‌خواستند او را با طناب ببندند متوجه چند جوان در جلسه شدند. به جای او آنها را با طناب بستند و همه ما را به پاسگاه بردند.

آن شب ما را در سلول به حال خود رها کردند، با این قصد که صبح به وضع ما رسیدگی کنند. در طول شب خبر مایوس‌کننده‌ای به منشی رسید: «برادر کوچکت مادرت را کشته است! جسد مادرت درون مستراح پیدا شده و کله‌اش بریده شده است!»

منشی به خانه دوید و آزار دادن ما را فراموش کرد. صبح خبر را شنیدیم و نزد خداوند فریاد برآوردیم که به منشی و خانواده‌اش رحم کند، تا آنها توبه کرده و بخشش او را دریافت کنند.

وقتی منشی به خانه‌اش رسید، برادرش را یافت که روی تخت دراز کشیده بود. از او پرسید: «مادرمان کجاست؟» او جواب داد: «من او را کشته‌ام و بدن او را به درون مستراح انداخته‌ام.» منشی با عصبانیت بسیار فریاد کشید: «چرا این کار وحشتناک را کردی؟» مرد دیوانه جواب داد: «چرا تو مسیحیان را آزار می‌دهی؟ چون تو آنها را آزار می‌دهی من مادرمان را کشتم.» بعد او چاقوی زنگ‌زده بلند را در آورد و سعی کرد به برادرش حمله کند، اما مأموران PSB که همراه زانگ رفته بودند، مانع او شدند. آنها او را بستند و به پاسگاه پلیس بردند.

PSB و تمام مردم آن منطقه معتقد بودند که این واقعه داوری خداوند درباره خانواده زانگ به خاطر آزار مسیحیان بود. از آن به بعد مقامات، ایمانداران را به حال خود رها کردند. این واقعه همه اعضای روستا را حیرت‌زده کرد. همگی آنها اعتراف کردند که «عیسی به واقع خداوند زنده است.» بنابراین تمام اهالی روستا مسیحی شدند و غسل تعمید گرفتند.

تمام مسیحیان به دلیل این واقعه نسبت به منشی و خانواده‌اش محبت و شفقت نشان دادند. آن خانواده عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت و همگی با فروتنی عیسی مسیح را پذیرفتند. این واقعه آیه‌ای از کتاب مقدس را به یادم آورد که: «و می‌دانیم به جهت آنانی که خدا را دوست می‌دارند و به حسب اراده او خوانده شده‌اند، همه چیزها برای خیریت (ایشان) با هم در کار می‌باشند» (رومیان ۸:۲۸).

بسیاری از مسیحیان نوپا از روستای ییزانگ متعهد شدند که با تمام دل خداوند را خدمت نمایند. آنها تصمیم گرفتند که در نقاطی که قبلاً نام عیسی شنیده نشده بود، بشارت دهند.

به طرق مختلف و با ریختن خون زیاد، در جریان کشمکش‌های سال ۱۹۸۳، بشارت عیسی به سرعت منتشر شد.

«آرام باش و بدان که من خداوند هستم»

«و اکثر از برادران در خداوند از زنجیرهای من اعتماد به هم رسانیده، بیشتر جرأت می‌کنند که کلام خدا را بی‌ترس بگویند» (فیلیپیان ۱:۱۴).

خدا را به‌خاطر فیض او و فراخوانی من شکر می‌کنم. چه قدرت عظیمی برای کسانی دارد که به او ایمان می‌آورند!
علی‌رغم دوران وحشتناک آزار و شکنجه که در سراسر چین می‌خروشید، من و دلینگ آماده سفر به شمال شدیم. با هم سرودی خواندیم که بر پایه بیان دلیرانه پولس رسول در کتاب اعمال رسولان (۲۰:۲۲-۲۴) بود.

و اکنون، بسته در روح، به اورشلیم می‌روم
و از آنچه بر من واقع خواهد شد بی‌اطلاعم.
فقط می‌دانم که روح القدس در هر شهر مرا هشدار می‌دهد
که زندان و سختی در انتظار من است
با این حال زندگیم را برای خود بی‌ارزش می‌شمرم
تا مسابقه را به پایان برسانم
و کاری را که خداوند عیسی به من سپرده، تمام کنم
یعنی شهادت به بشارت فیض خدا.

ما به ملاقات با ایمانداران، دلگرم کردن آنها و جستن راهنمایی خداوند ادامه دادیم. در یک جلسه دعا یک خادم خداوند ناگهان برای ما نبوت کرد: «این بار، وقتی تو و همسرت به شمال می‌روید، با خطر روبرو خواهید شد. اما هر اتفاقی که بیفتد، خداوند با شما خواهد بود.»

صبح روز بعد، پیش از طلوع آفتاب، دلینگ و من برای رفتن به شهرستان وویانگ در شمال، سوار اتوبوس شدیم. از ایستگاه‌های اتوبوس زیادی گذشتیم که از طریق پوسترهایی نام و تصویر مرا به نمایش گذاشته بودند و اعلام می‌کردند که من یک مجرم خطرناک و یک انقلابی مخالف هستم. پوسترها مرا متهم به رهبری یک سازمان ضد دولتی می‌کردند که مردم را بر علیه سیاست‌های مذهبی دولت می‌شوراند.

در شهری مجبور بودیم اتوبوس مان را عوض کنیم. من عینک آفتابی به چشم زده بودم تا چشمانم را پنهان کنم. افراد زیادی در ایستگاه، عکس مرا دیده بودند و درباره من شنیده بودند. مردی گفت: «کسی که به دستگیری این فراری کمک کند پاداش بزرگی از دولت دریافت خواهد کرد.»

همسرم و من در درون شادی توصیف‌ناپذیری داشتیم زیرا می‌دانستیم که خداوند پناهگاه ماست. همچنان که دست در دست هم قدم می‌زدیم، از اینکه به خاطر نام مسیح جزء مجرمین و افراد تحت تعقیب بودیم افتخار می‌کردیم. تحقیر شدن برای نام عیسی مسیح افتخار بزرگی است.

دریافتیم که مسیحیان در هنان کاملاً متفاوت از مسیحیان در هووبی بودند. همگی آنها مایل بودند زندگی‌شان را برای ما به خطر بیندازند و از ما "مجرمان" در خانه‌هایشان استقبال کنند. هرچه وضعیت وخیم‌تر می‌شد، اشتیاق‌شان برای نشان دادن محبت و احترام به خدمتگذاران خداوند بیشتر می‌شد.

به جلو پیش رفتیم. در روستایی جلسه‌ای ترتیب داده شد. با راهنمایی روح‌القدس سرود قدرتمندی به نام شهیدان راه خدا خواندیم:

از زمان تولد کلیسا در روز پنطیکاست

پیروان خدا مشتاقانه خود را فدا کرده‌اند

ده‌ها هزار در راه پیشرفت بشارت عیسی مرده‌اند

ایشان تاج زندگی را دریافت نموده‌اند.

همسرایان:

شهادت در راه خدا، شهادت در راه خدا

مایلم که با شکوه در راه خدا بمیرم.

حواریونی که خداوند را تا به آخر محبت نمودند

با کمال میل در مسیر رنج از خداوند پیروی کردند

یوحنا به جزیره متروک پتموس تبعید شد

استیفان به دست جمعیت خمشگین سنگسار شد و مرد.

متی در ایران با ضربات چاقو به دست مردم کشته شد

هریک از پاهای مرقس را اسب‌ها به سوی کشیدند و او را کشتند

لوقای پزشک با شقاوت به دار آویخته شد

پطرس، فیلیپ و سیمون مصلوب شدند.

بی‌دینان پوست برتولما را زنده زنده کردند

در هند بدن توما را اسب‌ها به جهات مختلف کشیدند و او را کشتند

شاه هرود سر یعقوب رسول را از تنش جدا کرد

یعقوب کوچک با اره‌ای تیز دو شقه شد.

یعقوب، برادر خداوند سنگسار شد و مرد

یهودا به ستونی بسته شد و با تیر و کمان کشته شد

متیاس در اورشلیم سرش از تنش جدا شد

پولس به دست نیروی امپراتور شهید شد

من مایلم صلیب را برداشته و پیش روم

رسولان را در راه ایثار دنباله‌رو باشم

تا ده‌ها هزار نفر با ارزش نجات یابند

مایلم همه چیز را ترک کنم و در راه خدا شهید شوم

وقتی سرود را به پایان رساندیم کل مکان جلسه لرزید. صدای عظیم گریه به گوش می‌رسید. من ایستادم تا درباره رنج در راه خداوند صحبت کنم. روح‌القدس بر ما قرار گرفت و ما صمیمانه برای ملت خود شفاعت کردیم. خودمان را مجدداً وقف مبارزه در راه خداوند نمودیم.

پس از جلسه و بعد از اینکه همه به خواب رفتند، برادر زن، برادری فروتن و وفادار، در محوطه حیاط زانو زد و به دعا برای ملت‌مان ادامه داد. روح‌القدس آشکارا به او گفت: «در عرض سه روز افرادی در میان شما برای من کتک خورده و به بند می‌افتند. حتی بعضی‌ها زندگی‌شان را برای من خواهند داد.»

بعد از اینکه او این نبوت را با من در میان گذاشت، حس کردم که خداوند با شخص من صحبت می‌کند. زیر لب دعا کردم: «ای پدر، من مایلیم که برای نام تو رنج بکشم.»

من و همسرم با هم دعا کردیم و احساس کردیم که بهتر است او برای تسلی دادن به خانواده‌های کارگرانی که به زندان افتاده بودند، به خانه برگردد.

هر سه روزی که جلسه داشتیم برف می‌بارید. سقف بعضی از خانه‌های قدیمی روستا به علت وزن سنگین برف فرو ریخت. تمام روستا با برف و یخ پوشیده شده بود، اما افراد درون جلسه برای خداوند هیجان‌زده بودند.

در نیمه شب روز سوم، ۱۷ دسامبر ۱۹۸۳ جلسات به پایان رسید. میزبانان آب گرم آماده کرده بودند تا پای هم را بشویند. من پای همکارانم را با اشک‌هایم شستم. آنها اصرار کردند که من بنشینم. جوراب‌های مرا در آوردند و پیش از آنکه به آرامی کفش‌هایم را به پایم کنند، پاهای مرا با اشک‌های‌شان شستند. جلسه ما در مکانی به نام "روستای محبت" برگزار شد. حقیقتاً این نام چقدر مناسب بود!

از هم جدا شدیم تا برای استراحت به خانه ایمانداران مختلف برویم. قبل از رفتن، برادر زانگ شال بزرگ زمستانی‌اش را در آورد و به من داد.

درست بعد از اینکه محل جلسه را ترک کردیم، حدود ده-دوازده نفر چراغ‌قوه به دست در حومه روستا با ما روبرو شدند. فریاد کشیدند: «شما کیستید؟ اینجا چه

کار می‌کنید؟ همکارانم متوجه شدند که مشکلی پیش آمده، پس برگشتند و فرار کردند. من هم برگشتم تا فرار کنم اما خیلی دیر شده بود.

مردی با یک باتون الکتریکی به سمت من دوید و با صدها ولت جریان برق به من شوکی وارد کرد. فوراً به درون برف عقب رانده شدم. موجی از درد شکنجه در سراسر بدنم پیچید.

آنها با پوتین‌های پنجه فلزی خود به من لگد زدند و با دسته هفت‌تیر خود به من ضربه زدند. چهار برادر دیگر همراه من دستگیر شدند. در آن لحظه صدای آرامی را از بالا شنیدم که فقط دو کلمه به من گفت: «من می‌دانم!»

متوجه شدم که این صدای آشنای خداوندم عیسی مسیح بود، کسی که قرن‌ها قبل به ایمانداران تحت جفا در اسمیرنا گفته بود: «اعمال و تنگی و مفلسی تو را می‌دانم، لکن دولت‌مند هستی، و کفر آنانی را که خود را یهود می‌گویند و نیستند بلکه از کنیسه شیطانند. از آن زحماتی که خواهی کشید مترس! اینک ابلیس بعضی از شما را در زندان خواهد انداخت تا تجربه کرده شوید و مدت ده روز زحمت خواهید کشید. لکن تا به مرگ امین باش تا تاج حیات را به تو دهم» (مکاشفه ۹:۲ و ۱۰).

خداوندم می‌دانست که چه می‌کشم و هر چه را که باید تحمل می‌کردم، می‌دانست. شدیداً دلگرم شدم.

نبوت برادر زن به خاطر آمد و احساس درد کاملاً از من دور شد. افسری پرسید: «نامت چیست؟ اهل کجایی؟ چند کارگر داری؟ آنها کجا هستند؟ حرف بزن! حقیقت را بگو!» به جلو خم شد و با تهدید بیشتری نسبت به قبل ادامه داد: «حقیقت را به من بگو. اگر دروغ بگویی زنده زنده پوستت را می‌کنم!»

وقتی متوجه شدم که برادران و خواهران بسیاری هنوز در محل جلسه و در خطر لو رفتن بودند ناگهان در درون احساس ناراحتی کردم. تنها فکر این بود که چطور می‌توانم به آنها هشدار بدهم که متوجه نزدیک بودن خطر شوند.

روح‌القدس فوراً ماجرای داود پادشاه را، زمانی که با ایملک روبرو شد و وانمود به دیوانگی کرد به یادم آورد. بنابراین با صدایی بلند فریاد کشیدم: «من مردی آسمانی

هستم! من در روستای انجیل زندگی می‌کنم! مردم مرا ستاره صبح می‌نامند! نام پدرم برکت فراوان است! نام مادرم ایمان، امید و محبت است!»

افسران به شدت مرا با لگد زدند، پاهایم را گرفتند و مرا روی زمین کشیدند. فریاد کشیدند: «این مزخرفات چیست که فریاد می‌زنی؟ ما از تو پرسیدیم اهل کجایی و همکارانت کیستند!»

در آن لحظه رو به شرق بودم. گفتم: «آنها آنجا در آن روستا هستند.» با صدایی بلند دوباره فریاد کشیدم: «من به دست پلیس امنیت دستگیر شده‌ام!»

افسران مرا هل دادند و به من امر کردند آنها را برای یافتن همکارانم ببرم. آنها به طرز وحشتناکی تهدیدم کردند: «ما را آنجا ببر. اگر دروغ بگویی پوستت را زنده زنده خواهیم کند!»

پیشاپیش آنها رفتم و با صدای بلند فریاد کشیدم: «من به دست پلیس امنیت دستگیر شده‌ام! من نمی‌دانم که جلسه در کجا برگزار شد زیرا که من مردی آسمانی هستم! من اهل زمین خاکی نیستم!»

بلند و بلندتر فریاد کشیدم، امیدوار بودم که همکارانم صدای مرا بشنوند و پیش از اینکه آنها نیز دستگیر شوند، فرار کنند.

از آن روز تا به حال، با آن که در آن زمان کاملاً برایم ناآشنا بود، ایمانداران چین به من لقب "مرد آسمانی" دادند. همانطور که می‌بینید من خواستار این نام نبودم زیرا صرفاً یک ظرف ضعیف انسانی هستم، اما این چنین به این لقب معروف شدم.

وقتی بسیاری از برادران و خواهران صدای فریاد مرا شنیدند، به جای فرار کردن، بیرون آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است! آنها بیشتر نگران من بودند تا ایمنی خودشان.

افسران را در برف به سمت روستا به شرق بردم. آنها مرا گرفتند و گفتند: «سریع، به ما بگو کدام خانه! ما را به داخل ببر!»

تظاهر کردم که گیج شده‌ام و فریاد زدم: «آه، اینکه آن روستا نیست! اشتباه کردم! همکارانم در روستایی دیگر هستند!»

آنها مرا به زمین پرت کردند، کتک زدند. با باتون می خواستند مرا بکشند. اگر خداوند از من محافظت نکرده بود حتماً مرده بودم.

بعضی از برادران و خواهران در سکوت و با فاصله در پی ما می آمدند. وقتی دیدند که چگونه شکنجه می شوم با قلبی مملو از غم و غصه شروع به دعا کردند. افسران متوجه آنها شدند.

نمی خواستم که ایمانداران را به خطر بیندازم بنابراین دوباره فریاد کشیدم: «من مردی آسمانی هستم. نمی دانم که جلسه کجا بود. هیچ کدام از شما را که به دنبال ما می آید نمی شناسم. مرد آسمانی همچون یهودا نخواهد بود. من فقط آقای آسمان را می شناسم!»

برادران و خواهران متوجه شدند که به آنها هشدار می دهم. برگشتند و فرار کردند. افسران از اینکه به آنها حقه زده بودم خشمگین بودند. من و چهار همکارم را به پشت تراکتوری انداختند که برای انتقال ما به شهر وویانگ آورده بودند. همچون گله ای که به کشتارگاه می رود با یک طناب ما را به هم بستند. در حالی که در پشت تراکتور ایستاده بودم با صدای بلند خواندم:

اول خون است و سپس روغن تدهین

اول باید پاک شد و بعد از خداوند برکت گرفت

اول باید صلیب را تجربه کرد تا پنطیکاست فرا رسد.

صلیب، صلیب، همیشه جلالم

خون او گناهان مرا شسته، خون مسیح.

هر پنج نفر ما را در پاسگاه پلیس در یک سلول قرار دادند. درجه هوا زیر نقطه انجماد بود. هیچ سیستم گرمایی وجود نداشت و آنها کت مرا گرفته و به داخل برف انداخته بودند. ما می لرزیدیم و دست و پاهای مان کبود شده بود و تقریباً بیهوش شدیم. دستبندهای یخ زده مان همچون چاقو مچ دست های باد کرده مان را برید.

من از دستبند برای کوبیدن به در و پنجره‌های آهنی استفاده کردم. وقتی به اطراف نگاه کردم، در گوشه سلول یک جعبه چوبی شکسته دیدم. داخل آن طبل کهنه‌ای بود. با دستبندم روی طبل کوبیدم و سر و صدای بلندی ایجاد کردم. در اوج صدایم زمزمور ۱۵۰ را خواندم:

خداوند را ستایش کنید.
 خداوند را در خانه مقدسش ستایش کنید؛
 او را در آسمان‌ها ستایش کنید
 او را به سبب کارهای عظیمش ستایش کنید
 عظمت بی نظیر او را ستایش کنید
 او را با آواز کرنا ستایش کنید
 او را با بربط و عود ستایش کنید
 او را با دف و رقص ستایش کنید
 او را با ساز زهی و نی ستایش کنید
 او را با سنج‌های خوش صدا ستایش کنید
 هر که جان در بدن دارد خدا را ستایش کند!
 خدا را ستایش کنید!

هر چه بیشتر می‌خواندم بیشتر احساس شادمانی می‌کردم. ایستادم و خدا را ستایش کردم. به تدریج دست‌ها و پاها یخ‌زده‌ام را احساس می‌کردم و دیگر سردم نبود. چهار برادر روی زمین زانو زدند و صادقانه برای چپین دعا کردند. باد برنده در بیرون با صدای بلند زوزه می‌کشید، اما در داخل سلول‌مان صدای گریه و ناله دعا‌های میانجیگرانه شنیده می‌شد.

نگهبانان از طبل زدن و آواز خواندن من به شدت خشمگین شدند، اما نمی‌خواستند برای ساکت کردن من از تخت‌خواب‌های گرم‌شان بیرون بیایند. در طول شب هر پنج نفر ما یکدیگر را دلگرم کرده و قوت بخشیدیم. درست مثل

«آرام باش و بدان که من خداوند هستم» ۹۱

شدرک، میشک، عبدنغو، یاد گرفتیم که هر جا روح خداوند است، آنجا آزادی است، چه در سلول سرد زندان چه در کوره آتشین. هلولیاه!

صبح روز بعد نگهبانان در سلول را باز کردند و ما را به محوطه بردند. لایه ضخیمی از برف روی زمین بود. دستبند برادرانم را باز کردند. به آنها گفتند: «باید برف تمام محوطه را پارو کنید. اما دستبند این "مرد آسمانی" دیوانه باز نخواهد شد. دیشب غوغایی به پا کرد و با خواندن و طبل زدنش همه ما را بیدار نگاه داشت.»

رئیس نگهبانان باتون الکتریکیش را در مقابل صورتم تکان داد و گفت: «حال وقت آن است که تو بیدار بمانی!» فرمان داد که در مقابل او زانو بزنم. با صدای بلند مخالفت کردم: «در مقابل تو زانو نخواهم زد. فقط در مقابل خداوندم زانو خواهم زد!»

با تکبر گفت: «من سرور تو هستم! من خدای تو هستم! اگر جلوی من زانو بزنی می توانم فوراً آزادت کنم.»

با عصبانیت با او صحبت کردم: «به نام عیسی مسیح، تو خدای من نیستی! تو فقط یک افسر زمینی هستی. سرور من در آسمان است. من مردی آسمانی هستم.»

کلید روشن باتومش را زد و غرولند کرد: «اگر تو مردی آسمانی هستی پس نباید از این باتون الکتریکی بترسی. بیا! با دستانت این را بگیر!»

چندین نگهبان بازوهای مرا گرفتند و مجبورم کردند دستانم را دراز کنم. در یک لحظه صداها و ولت جریان برق از بدنم عبور کرد، همچون نیش یک عقرب بود یا همچون هزاران تیر که قلبم را سوراخ کردند. حس کردم که دارم می میرم، فریاد کشیدم: «خداوندا، به من رحم کن!»

فوراً باتون الکتریکی از کار افتاد! آنها نتوانستند آن را دوباره به راه اندازند!

چشمانم را باز کردم و به نگهبانی که جرأت کرده بود خود را "خدا" بنامد خیره شدم. وحشت کرده بود. علی رغم سرما، عرق می ریخت! برگشت و با تمام قوا فرار کرد!

چهار برادر شاهد این واقعه بودند و وقتی دیدند که نگهبانان به زور دست مرا به سمت باتون دراز کردند، دعا کردند که خداوند به من رحم کند. صبح روز بعد هر پنج نفر ما را به زور به داخل اتومبیل پلیسی انداختند و به زندان وویانگ بردند.

وقتی وارد محوطه زندان شدم، در راه سلول، می‌دانستم که به دلیل موج آزار علیه کلیسا باید برادران مسیحی زیادی درون آن زندان باشند. برای دلگرم کردن آنها فریاد کشیدم: «مردی آسمانی به زندان فرستاده شده است. من مثل یهودا نیستم! من به خداوند خیانت نخواهم کرد!» بعد از اینکه رسیدیم، نگهبان مرا در همان سلولی که برادر زن و ده نفر دیگر در آن بودند، زندانی کرد.

چند دقیقه بعد در سلولم بودم که شنیدم در زندان باز شد. ایمانداران بیشتری به داخل آورده شدند. نگهبان از یکی از مسیحیان پرسید: «آیا تو مردی آسمانی هستی یا مردی زمینی؟»

آن برادر پاسخ داد: «من نمی‌دانم درباره چه حرف می‌زنی.» نگهبانان می‌خواستند بدانند که کدام یک از مسیحیان شبیه مرد آسمانی‌ای است که آنها تازه به زندان آورده بودند و کدام یک شبیه نیست.

این برادر نهایتاً جواب داد: «من مردی زمینی هستم، نه مردی آسمانی.» نگهبان گفت: «از آنجا که مردی زمینی هستی امشب تو را در سلول مردی آسمانی خواهم انداخت.»

وقتی او وارد سلول شد، من زانو زده بودم تا دعا کنم. به او خیره شدم. روح من بسیار عصبانی بود از آنکه او ایماندار بودنش را انکار کرده بود تا شرایط را برای خودش آسان کند.

با غیرت زیاد فریاد زدم: «تو باید به شیطان بگویی نه، نه، نه!» سر پا ایستادم و همچنان فریاد کشیدم: «تو باید به شیطان بگویی نه، نه، نه!» در حالی که او نگاه می‌کرد، از انگشت سبابه دست راستم استفاده کردم تا "نه" را روی دیوار سیمانی نشان دهم. انگشتم را چنان سخت به دیوار زمخت فشردم که

«آرام باش و بدان که من خداوند هستم» ۹۳

بی حس شد و خون آمد. با خون انگشتم روی دیوار این جمله را نوشتم: «نه! نه! نه! ترس! به انسان اعتماد نکن، فقط به عیسی مسیح اعتماد کن.»

وقتی این برادر کلماتی را که با خونم نوشته بودم، دید به مصالحه‌ای که دربارهٔ شهادتش کرده بود، متقاعد شد و احساس شرمندگی بسیاری نمود. سرش را خم کرد و اشک توبه ریخت. بعد از آزادیش از زندان، او رهبر کلیسایی در محل خود گردید. چندین پیرزن مسیحی که در آن نزدیکی زندگی می‌کردند خبر دستگیری ما را شنیدند. آنها شبانه به زحمت با وجود ریزش سنگین برف به ملاقات ما آمدند تا بهترین پتوها و کت‌های‌شان را به ما بدهند. حتی یکی از این خواهران مسن با تکیه بر عصای زیر بغلش لنگ‌لنگان در برف این مسیر را طی کرده بود؛ تا بدین وسیله محبتش را به خانوادهٔ خداوند ابراز کند!

وقتی به زندان رسیدند، به نگهبان گفتند که این هدایا را برای افراد آسمانی آورده‌اند. نگهبان پرسید: «برای چه کسی؟»
جواب دادند: «برای افراد آسمانی.»

سلول من چسبیده به دفتر زندان بود و می‌توانستم تمام صحبت‌های آنها را بشنوم. وقتی دیدم که چه محبتی نسبت به ما دارند، دلم پر از سپاسگزاری شد. برای اینکه آن خواهران عزیز بتوانند صدای مرا بشنوند، فریاد زدم: «من مردی آسمانی هستم!»

صبح روز بعد نگهبانان هدایای خواهران پیر را عوض کرده بودند. پتویی پاره به سلول من پرت کردند و پتوهای خوب و لباس‌ها را برای خود نگه داشتند. زن‌ها همچنین برایم یک جفت پوتین نو آورده بودند، اما یکی از نگهبانان آنها را برای خود دزدید. پتویی که دریافت کردم کهنه و پاره بود اما محبت آن خواهران ایمان و دلگرمی عظیمی به من داد.

مسیحیان بسیاری در آن زندان بودند و همگی ما برای خداوند متحمل شکنجهٔ وحشتناکی شدیم. خداوند به ما برای برخورد با شکنجه‌گران مان صبر و حکمت مضاعف داده بود.

مقامات زندان دوست داشتند بعضی از زندانیان خشن را تحریک به کتک زدن دیگر زندانیان نمایند. بنابراین به آنها وعده داده بودند که اگر بپذیرند کار کثیف آنها را انجام دهند محکومیتشان سبکتر خواهد شد و همچنین غذای بهتری خواهند خورد.

در این زمان غذای ما پیاله کوچکی از مخلوط خمیر سیب‌زمینی شیرین له شده بیات همراه با تربچه بود. هفته‌ای یک بار به ما منتو - کلوچه نانی کوچک، می‌دادند. تقریباً تمامی زندانیان از گرسنگی در معرض مرگ بودند و این خطری جدی بود. یک روز بعد از اینکه منتو باارزشم را دریافت نمودم، زانو زده و دستانم را بالا برده بودم، چشمانم را بستم و خدا را شکر کردم. هنوز چشمانم بسته بود که یکی از زندانیان آمد و نانم را از من قاپید.

یکی از نگهبانان دید که آن مرد منتو مرا قاپید و در جیب پیراهنش پنهان کرد بنابراین بدون ترحم او را زدند و فرمان دادند که دیگر زندانیان هم او را بزنند. بعد او را مجبور کردند که درون محل ادرار زانو بزند و سرش را با مدفوع انسان کثیف کردند.

همچون جانوران وحشی سر مرد را در محل ادرار نگه داشتند تا اینکه چیزی نمانده بود خفه شود.

شدیداً احساس گناه کردم! با صدای بلند و غیرقابل کنترلی به‌خاطر اتفاقی که برای او افتاده بود گریستم. به خداوند فریاد برآوردم: «ای خدا، به من رحم کن! به من رحم کن! لطفاً مرا ببخش!»

روز بعد نگهبانان مرا از سلول بیرون بردند و هنرهای رزمی را بر بدنم تمرین کردند. آنها مرا با مشت و لگد به زمین دوختند و دستور دادند چندین زندانی دیگر با پا بر سینه و قسمت‌های حساس بدنم بزنند. خون از دهانم فواره زد. سرم گیج رفت و درد زیادی داشتم. مطمئن بودم که خواهم مرد.

«آرام باش و بدان که من خداوند هستم» ۹۵

تا آن لحظه من و برادر زن، با اینکه در یک سلول بودیم، تظاهر کردیم که یکدیگر را نمی‌شناسیم. اگر مقامات زندان می‌دانستند که دو مسیحی یکدیگر را دلگرم می‌کنند، بسیار خشمگین می‌شدند.

اما وقتی برادر زن دید که در محوطه چه اتفاقی برای من افتاد، با عجله به سمت من آمد، بدنم را در بازوهایش گرفت و فریاد زد: «مرد آسمانی، برادر عزیز من!» او با آستین‌هایش خون را از بینی و دهانم پاک کرد.

برادر زن همچون فرشته‌ای مرا خدمت نمود. او همیشه با کلمات امیدبخش از کتاب مقدس مرا دلگرم می‌کرد. همه زندانیان و نگهبانان دیگر حس کردند که او روحی مهربان و رحیم دارد، بنابراین از او خوش‌شان آمد.

چند روز بعد PSB اتومبیلی فرستاد تا برادر زن را برای محاکمه به شهرش ببرند. فریاد زدند: «زن، آماده شو. وقت رفتنت فرا رسیده.»

برادر زن نمی‌خواست مرا ترک کند. با هم برای دعا روی زمین زانو زدیم و گریه کردیم و به او گفتیم: «در آرامش برو.»

آن روز این مرد خدا از زندان‌مان و از زندگی‌مان بیرون برده شد.

با اینکه برادر زن رفته بود، تعالیمش باقی ماند. بعضی از زندانیان به یکدیگر گفتند: «ما نیازمندیم به عیسی مسیح ایمان آوریم.» در نتیجه، آن جنایتکاران دیگر با خشونت با من رفتار نکردند.

یکی از زندانیان جوان، با اینکه مادرش مسیحی بود، ایمان نداشت. او چند روزی در سلول من ماند و دریافت که آن طور که نگهبانان به او گفته بودند من دیوانه نیستم. او به دیگر زندانیان گفت: «یوون دیوانه نیست. او مردی است که به جهت ایمانش به خدا بهای سنگینی پرداخته است.»

او از سر محبت و شفقت کتش را در آورد و آن را به من داد. روز بعد مرد جوان از سلول آزاد شد و در آشپزخانه شغلی به او داده شد. چندی بعد به او اجازه داده شد که به خانه برود و بعد از آن او پیرو سرسپرده عیسی مسیح شد.

در طول آن روزهای زندان چندین بار مورد بازجویی قرار گرفتم. آنها حس کردند که "ماهی بزرگی" گرفته‌اند، اما نمی‌توانستند هویت واقعی مرا دریابند. هر روشی را که می‌دانستند بکار بردند تا دریابند من اهل کجا هستم، تا برای دستگیری همکارانم بروند. من با امتناع به جواب دادن به سؤال‌های‌شان نقشه‌های‌شان را نقش بر آب کردم. هرگز نمی‌توانستم خواهران و برادران کلیسای خانگی‌ام را گرفتار کنم. از آنجایی که هویتم را آشکار نکردم، مقامات شهرستان وویانگ نامه‌ای به همه شهرستان‌های هنان فرستادند و از آنها خواستند بیایند و ببینند که آیا از منطقه آنان هستم یا خیر. چندین افسر PSB از شهرستان‌های دیگر آمدند و از اینکه کسی که آنها فکر کرده بودند، نبودم نومید آنجا را ترک کردند. مسئولین زندان به سراسر استان تلفن کردند و سعی کردند مرا شناسایی نمایند.

نهایتاً، بیش از پنج هفته بعد از دستگیری من، مرا شناسایی کردند. حدود ساعت ۸:۳۰ صبح روز ۲۵ ژانویه ۱۹۸۴ مأموران PSB از شهرستان نانیانگ آمدند و بی‌درنگ مرا شناختند. آنها از شادی لبریز شدند. به من گفتند: «تو با وانمود کردن به دیوانگی موفق شدی پلیس اینجا را فریب دهی، اما ما را نمی‌توانی فریب دهی! حتی اگر پوستت را از دست داده بودی هنوز می‌توانستیم تو را شناسایی کنیم. دفعات زیادی از دست ما فرار کرده‌ای و باعث شدی که ما احمق جلوه کنیم، اما این بار فرار نخواهی کرد!»

آنها به من سیلی زدند و دستان مرا از پشت دستبند زدند. گفتند: «ما تو را به نانیانگ برمی‌گردانیم و وقتی به آنجا رسیدیم به حسابت خواهیم رسید.» مأموران نانیانگ از PSB محلی برای مراقبت از من تشکر کردند و مرا به پشت اتومبیل‌شان انداختند. مرا به میله فلزی بالای سرم که در وسط اتومبیل بود دستبند زدند. بعد از بستن درها، با مشت و باتون مرا زدند و به شدت زخمی کردند. همچنان که در طول روز در جاده‌های پر از دست‌انداز رانندگی کردیم، دستبندها مچ دستانم را چنان بریدند که خون به همه جا پاشید و دیوارهای اتومبیل را پوشاند.

«آرام باش و بدان که من خداوند هستم» ۹۷

دستبندها چنان دستم را بریدند که استخوان‌ها دیده می‌شدند. چنان درد شدیدی داشتم که به زحمت می‌توانستم نفس بکشم. چیزی نمانده بود که از درد و به‌خاطر از دست دادن خون بیهوش شوم.

به خداوند فریاد برآوردم و گفتم: «یا عیسی مسیح، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. چرا اجازه می‌دهی که این چنین شکنجه شوم؟ لطفاً روح مرا دریاب.»
نگهبانانی که در پشت اتومبیل بودند وقتی دعای مرا شنیدند یک باتون الکتریکی را روشن کردند و شوک‌هایی به من وارد کردند. درد زیادی به من وارد شده بود و احساس کردم که مغز و قلبم در حال منفجر شدن است.

دوباره به خداوند فریاد برآوردم: «خدایا به من رحم کن. لطفاً روح مرا دریاب.»
در همان لحظه کلام خداوند را آشکارا دریافت کردم: «دلیل رنج کشیدنت این است که می‌توانی به این طریق در رنج کشیدن‌های من شریک شوی. آرام باش و بدان که من خداوند هستم. من در میان ملت‌ها تجلیل خواهم یافت. من در روی زمین تجلیل خواهم یافت.»

من در دل متکبرم فکر کرده بودم که برای کلیسا مهم هستم و آنها به من نیاز دارند تا رهبری‌شان کنم. حال، آشکارا فهمیدم که آنها نیازمند خدا هستند و من صرفاً انسانی ناتوان هستم. متوجه شدم که خدا اصلاً به من نیاز ندارد و اگر او برگزیند که دوباره از من استفاده کند افتخار بزرگی برایم خواهد بود. در این هنگام ترس و درد مرا ترک کردند.

نهایتاً اتومبیل پلیس وارد خیابان‌های شهر نانیانگ شد. آنها سرعت را کم کردند. از پنجره‌ها می‌توانستم ببینم که پوسترهایی که در هر دو طرف خیابان روی هر دیوار نصب شده، اعلام می‌کردند:

«جشن بگیری و با گرمی به سازمان امنیت ملی تبریک بگویند! یوون، مسیحی انقلابی ضد دولت، کسی که اعمال جنایتکارانه‌اش را در لباس مذهب پوشانده، توقیف شده است!»

«خبر دستگیری یوون، انقلابی ضد دولت خبر خوشی برای مردم نانیانگ است!»

«مرگ بر یون ارتجاعی و همکارانش! با قاطعیت تمام جلسات مسیحی غیرقانونی به رهبری یون را متوقف کنید!»

نگهبانان تمام دستگاه‌های صوتی‌شان را روشن کردند تا از پیروزی دستگیری من به مردم بیالند. خبر دستگیری من سریعاً پخش شد و مردم پشت سر اتومبیل هجوم آوردند تا مرا ببینند.

اما من دیگر نمی‌ترسیدم. خداوند به من گفته بود: «از آن زحماتی که خواهی کشید مترس! اینک ابلیس بعضی از شما را در زندان خواهد انداخت تا تجربه کرده شوید و مدت ده روز زحمت خواهید کشید. لکن تا به مرگ امین باش تا تاج حیات را به تو دهم» (مکاشفه ۲: ۱۰).

در دره مرگ

«ای حبیبان، تعجب منماید از این آتشی که در میان شماست و به جهت امتحان شما می‌آید که گویا چیزی غریب بر شما واقع شده باشد. بلکه به قدری که شریک زحمات مسیح هستید، خشنود شوید تا در هنگام ظهور جلال وی شادی و وجد نمایید. اگر به خاطر نام مسیح روسوایی می‌کشید، خوشا به حال شما زیرا که روح جلال و روح خدا بر شما آرام می‌گیرد» (اول پطرس ۴: ۱۲-۱۴).

در جریان سفر طولانی و دردناکم با اتومبیل پلیس به نانیانگ خداوند با تکرار جمله «آرام باش و بدان که من خداوند هستم» (مزامیر ۴۶: ۱۰) مرا تسلی داد. وقتی اتومبیل پلیس به در زندان نانیانگ رسید، دستبند را از میله فلزی باز کردند و مرا از پشت اتومبیل پلیس به زمین یخزده هل دادند. کولاک تند سردی از شمال می‌وزید. صورت و موهایم از خون خیس بود. چشمانم سیاه شده بودند و صورتم باد کرده بود. کفشی به پا نداشتم و دستبندها عمیقاً مچ دستانم را بریده بودند. مرا به اتاق بازجویی بزرگی بردند که مأموران PSB بسیاری در آنجا انتظارم را می‌کشیدند تا ببینند چه جور آدمی هستم.

وقتی در ابتدا قد و قواره کوچک، صورت باد کرده خونین و موی ژولیده سیخ شده‌ام را دیدند، با صدای بلند به من خندیدند و تحقیرم کردند: «چی؟ تو مرد آسمانی هستی؟»

رئیس افسران با نفرت به من نگاه کرد. پرسید: «آیا تو یوون هستی؟ آیا تو یوونی هستی که به سراسر کشور فرار کرده و دردسر ایجاد می‌کند؟ امروز تو به ما تعلق داری. باز هم جرأت می‌کنی از دست ما فرار کنی؟ نهایتاً دست قانون به تو رسیده!»

نایب رئیس PSB با تکبر به خود بالید و گفت: «ما توری داریم که آسمان را پوشانیده و سوراخی هم ندارد. هرگز نمی‌توانی از دستان دراز قانون فرار کنی. یوون، تو امروز مبارزه را باخته‌ای. همکارانت هم‌اکنون در دستان ما هستند. حتی همدست مجرمت آقای زوو یونگزه در کنترل ماست. کلیسایت کاملاً منحل شده است. تو کاملاً شکست خورده‌ای. تو دشمن کشورمان و دشمن حزب هستی.»

وقتی این حرف‌ها را شنیدم در درون احساس عصبانیت شدیدی کردم. اما روح ایمان از درون من صحبت کرد: «بشارت عیسی در سختی‌ها رشد می‌کند و در سراسر جهان منتشر خواهد شد. حقیقت وارد دل همه خواهد شد. حقیقت همیشه حقیقت است. هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند آن را عوض کند. حقیقت همیشه پیروز خواهد بود.»

مأموران با تحقیر به من نگاه کردند. مردی که لبخندی گمراه‌کننده به لب داشت، به جلو خم شده و در گوشم نجوا کرد که «یوون، آیا هنوز به اندازه کافی رنج نکشیده‌ای؟ می‌خواهی ما کمی بیشتر "سرگرم" کنیم؟»

سرم را خم کردم و چیزی نگفتم. ادامه داد: «باید بدانی که جرایمت چقدر جدی هستند. سیاست دولت ما این است که اگر تو آشکارا و صادقانه به جرایمت اعتراف کنی با تو خوب رفتار کنیم. اما اگر دروغ بگویی و همکاری نکنی با خشونت با تو رفتار خواهیم کرد!»

در دل احساس قوت کردم. مصمم بودم تا از خداوند اطاعت کنم و نه از انسان. بر کتاب مقدس تمرکز کردم: «خداوند نور من و نجات من است؛ از که بترسم؟ خداوند ملجای جان من است؛ از که هراسان شوم؟» (مزمور ۱:۲۷).

نایب رئیس دوباره صحبت کرد: «با وجود اینکه تو جرایم جدی بسیاری بر ضد ملت‌مان مرتکب شده‌ای، به تو رحم خواهیم کرد و راهی برای خلاصی پیش پایت خواهیم گذاشت. اگر صادقانه و با جزئیات درباره همه کارها، همکارانت و فعالیت‌های جنبش‌تان در طی سال‌ها گزارش دهی، تضمین می‌کنم که فوراً آزادت خواهیم کرد و می‌توانی به خانه بروی و در جشن سال نو با همسر و مادرت باشی.»

فکر کرد که من دهاتی بی سواد هستم، پس سعی کرد با کلمات گنده و با سیاست دولت فریبم دهد. دقیقاً هفت روز قبل از شروع تعطیلات سال جدید قمری بود.

وقتی که نایب رئیس صحبت کرد، در درونم گفتم: «اگر من به همه "جرایمم" اعتراف کنم تو تضمین می کنی که آزادم کنی؟ من تضمین می کنم که اگر تو از گناهانت توبه نکنی و به عیسی مسیح ایمان نیاوری خواهی مرد و به جهنم خواهی رفت.»

با این وجود این حرفها را نزد من و اینطور گفتم: «در چند روز گذشته من شکنجه شده، کتک خورده و تقریباً از گرسنگی در معرض مرگ بوده ام. بعضی وقتها به خاطر درد ضربات وارده حتی نمی توانستم نفس بکشم. مدت مدیدی است که غذای درست و حسابی نخورده ام. حال شما می خواهید که من هر کاری را که در طول سالیان انجام داده ام به شما بگویم. در وضعیت فعلی ام چگونه می توانم این کار را بکنم؟ لطفاً به من زمان بدهید تا فکر کنم، استراحت کنم و بهبود یابم. وقتی درباره کارهای گذشته ام فکر کردم به شما خبر خواهم داد.»

مأموران تحت تأثیر منطق من قرار گرفتند. فکر کردند که درخواست من منطقی است بنابراین اجازه دادند تا برای فکر کردن درباره فعالیت هایم به سلولم بازگردم. پرسیدند: «چه وقت آماده خواهی بود؟» جواب دادم: «هر وقت که آماده شدم به شما خبر خواهم داد.»

من از چهار در آهنی گذشتم تا به سلول شماره دو زندان برده شدم. دور تا دور زندان دیوار بلندی با آجر قرمز بود و روی آن سیم برق بود. نگهبانان مسلح از بالای برج های نگهبانی، در چهار گوشه زندان، زندانیان را زیر نظر داشتند.

همین که در خانه تازه‌ام مستقر شدم روح القدس این آیه‌ها را به من یادآور شد: «و از قاتلان جسم که قادر بر کشتن روح نیند، بیم مکنید بلکه از او بترسید که قادر است بر هلاک کردن روح و جسم را نیز در جهنم» (متی ۱۰:۲۸).
«و همه کسانی که می‌خواهند در مسیح عیسی به دینداری زیست کنند، زحمت خواهند کشید» (دوم تیموتائوس ۳:۱۲).

«ای برادران من، وقتی که در تجربه‌های گوناگون مبتلا شوید، کمال خوشی دانید. چونکه می‌دانید که امتحان ایمان شما صبر را پیدا می‌کند» (یعقوب ۱:۲ و ۳).
باز خداوند با من صحبت کرد: «آرام باش و بدان که من خداوند هستم.»
کم‌کم فهمیدم که حضور خداوند پناهگاه من است. می‌دانستم که در شرف رویارویی با آزمایشات آتشی‌نی هستم. نمی‌خواستم هیچ وقت همچون یهودا شوم و بر علیه برادران و خواهرانم عمل کنم. ترجیح می‌دادم که زنده زنده پوستم کنده شود اما اسامی همکاران گرامیم را فاش ننمایم.

تصمیم گرفتم که بر کلام خدا توکل کنم و به منظور رویارویی با ابرهای طوفان‌زا که در افق گرد می‌آمدند روزه بگیرم و دعا کنم. نیاز داشتم از الگوی عیسی مسیح پیروی کنم هنگامی که در صحرا برای فائق آمدن بر وسوسه‌های شیطان روزه گرفت.
«کیست که ما را از محبت مسیح جدا سازد؟ آیا مصیبت یا دلتنگی یا جفا یا قحط یا عریانی یا خطر یا شمشیر؟» (رومیان ۸:۳۵).

در اولین روز در زندان نانیانگ نتیجه گرفتم که خداوند می‌خواهد من روزه گرفته و برای پیشرفت بشارت مسیح دعا کنم، تا هزاران نفر نجات را تجربه کنند و کلیساهای خانگی سراسر چین پیروز شوند.

در غروب روز ۲۵ ژانویه سال ۱۹۸۴ در سلولم روزه را شروع کردم. فوراً حس گرسنگی به من حمله کرد. وسوسه‌های بیشتر و بیشتری آمدند. چنان گرسنه بودم که به سختی می‌توانستم تحملش کنم. فوراً تعهدم به شدت مورد آزمایش قرار گرفت. آن شب رئیس زندان می‌خواست که به مناسبت جشن سال جدیدی که در راه بود روی مهربانش را نشان دهد، بنابراین به زندانیان اجازه داد که نسبت به غذای نامطبوع

روزانه‌شان غذای بهتری داشته باشند. به هر کس یک منتو همراه با کمی سوپ خوک و یک ساقه کرفس داده شد.

برای زندانیانی که از گرسنگی در سرحد مرگ بودند این واقعاً سور عظیمی بود. قبل از اینکه غذا را ببینیم بوی آن در راهروها پیچید. وقتی غذا رسید، زندانیان مثل گرگ‌های گرسنه آن را حریصانه بلعیدند و عملاً کاسه‌های‌شان را لیس زدند.

شیطان برایم دلیل آورد: «هر سال فقط یک روز تعطیل به مناسبت سال نو وجود دارد. اکنون که این فرصت برایت فراهم شده باید کمی غذای خوب بخوری.» چیزی نمانده بود که تن به این وسوسه بدهم.

از زمان دستگیریم در شمال شرقی هنان بسیار کم غذا خورده بودم و وزن کم کرده بودم. گرسنه، کوفته و داغان بودم. تصمیم به خوردن گرفتم، اما فوراً کلمه‌ای از خداوند به من رسید: «پس خدا را اطاعت نمایند و با ابلیس مقاومت کنید تا از شما بگریزد» (یعقوب ۷:۴).

دعا کردم: «روح گرسنگی، در نام عیسی مسیح اکنون مرا ترک کن.»

سوپ، منتو و کرفس را به سرپرست زندان پس دادم و به او گفتم: «لطفاً سهم مرا با دیگر مردان این سلول تقسیم کن.»
درد گرسنگی فوراً مرا ترک کرد.

غذا همچون غذای زندانیان بود. از آنجایی که سهمم را واگذار کردم، فکر کردند آدم خوبی هستم و از آن به بعد با من رفتار خوبی داشتند. هم سلولی‌هایم بعد از اینکه حریصانه و سریع غذای‌شان را فرو دادند، می‌خواستند بدانند که چرا دستگیر شده‌ام. پرسیدند: «چرا آدم خوبی مثل تو در این مکان است؟» به آنها گفتم به این دلیل که وسیله برگزیده خداوند هستم.

از من پرسیدند که آیا می‌توانم یک آواز بخوانم؟ پس شروع به خواندن کردم:

باد شمال می‌وزد، اما باد جنوبی بر خواهد خاست
در همه چیز خواست خدا انجام می‌شود
باد شمال به شدت سرد است، اما دیر نخواهد پایید
به زودی باد گرم جنوبی بر خواهد خاست.

گروه هم‌سرایان:

صبور باش و صبر کن، صبور باش و صبر کن
خداوند همه چیز را در زمان خود زیبا خواهد کرد
وقتی که زمانش فرا برسد، وقتی که زمانش فرا برسد
فیض فراوان برایت سرشار خواهد شد.

شمایی که زیر بار غم هستید، دیگر آه نکشید
خداوند آن را برای تان به عهده خواهد گرفت
اگر پدر آسمانی اجاز ندهد
چه کسی می‌تواند آسیبی به شما برساند؟

همه زندانیان از گوش دادن به این سرود لذت بردند. بعضی‌ها کلمات آن را فهمیدند و بعضی اصلاً متوجه معنای آن نشدند. همه به سرنوشت اعتقاد داشتند اینکه در جریان زندگی نمی‌توانیم مانع اتفاقی شویم که قرار است برای ما بیفتد. به آنها گفتم که خداوند همه چیز را کنترل می‌کند و نه سرنوشت، و اینکه زندگی‌های ما توسط او تعیین می‌شوند و توسط تصمیمی که برای اطاعت یا نافرمانی از کلمه‌اش اختیار می‌کنیم. از این فرصت استفاده کردم تا به آنها بگویم که کتاب مقدس چه می‌گوید: «چنانکه مردم را یک بار مردن و بعد از آن جزا یافتن مقرر است، همچنین مسیح نیز چون یک بار قربانی شد تا گناهان بسیاری را رفع نماید، بار

دیگر بدون گناه، برای کسانی که منتظر او می‌باشند، ظاهر خواهد شد به جهت نجات» (عبرانیان ۲۷:۹ و ۲۸).

از زندانیان خواستم که توبه کنند و عیسی مسیح را به‌عنوان ناجی خود بپذیرند. به‌خاطر کتک‌هایی که خورده بودم درد شدیدی در سر و سینه‌ام داشتم. حتی زمانی که صحبت می‌کردم، سرم همچون قلب می‌تپید و حس می‌کردم سینه‌ام فرو خواهد ریخت.

می‌دانستم که خداوند می‌خواهد استراحت کنم، پس به هم سلولی‌هایم گفتم: «مایلم بیشتر درباره‌ی مسیح با شما صحبت کنم، اما اکنون به‌دلیل درد شدیدی که در سر و سینه‌ام دارم نمی‌توانم صحبت کنم. خداوندم به من گفته که باید استراحت کنم و آرام باشم. بنابراین، از امروز به بعد، هیچ غذایی نخواهم خورد و هیچ آبی نخواهم نوشید. در عوض، سهمم را به همگی شما خواهم داد. لطفاً این را به نگهبانان گزارش دهید، زیرا اگر آنها بدانند نخواهند گذاشت غذایم را به شما بدهم.»

از آنجایی که در زندان با خشونت با مردان رفتار می‌شد و غذا ناگوار بود، همه از پیشنهاد من بیش از حد خوشحال شدند. شکم‌شان خدای‌شان بود، و غذا ارباب‌شان. در ۲۹ ژانویه سال ۱۹۸۴ دوباره برای بازجویی برده شدم. قاضی زندان گفت: «چند روزی برای فکر کردن به تو مهلت داده‌ایم. حال می‌خواهیم که تو حرف بزنی. اگر صادق باشی اجازه می‌دهیم به خانه بروی و مجدداً به خانواده‌ات پیوندی.»

گفتم: «من در فعالیت‌های بسیاری شرکت داشته‌ام که در این چند روز قادر نبوده‌ام درباره‌ی همه آنها فکر کنم. نمی‌خواهم جشن و تعطیلات شما را خراب کنم، پس لطفاً فرصت بیشتری برای فکر کردن به من بدهید.»

دو قاضی اصلی به یکدیگر نگاه کردند و به من گفتند: «یوون، تو آدم باشعوری هستی. اجازه می‌دهیم به سلولت بازگردی، اما بعد از عید سال نو باید اطلاعات خیلی دقیقی به ما بدهی.»

بعد از اینکه به سلولم بازگشتم، خداوند به آرامی به من گفت: «تو استراحت خواهی کرد. نترس. فقط تسلیم من شو. به شرایط نگاه نکن، به خودت و به دیگران هم نگاه نکن. بیشتر دعا کن و جلال مرا خواهی دید.»

روز و شب بر کلام خداوند و هر چه که مقدس و تهذیب‌کننده است تفکر کردم. به مردان و زنان بزرگی در کتاب مقدس فکر کردم که به خاطر ایمان‌شان رنج کشیده بودند.

ملاحظه کردم که چطور عیسی مسیح با رغبت خود را تسلیم خواست خدا نموده بود و خشم مردان گناهکار را متحمل شده بود. درباره یوسف و تجربه‌اش در مصر، دانیال در قفس شیران و درباره استیفان وقتی تا مرگ سنگسار شد فکر کردم. درباره چیزی که پولس در زمان حبسش نوشته بود، زندانی شدن و فرار معجزه‌وار پطرس در فصل دوازدهم کتاب اعمال رسولان تفکر کردم. آنها همچون ابرهای شاهدانی بودند که افکار مرا احاطه کردند. الگوی آنان ترس‌ها و بارها را از دلم زدود.

در آن روزها درست مثل نوزادی بودم که در آغوش مادرش خوابیده بود و آرام از سینه مادرش می‌مکید.

خداوند دل مرا پالود. هیچ تنفر و یا کینه‌ای از کسانی که چنان بیرحمانه با من رفتار کرده بودند به دل نگرفتم. در مصاحبت نزدیک با خداوند زیستم. فهمیدم که هر اتفاقی که برایم افتاده بود تنها به دلیل خواست خداوند بود. این مرا قادر ساخت تا واقعاً به آن افراد بد که به من حمله کرده و سعی کرده بودند مرا از بین ببرند، محبت داشته باشم. احساس فروتنی و ملایمت بسیاری نمودم. همچنانکه خداوند را تجلیل کردم، روحم پر از شادی و سپاسگزاری شد.

به خداوند گفتم تا روزی که خانواده‌ام را نبینم یک کلمه هم با کسی حرف نخواهم زد. نمی‌خواستم حرف بزنم زیرا خداوند به من گفته بود که باید استراحت کنم و فقط به او توکل کنم.

روزها یکی پس از دیگری و هفته‌ای بعد از هفته دیگر، چیزی نخوردم و ننوشیدم. خداوند خودش تغذیه من بود. می‌دانم که از نظر پزشکی زندگی بدون آب

بیش از چند روز غیر ممکن است، اما «آنچه نزد مردم محال است، نزد خدا ممکن است» (لوقا ۱۸: ۲۷).

هرگز از این فکر که روزه گرفتم جزء معجزات بود باز نایستادم. نمی دانستم ایام روزه‌ام آنقدر طول خواهد کشید تنها چیزی که می دانستم این بود که خدا به من گفته بود استراحت کنم و به مسیح فکر کنم. این چیزی بود که در هنگام روزه ذهن و دل مرا کاملاً به خود مشغول کرده بود. بعد از چند روز اول، دیگر به آب و غذا فکر نکردم. روز به روز روحم با عیسی مسیح مصاحبت صمیمانه‌تری یافت. همچنان که حضور و نور خدا در روح من بیشتر می‌شد، گناهکاری من تقلیل می‌یافت. واقعاً حقیقت این تعلیم عیسی مسیح را یاد گرفتم: «انسان نه محض نان زیست می‌کند، بلکه به هر کلمه‌ای که از دهان خدا صادر گردد» (متی ۴: ۴).

خداوند برای جلال خودش به من فرمود که دعا کنم. روزه گرفتن ایده من یا چیزی که انسان بتواند برنامه‌ریزی کند، نبود. تنها به این دلیل که خداوند می‌خواست چنین کنم، قادر بودم چنان بدون تکه‌ای نان و یا جرعه‌ای آب روزه بگیرم. از سر اطاعت به فرمان او متعهد این عمل شده بودم، نه از سر جان‌نثاری برای خشنود کردن او: «اینک اطاعت از قربانی‌ها و گوش گرفتن از پیه قوچ‌ها نیکوتر است» (اول سموئیل ۱۵: ۲۲).

زمان به سرعت سپری شد. در ۱۱ فوریه دوباره بازجویی شدم. چنان ضعیف شده بودم که باید زندانی دیگری مرا به اتاق بازجویی می‌برد. چشمانم کاملاً بسته بود و صرفاً بی‌حرکت روی زمین دراز کشیدم.

افسران چند سؤال پرسیدند اما من دهانم را باز نکردم. تصور کردند که تظاهر می‌کنم بنابراین با یک شلاق چرمی به من شلاق زدند.

زندانی‌ای که مرا به آنجا حمل کرده بود پرید و اعتراض کرد: «یوون از روز ورود به زندان از دردهای شدیدی در سر و سینه‌اش رنج برده است. بیش از ده روز است که او چیزی نخورده». شکنجه‌گرانم کاری نمی‌توانستند بکنند مگر اینکه دستور دهند دوباره به سلولم بازگردانده شوم.

همه زندانیان دیگر درون سلولم شاهد این وقایع بودند. آنها دیدند که من چیزی نخوردم و ننوشیدم. اکثر اوقات فقط در گوشه سلول دراز کشیدم و چیزی نگفتم و در تمام طول این مدت به دستانم دستبند بود. زندانیان متعجب بودند که چطور می‌توانم بدون خوردن و آشامیدن به زندگی ادامه دهم. همچنان که روزها و هفته‌ها گذشتند، زندانیان بین خود بحث کردند که «این مرد برای چه زندگی می‌کند؟»

بدنم کوچک‌تر و ضعیف‌تر می‌شد، اما روح من بزرگ‌تر و قوی‌تر. از ۲۵ ژانویه تا ۲ مارس ۱۹۸۴ چیزی نخورده یا ننوشیده بودم.

در غروب سی و هشتمین روز ایام روزه‌ام شیطان وسوسه‌ام کرد: «یون، عیسی مسیح ۴۰ روز روزه گرفت. چطور می‌توانی به‌عنوان یک خادم از سرور خود بیشتر روزه بگیری؟ آیا می‌خواهی بیشتر از عیسی روزه بگیری؟ آیا می‌خواهی از آقایت پیشی بگیری؟» ناگهان ابرهای تیره دلم را پر کردند. هرگز چنان پریشانی‌ای را تجربه نکرده بودم. در یک نبرد سخت روحانی بودم.

چنان بود که گویی هزاران روح پلید مرا محاصره کردند و با تمام نیروی‌شان به من حمله کردند. احساس یأس و ناامیدی کردم. بدن و ذهنم چنان ضعیف بود که حتی به فکر خودکشی افتادم. برای مدت مدیدی صحبت نکرده بودم و وقتی خواستم با صدای بلند دعا کنم، متوجه شدم که صدایم به نجوایی ضعیف بدل شده است. پرسیدم: «خدایا، چه کار باید بکنم؟» در آن زمان خداوند چیزی به من نگفت، اما می‌دانستم که او مراقب من است. پرسیدم: «سرورم، عیسی، چرا اجازه می‌دهی چنین ضربتی بخورم؟ لطفاً روح مرا دریاب.»

بعد از یک شب طولانی و درگیری درونی که با خود داشتم، دوباره به حضور خداوند آمدم. او به من گفت: «اعمال تو را می‌دانم. اینک دری گشاده پیش روی تو گذارده‌ام که کسی آن را نتواند بست، زیرا اندک قوتی داری و کلام مرا حفظ کرده، اسم مرا انکار نمودی.» (مکاشفه ۸:۳).

وقتی این کلمات را شنیدم دلم پر از شادی شد! احساس پسر بچه‌ای را داشتم که پدرش در مقابل قلدران از او طرفداری نموده است. فریاد زدم: «بله خداوند، تو اعمال مرا می‌دانی!»

صدای خداوند همچون تندی از آسمان به من ضربه زد. بغضم ترکید. در آن لحظه رویایی مقتدر دیدم. دیدم که یک سری در آهنی یکی پس از دیگری باز شدند. انبوهی از زنان و مردان از ملیت‌های متفاوت، با لباس‌های رنگی زیبا صف کشیده بودند و با هم در حضور خداوند پرستش می‌کردند. دلم پر از نور و قوت شد. خداوند روح شادی به من داد. در رویا با صدایی بلند برای خداوند خواندم: «تا زنده هستم خداوند را حمد خواهم گفت. مادامی که وجود دارم خدای خود را خواهم سراپید» (مزمور ۱۴۶:۲).

رویا ادامه یافت و در مقابلم، دوران کودکیم را دیدم. همچون پرده‌ای بود که کنار زده شد و آشکارا دیدم که خداوند مرا از زمان تولد به خود فراخوانده بود. در رویا توضیح دادم: «خدایا، هیچ شانسی ندارم که بیرون رفته و عیسی را بشارت دهم. حتی اگر هم اکنون درهای زندان را باز کنی، آنقدر ضعیف هستم که حتی نمی‌توانم سینه‌خیز از در بیرون بروم.»

اما خداوند خواستش را از طریق دو آیه‌ای که قبلاً به آنها توجه خاصی نکرده بودم برایم آشکار کرد: «زیرا که در نعمت‌ها و دعوت خدا بازگشتن نیست» (رومیان ۱۱:۲۹). و «آمین، آمین به شما می‌گویم هر که به من ایمان آرد، کارهایی را که من می‌کنم او نیز خواهد کرد و بزرگ‌تر از اینها نیز خواهد کرد، زیرا که من نزد پدر می‌روم» (یوحنا ۱۴:۱۲).

خداوند درد را از دلم برداشت و تاریکی را از روحم زدود. همچون آب زنده که در درونم چاهی شود، روحی از شادی دلم را پر کرد. حس کردم از دره مرگ گذشته‌ام. خداوند مرا محافظت کرده بود. پس به روزه ادامه دادم.

شیطان همچنان با افکار بد به ذهنم حمله می‌کرد. از من پرسید: «وقتی بمیری چه کسی از خانواده‌ات مراقب خواهد کرد؟ خدایت کجاست؟ آیا تو را انکار کرده و

رهایت کرده که بمیری؟» من برای بی‌اثر کردن حمله‌ها در کلام خدا تفکر کردم، همچون میکاه ۸:۷ و ۹.

ای دشمن من، بر من شادی منما
 زیرا اگرچه بیفتم خواهم برخاست.
 اگرچه در تاریکی بنشینم
 خداوند نور من خواهد بود.

غضب خداوند را متحمل خواهم شد،
 زیرا به او گناه ورزیده‌ام
 تا او دعوی مرا فیصل کند
 و داوری مرا بجا آورد.
 پس مرا به روشنایی بیرون خواهد آورد؛
 و عدالت او را مشاهده خواهم نمود.

دلینگ: بعد از اینکه شوهرم دستگیر شد، برادران و خواهران زیادی به من کمک کردند. البته من در حالی که حامله بودم بار و درد زندانی شدن شوهرم را نیز داشتم، اما ایمانداران بار مرا سبک کردند و برای من تجربه کاملاً تاریکی نبود. بی‌ایمانان در روستای مان مرتباً سعی می‌کردند مرا تحقیر کنند اما توجهی به آنان نمی‌کردم. یوون در یک اتومبیل پلیس از وویانگ به نانیانگ بازگردانده شد. هشت ماه در پاسگاه پلیس محلی شکنجه شد. تمام گزارش‌هایی که دریافت کردیم حاکی از این بود که حکمش یکی از دو مورد خواهد بود: اعدام یا حبس ابد. حتی برادر یوون گفت که جنایات یوون چنان شدید است که او اعدام خواهد شد. ایمانداران خارج از زندان شنیدند که یوون به‌طور وحشتناکی رنج می‌برد و اینکه او کاملاً به خداوند توکل نموده است. بعضی از کسانی که مجاز بودند اقوام خود را در زندان ملاقات کنند، شایعاتی دربارهٔ مرد معجزه‌گری به ما رساندند که درون

ساختمان، بدون غذا زندگی می‌کرد. افراد بسیاری در هر سوی شهر درباره این حادثه عجیب صحبت می‌کردند.

هزاران مسیحی کلیسای خانگی شب و روز برای شوهرم روزه گرفتند و دعا کردند. ضمناً کلیساها به رشد خود ادامه می‌دادند. مرتباً معجزات بزرگ و نشانه‌ها و عجایبی صورت گرفت که باعث شد هزاران نفر به بدن مسیح اضافه شوند.

شیطان سعی کرد مرا از طریق اقوامم وسوسه کند. زن برادر بزرگم به خانه ما آمد و به من نصیحت کرد که تا هنوز جوانم از یونان طلاق بگیرم و مرد دیگری پیدا کنم. دیگران نیز به من فشار آوردند که از او طلاق بگیرم، بویژه وقتی به این نتیجه رسیدند که به هر حال او به مرگ محکوم خواهد شد. اما من از گوش دادن به آنها امتناع کردم.

واعظان چینی بسیاری که به خاطر بشارت مسیح به زندان افتادند، توسط همسرانشان فراموش شدند. یکی از این برادران، لی، محکوم به سال‌های زیادی در زندان گردید. لحظه‌ای که حکمش در دادگاه خوانده شد، همسرش بلند شد و فریاد کشید: «من از این مرد طلاق می‌گیرم!»

من نمی‌خواستم چنین کاری بکنم.

آزمایشات آتشین

«در هر چیز زحمت کشیده، ولی در شکنجه نیستیم؛ متحیر ولی مأیوس نی؛ تعاقب کرده شده، لیکن نه متروک؛ افکنده شده، ولی هلاک شده نی؛ پیوسته قتل عیسی خداوند را در جسد خود حمل می‌کنیم تا حیات عیسی هم در بدن ما ظاهر شود» (دوم قرن‌تیان ۸:۴-۱۰).

در زمان روزه، بدنم بسیار ضعیف بود، با این وجود روح هشیار بود و همچنان به خدا توکل کردم. می‌دانستم که فیض او برایم کافی است. به خاطر چیزی که خداوند به من گفته بود، بیش از ۴۰ روز روزه گرفتم. دائماً در حال دعا، بخشش و مرحمت خداوند را برای خانواده‌ام، کلیسای مان، کشورمان، و برای خودم جويا شدم. اغلب مزمور ۱:۱۲۳ و ۲ را نقل کردم: «بسوی تو چشمان خود را بر می‌افرازم. ای که بر آسمان‌ها جلوس فرموده‌ای! اینک مثل چشمان غلامان بسوی آقایان خود و مثل چشمان کنیزی بسوی خاتون خویش، همچنان چشمان ما به سوی یهوه خدای ماست تا بر ما کرم بفرماید.»

به این طریق، خداوند تمنای دل مرا برای ادامه دادن به روزه و دعا پذیرفت. وارد نبرد روحانی شدیدی شدم، نوعی که قبلاً تجربه نکرده بودم.

بگذارید برای‌تان توضیح دهم که وقتی خواب یا رویایی از خداوند دریافت می‌کنم چگونه است. اینها مرتباً اتفاق نمی‌افتند، بلکه معمولاً زمانی اتفاق می‌افتند که خداوند می‌خواهد چیزی مهم یا ضروری را به من نشان دهد. تمام رویاهایی که دریافت نموده‌ام بسیار کوتاهند، اغلب فقط یک یا دو ثانیه طول می‌کشند. اغلب تصویر یا صحنه‌ای ناگهان در روح و ذهن من می‌گذرد، با این وجود چنان واضح و واقعی است که می‌دانم از جانب خداوند است.

ما مسیحیان نباید برای رویا و یا خواب زندگی کنیم و حتی نباید آنها را جستجو کنیم. تنها باید با کلام خداوند زندگی کنیم و صورت عیسی مسیح را بجوییم. اما همچنین باید پذیرا باشیم و اجازه دهیم خداوند از این طرق با ما صحبت کند، در صورتی که این روش او برای ما باشد. هر رویا یا خوابی که دریافت می‌کنیم باید با دقت بر پایه کتاب مقدس سبک سنگین شود، زیرا هیچ چیز از جانب خداوند هرگز با کلمه‌اش تناقض نخواهد داشت.

خداوند در تمام عهدعتیق و در عهدجدید از طریق رویاها و خواب‌ها با مردم صحبت کرد. در این زمان‌های پایانی، کتاب مقدس بیان می‌کند: «و بعد از آن روح خود را بر همه بشر خواهم ریخت و پسران و دختران شما نبوت خواهند نمود و پیران شما و جوانان شما رویاها خواهند دید» (یوئیل ۲:۲۸).

از خواب‌ها و رویاهای مختلفی که خداوند در طول سالیان به من داده، فقط یک یا دو بار رویایی با چشمان باز دیده‌ام - صحنه‌ای واقعی که برای چشمانم قابل رویت بود و ادراک درونی نبود. یکی از این رویاها در روز چهارم ایام روزه‌ام اتفاق افتاد.

طوفان شنی زرد و بزرگی دیدم که از صحرا برخاسته بود و دسته‌ای از میلیون‌ها زنبور سرخ، افعی، عقرب و هزارپا را حمل می‌کرد. باد، سقف خانه مرا بلند کرد. با وجود اینکه سقف برداشته شد و دیوارها ترک خوردند، پایه‌های خانه‌ام برجا ماندند. حیوانات سمی به من حمله کردند.

در آن لحظه، در رویایم، برگشتم و روسپی برهنه‌ای را دیدم. او پیراهنش را باز کرد تا خودش را در معرض نمایش بگذارد و مرا صدا زد تا به او پناه ببرم. گیج شده بودم. از یک سو اشتیاق شدیدی برای فرار از موجوداتی داشتم که مرا نیش می‌زدند، از سوی دیگر نمی‌خواستم به آغوش یک روسپی بروم.

در شگفت بودم که چه کار باید بکنم. ناگهان، در رویایم، مادرم در مقابلم ظاهر شد. صورتش می‌درخشید و آرام بود. او با محبت گفت: «پسرم، فوراً دراز بکش.» او قرص نان بزرگی به من داد و گفت: «پسرم، فوراً این را بخور.»

هزاران هزار زنبور سرخ، مار، عقرب و هزارپا همچنان به بدنم حمله کردند. دیگر نتوانستم درد را تحمل کنم و فریاد کشیدم: «خدایا، کمکم کن!» صدای خودم مرا از رویا بیرون آورد. دریافتم که نیمه شب بود و هنوز در سلول زندان بودم. این تجربه برایم چنان واقعی بود که به سختی می‌توانستم باور کنم فقط یک رویا بوده است.

همان شب وقتی به خواب رفتم باز خواب دیگری از خداوند دریافت نمودم. این یکی خلاصه بود و من معنای آن را نفهمیدم. خودم را دیدم که به اتاقی با دیوارهای سفید حمل می‌شدم. ملافه‌های سفید مرا احاطه کردند. مردی که لباس سفیدی پوشیده بود به من گفت: «دستت را روی ملافه دراز کن.» وقتی این کار را کردم اثر انگشتی روی ملافه ظاهر شد که به رنگ خون بود. ندانستم که چطور این اتفاق افتاد زیرا جوهر یا چیز دیگری روی دستانم نبود.

وقتی بیدار شدم نمی‌توانستم بفهمم که این رویا چه معنایی دارد، اما می‌دانستم که خداوند در زمان خودش آن را به من نشان خواهد داد.

دستم را روی برادر لی گذاشتم که در سلول، کنار من بود. نجوا کردم: «فردا آزمایش دیگری خواهم داشت و بیشتر برای مسیح رنج خواهم کشید. لطفاً برایم دعا کن.» برادر لی زیر لب چیزی گفت و دوباره به خواب رفت.

حدود ساعت ۹ صبح روز بعد صدایی شنیدم که می‌گفت: «یوون را بیرون بیاورید!» لولاهای فولادی سلول ما با سر و صدا باز شدند.

برادر لی مرا به اتاق بازجویی حمل کرد زیرا آنقدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم راه بروم. لی مسیحی تازه ایمانی بود. قبل از اینکه به خداوند ایمان آورد به‌عنوان یک مرد خشن و یک سارق ظالم معروف بود. به او گفته بودند که کاملاً مراقب من باشد و هر کاری را که انجام می‌دهم به نگهبانان گزارش دهد. می‌دانستم که دولت لی را به‌عنوان یک جاسوس در سلول من قرار داده است.

بعد از مدتی زندگی با من، او دریافت که صرفاً یک کشیش مسیحی هستم. ثبات زندگی مرا دید و قدرت تحمل خدایی را در زمان روزه گرفتم شاهد بود. دید که من همانطور زندگی کردم که تعلیم می‌دادم و یک مجرم نبودم. یک روز وقتی لی مرا به سلولم باز می‌گرداند به جلو خم شد و نجوا کرد: «حال به عیسی تو ایمان دارم.» و از آن پس او برادر عزیزم گردید.

قبل از اینکه بازجویی شروع شود حس کردم خداوند در کنار من ایستاده است و قدرت و شادی من است، چنانکه سراینده مزمور نوشت: «خداوند را همیشه پیش روی خود می‌دارم. چونکه به دست راست من است، جنبش نخواهم خورد. از این رو دلم شادی می‌کند و جلالم به وجد می‌آید؛ جسدم نیز در اطمینان ساکن خواهد شد» (مزمور ۱۶: ۸ و ۹).

هر چه بیشتر به فیض خداوند تفکر کردم، ایمانم بیشتر شد. همچنان که برادر لی مرا حمل می‌کرد زیر لب دعا کرد، زیرا به او گفته بودم که آزمایش بزرگی در انتظار من است. افسران به او دستور دادند که مرا روی زمین بگذارد. به برادر لی گفتند که بنشینند و منتظر بمانند.

آن روز دو افسر جدید برای بازجویی از من آمدند. من از صحبت کردن امتناع ورزیدم. صرفاً چشم‌هایم را بستم و دراز کشیدم. یکی از مردان مرا لگد زد و فریاد کشید: «یوون، تو امروز حرف خواهی زد!» افسر دیگر به زور پلک‌هایم را باز کرد و گفت: «یوون به اطراف نگاه کن!» ما شیوه‌ای برای معامله با افرادی مثل تو داریم. اگر نمی‌خواهی حرف بزنی ما مجبورت می‌کنیم!»

این بار وسایل مختلف شکنجه از جمله شلاق و زنجیر با خود آورده بودند. افسر دیگری با باتون الکتریکی به من نزدیک شد. ولتاژ را روی بیشترین حد گذاشت و با آن به صورت، سر و اعضای مختلف بدنم ضربه زد. درد شدیدی سراسر بدنم را فرا گرفت چنانکه گویی هزاران تیر قلبم را سوراخ کردند.

روح القدس با سه آیه از کتاب مقدس مرا دلگرم کرد: «او مظلوم شد اما تواضع نموده، دهان خود را نگشود. مثل بره‌ای که برای ذبح می‌برند و مانند گوسفندی که نزد پشم برنده‌اش بی‌زبان است همچنان دهان خود را نگشود» (اشعیاء ۵۳:۷).
«زیرا که برای همین خوانده شده‌اید، چونکه مسیح نیز برای ما عذاب کشید و شما را نمونه‌ای گذاشت تا در اثر قدم‌های وی رفتار نمایید» (اول پطرس ۲:۲۱).
«خوشا به حال کسی که متحمل تجربه شود، زیرا که چون آزموده شد، آن تاج حیاتی را که خداوند به محبان خود وعده فرموده است خواهد یافت» (یعقوب ۱:۱۲).

خداوند با تفکر بر کلامش مرا قوت بخشید تا تحمل نمایم. دریافتم که هر رنجی که باید می‌کشیدم در مقایسه با رنجی که عیسی مسیح برای من کشید هیچ است، و هر دردی که در تمام عمر تجربه کنم بیش از شفقت خداوند عیسی نیست: «زیرا رئیس کهنه‌ای نداریم که نتواند هم درد ضعف‌های ما بشود، بلکه آزموده شده در هر چیز به مثال ما بدون گناه» (عبرانیان ۴:۱۵).

خداوند نگذاشت آنقدر که باید درد را حس کنم. افسران روی دست‌ها و پا‌های من ایستادند و دوباره و دوباره به من برق زدند. پلک‌ها، لب‌ها، گوش‌ها و دیگر اعضای بدنم را کشیدند تا مرا تحقیر کنند. اما من همچنان از حرف زدن امتناع می‌کردم. توده نیم جانی از پوست و استخوان بودم که روی زمین سیمانی سرد بی‌حرکت دراز کشیده بود.

وقتی متوجه شدند که شکنجه‌ها کارگر نیست، یکی از افسران ناگهان رفتارش را عوض کرد و روش «دستکش ابریشمی» را پیش گرفت. گفت: «دست نگه دارید! یک لحظه صبر کنید! یوون، فرصت دیگری به تو می‌دهم. اگر امروز به جرایمت بر ضد دولت اقرار کنی و اگر بپذیری که به کلیسای سه- خود بروی تو را آزاد می‌کنیم. حتی می‌توانیم اجازه دهیم رئیس بخش محلی جنبش میهنی سه- خود شوی! از رسیدگی به جرایم گذشته‌ات دست می‌کشیم و تو را می‌بخشیم.»

دوباره مرا لگد زد و پرسید: «یوون، شنیدی چه گفتم؟ پیشنهاد مرا می‌پذیری؟
فوراً به من جواب بده!»

قبل از اینکه دهانم را برای پاسخ دادن باز کنم، رویای آن روسپی که سعی می‌کرد
طعمه‌ای برای ایمنی من باشد به یادم آمد.

ناگهان روح از بدنم بیرون برده شد و من رویای مارها، عقرب‌ها، زنبورهای سرخ
و هزارپاها را دوباره دیدم که حمله کردند و همچنان که روی زمین دراز کشیده بودم
چیزی نمانده بود که مرا بکشند. دریافتم که چرا خداوند این رویا را شب قبل به من
نشان داده بود.

افسران خشونت و به دنبال آن، فریبکاری را در تلاش برای غلبه بر من آزمودند،
اما خداوند مرا قادر ساخت تلاش‌هایشان را دفع کنم.

وقتی دیدند که روش‌هایشان نتایج مورد دلخواه را حاصل نکرده است، دستور
دادند برادر لی مرا به کلینیک پزشکی زندان ببرد.

مرد کوتاه چاقی که لباس سفیدی به تن داشت وارد اتاق شد و به چهار نگهبانی
که مرا همراهی کرده بودند گفت: «لطفاً وقتی که یوون را معاینه می‌کنم مرا تنها
بگذارید.» بعد از اینکه آنها اتاق را ترک کردند، دکتر به من گفت: «یوون، اگر حرف
نزنی، من می‌توانم تو را به حرف آورم.» پوزخندی شیرانه زد: «این سوزن مشکل تو
را برطرف خواهد کرد و تو را به حرف خواهد آورد.»

نگهبانان به اتاق فراخوانده شدند. آنها دست‌ها و پاهایم را کشیدند و مرا روی
تخت نگاه داشتند. بعد انگشت‌های مرا از هم جدا کردند و در حالی که کف دستم
رو به زمین بود آن را روی یک تخته چوبی گذاشتند. دکتر سوزنی بزرگ از کیفش
برداشت که برچسب شماره ۶ داشت. از شست دست چپم شروع کرد، و هر دفعه
سوزن را زیر یک ناخنم فرو برد.

نمی‌توانم توصیف کنم که چه حسی داشتم. بدترین شکنجه‌ای بود که تجربه کرده
بودم. درد شدید در سراسر بدنم پیچید. نمی‌توانستم جلوی فریادم را بگیرم. بین
هوشیاری و بیهوشی بودم، نمی‌توانستم بگویم که آیا در بدن هستم یا جدای از آن.

وقتی دکتر به انگشت میانی‌ام رسید خداوند از سر شفقت اجازه داد که بیهوش شوم و درد وارده را حس نکنم.

وقتی بیدار شدم هیچ احساسی در هیچ یک از دستان یا انگشتانم نداشتم. درد وحشتناکی را حس کردم که در سراسر بدنم در جریان بود. علی‌رغم هوای سرد از سر تا انگشتان پا خیس عرق بودم. رویای اثر انگشتان سرخ روی ملافه سفید که از خداوند دریافت کرده بودم را درک کردم.

بعد برادر لی به من گفت که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. او که مجبور بود در سر دیگر راهرو منتظر بماند، شنیده بود که دکتر در زمان شکنجه من فریاد کشید: «یوون، ذهن لجوجت را بردار و به دیدار خداوندت برو!»

وقتی برادر لی شنید که من مثل یک حیوان زخمی جیغ می‌کشیدم، کاری نمی‌توانست بکند مگر اینکه برایم دعا کند، پس سر خود را خم کرد و از خداوند خواست که زندگی مرا حفظ کند.

وقتی به سلول برگشتم دیگر زندانیان از من پرسیدند که چه شده است. برادر لی روی صورتش افتاد و بدون کنترل هق‌هق گریست. وقتی توانست خود را جمع و جور کند، توضیح داد که چه اتفاقی افتاده است. همه دل‌شان برایم سوخت. حتی آن مجرمان سخت‌دل وقتی شنیدند که چه اتفاقی برایم افتاده اشک در چشمان‌شان جمع شد.

خدا را شکر که مرا محافظت نمود و در این آزمایشات نگه داشت. می‌دانستم که خداوند از خشم مردان شریر استفاده می‌کرد تا منظورش را در من به انجام رساند و خودم‌محوری و لجاجت را در من بشکند. او به من آموخت که چگونه به او توکل کنم، چگونه صبورانه سختی را تحمل نمایم و چگونه به طریقی واقعی‌تر اعضای خانواده خداوند را دوست بدارم.

بعد از این شکنجه‌ها درست احساسی را داشتم که داود در مزمور ۴:۱۰۲ و ۵ شرح داده بود: «دل من مثل گیاه زده شده و خشک گردیده است زیرا خوردن غذای خود را فراموش می‌کنم. به سبب آواز ناله خود، استخوان‌هایم به گوشت من چسبیده است.»

با وجود اینکه افسران و دکتر مرا زخمی کرده بودند و با لگد و باتون الکتریکی زده بودند، چیزی را که می‌خواستند نیافتند. آنها خشمگین بودند. بعد از چند روز طرح جدیدی تدبیر کردند. یک روز صبح شنیدم که درهای زندان باز شد. یکی از مردان در سلولم از پنجره بالا رفت و بیرون را نگاه کرد. او دید که چند افسر خوش لباس PSB وارد شدند. آنها به نگهبانان فرمان دادند: «یون را بیرون بیاورید!» آنها به برادر لی فرمان دادند که پتویم را به دورم بپیچد و مرا بیرون ببرد. یک موتور سه چرخ دارای یک اتاقک، بیرون در زندان در انتظار بود تا مرا به بیمارستان نانیانگ ببرد. در آنجا دکتری مرا معاینه کرد و نتیجه گرفت: «یون هیچ مشکل پزشکی جدی‌ای ندارد، بجز اینکه شدیداً آب بدنش را از دست داده است. باید به او یک سرم تزریق کنیم تا مایعات بتوانند وارد بدنش شوند.»

پرستار دو بطری سرم آماده کرد. چشمانم را بستم و شنیدم که وقتی پرستار بازویم را بررسی می‌کرد، دوربین‌ها به صدا درآمدند. دکتر به پرستار گفت: «او آنقدر لاغر است که نمی‌شود رگی پیدا کرد. مجبوریم سوزن را به بازویش فرو کنیم.» دکترها و پرستارها برای خبرنگاران و عکاسانی که فراخوانده شده بودند تا شاهد این مرحله اجرا باشند، فیلم بازی می‌کردند.

هنوز نمی‌توانستند رگ مرا پیدا کنند پس مجبورم کردند روی تختی در راهرو دراز بکشم. افراد بسیاری از کنارم گذشتند و مرا تحقیر کردند: «هر که مرا بیند به من استهزاء می‌کند. لب‌های خود را باز می‌کنند و سرهای خود را می‌جنبانند (و می‌گویند): بر خداوند توکل کن پس او را خلاصی بدهد. او را برهاند چونکه به وی رغبت می‌دارد» (مزمور ۷:۲۲ و ۸).

من منظره‌ای رقت‌انگیز و وحشتناک بودم. چنانکه پولس رسول گفت: «زیرا که جهان و فرشتگان و مردم را تماشاگه شده‌ایم... مثل قاذورات دنیا و فضولات همه چیز شده‌ایم تا به حال» (اول قرن‌تینان ۹:۴ و ۱۳).

از آنجا که پرستار قادر نبود رگ را پیدا کند منجز شد و نهایتاً سوزن را به درون عضله بازویم فرو کرد. خبرگزاران انتظار می‌کشیدند و گروه پزشکی از تأخیر منزجر شده بودند. دو بطری سرم به درون بافت ماهیچه بازویم خالی شد. بازویم فوراً باد کرد و من درد شدیدی احساس کردم.

مقامات و دکترها اهمیتی نمی‌دادند که زنده بمانم یا بمیرم. آنها فقط برای روزنامه‌ها نمایش می‌دادند تا "ثابت کنند" که دولت نگران وضع من بوده است. مقامات مطمئن بودند که به زودی خواهم مرد و می‌خواستند نمایش دهند که سعی کرده‌اند به من "کمک" کنند.

من به زندان بازگردانده شدم، جایی که جلسه دیگری در اتاق بازجویی انتظار مرا می‌کشید. چشمانم را بستم اما افسران دوباره با زور پلک‌های مرا با انگشتان‌شان باز نگه داشتند. آنها با من بازی کردند و مرا تحقیر نمودند، اما نتوانستند مرا به حرف آورند.

دو افسر مرا به سلولم بازگرداندند و روی زمین سیمانی انداختند، پتویم را بردند و از دو باتون الکتریکی استفاده کردند تا مرا دوباره بزنند و به من شوک الکتریکی بدهند.

برایم زمان تاریکی بود. این بار زندانیان هیچ ترحمی بر من نداشتند. کمی قبل در آن روز، زمانی که مرا شکنجه می‌دادند، افسران زندان برای هم‌سلولی‌هایم سخنرانی کرده بودند و به آنها گفته بودند: «یوون آدم شرور و مجرم ضد دولتی است. او می‌داند که جرایم جدی‌ای مرتکب شده، برای همین، تظاهر به دیوانگی می‌کند. اما ما تدبیرش را دریافته‌ایم. او اعتصاب غذا را شروع کرده تا دولت‌مان را بد نشان دهد. اما امروز بیمارستان هیچ بیماری‌ای در او تشخیص نداد، بنابراین از امروز به بعد باید با او با شیوه خودش رفتار کنیم. شما زندانیان باید مراقب این انقلابی ضد دولت باشید.

حضور او در سلول شما برای همه شما بدشانسی به همراه آورده است. شما باید از یوون فاصله بگیرید و اگر چیز بدی در او دیدید گزارش دهید. هر کس این کار را بهتر انجام دهد پاداشش محکومیت سبک‌تری خواهد بود.»

به این طریق به دیگر زندانیان (غیر از برادر لی) آموزش داده شده بود که از من تنفر داشته باشند، تا بتوانند پاداش بگیرند.

در میان مردان دیگر در سلول من بعضی محکومیت‌شان حبس ابد بود و دیگران از ده تا بیست سال باید در زندان می‌ماندند. آنها تنفر شدیدی در دل‌هایشان داشتند و پیشنهاد سبک کردن محکومیت، پاداشی بزرگ‌تر از آن بود که بتوانند آن را نادیده بگیرند.

از آن لحظه به بعد زنده ماندن در سلول برایم مشکل بود. اگر به‌خاطر شفقت و محافظت خداوند نبود، مطمئناً مرده بودم.

در سلول کوچک ما، پانزده- شانزده زندانی بودند. همه آنها در یک توالت مدفوع‌شان را انجام می‌دادند. آنها روکش تختخواب مرا بردند و در مدفوع انسان خیساندند. بوی آن وحشتناک بود.

رهبر سلول، که توسط نگهبانان تعیین شده بود، آمد و عمداً روی صورت من ادرار کرد و از دیگران خواست چنان کنند. پس تمام زندانیان- بجز برادر لی- مرتباً روی من ادرار کردند و همچنان که این کار را می‌کردند می‌خندیدند و مرا تحقیر می‌کردند. این اهانت بزرگی بود، اما آنقدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم اعتراض کنم. در دلم رنج کشیدم ولی با صبر تحمل کردم.

به کلمات اول پطرس ۲:۲۳ فکر کردم: «چون او را دشنام می‌دادند، دشنام پس نمی‌داد و چون عذاب می‌کشید تهدید نمی‌نمود، بلکه خویشتن را به داور عادل تسلیم کرد.»

همچنین بر تعهدات عیسی مسیح تمرکز کردم: «خوشا به حال شما وقتی که مردم به‌خاطر پسر انسان از شما نفرت گیرند و شما را از خود جدا سازند و دشنام دهند و

نام شما را مثل شریر بیرون کنند. در آن روز شاد باشید و وجد نمایید زیرا اینک اجر شما در آسمان عظیم می‌باشد» (لوقا ۶:۲۲ و ۲۳).

نگهبانان با دیگر زندانیان نیز با شقاوت رفتار می‌کردند. بنابراین آنها با این اعتقاد که من مقصر بد شدن شرایطشان بودم، از من متنفرتر شدند.

هر روز و در ساعتی معین دیگر زندانیان مجاز بودند برای ورزش به محوطه بروند. یک بعد از ظهر مرا نیز به محوطه حمل کردند، جایی که نگهبانان از مردان خواستند مرا به داخل مخزن آب آلوده‌ای بیندازند که مدفوع تمام زندانیان در آنجا جمع می‌شد.

نگهبانان روی من ادرار کردند و سعی کردند مرا مجبور کنند تا مدفوع کنم. اما چون مدت مدیدی غذا نخورده بودم این کار غیر ممکن بود. من ضیف‌تر می‌شدم و تقریباً به هیچ می‌رسیدم. در آن زمان وزنم فقط حدود ۳۰ کیلوگرم (۶۶ پوند) بود.

نگهبانان همچنان به من شوک الکتریکی وارد می‌کردند و مجبورم کردند از داخل باقی‌مانده غذای انسان مثل سگ چهار دست و پا رد شوم. مرا با پوتین‌های پنجه فلزی‌شان لگد زدند و مجبورم کردند روی مدفوع غلت بزنم.

حتی از باتون‌های الکتریکی استفاده کردند تا در دهان من شوک وارد کنند. به راحتی نمی‌توانم دردی که نتیجه این شکنجه‌ها بود را شرح دهم. گمان کردم مغزم خواهد ترکید. حتی وقتی امروز به آن تجربه‌ها فکر می‌کنم ذهن و بدنم می‌لرزد. آرزو می‌کردم بمیرم و از درد رها شوم.

به جای استفاده از کلمات خودم برای بیان اینکه چه حسی داشتم، اجازه دهید صرفاً کلمات سراینده‌مزامیر را نقل کنم: «گاوان نر بسیار دور مرا گرفته‌اند؛ زورمندان باشان مرا احاطه کرده‌اند. دهان خود را بر من باز کردند، مثل شیر درنده‌گران. مثل آب ریخته شده‌ام و همه استخوان‌هایم از هم گسیخته؛ دلم مثل موم گردیده، در میان احشایم گداخته شده است. قوت من مثل سفال خشک شده و زبانم به کامم چسبیده؛ و مرا به خاک موت نهاده‌ای» (مزمور ۱۲:۲۲-۱۵).

در نهایت بیهوش شدم. همه زندانیان دیگر شاهد این حوادث بودند. نگهبانان می‌خواستند که دیگر زندانیان مرا تحقیر و اهانت کنند. بعضی این کار را کردند، اما دیگران نتوانستند این صحنه را تحمل کنند و به تلخی گریستند.

شوهر خواهرم همزمان با من در سلولی دیگر زندانی بود. وقتی وضعیت مرا دید، از جمعیت بیرون دوید و سعی کرد به من کمک کند. نگهبانان به او شوک الکتریکی وارد کردند و به او لگد زدند، فریاد کشیدند: «فکر می‌کنی تو که هستی؟ از اینجا برو!» به محض اینکه جریان الکتریکی به بدنش خورد او روی زمین افتاد.

در ماه مارس ۱۹۸۴ زمستان طولانی رو به اتمام بود و با اینکه صبح‌های زود هنوز هوا سرد بود، بارش برف متوقف شده بود. از آنجایی که فقط لباس‌های ژنده و پاره‌ای به تن داشتم که توسط دیگر زندانیان به من داده شده بود، در هوای سرد می‌لرزیدم.

یک روز صبح زمان توالت رفتن زندانیان فرا رسید و آنها همه صف کشیدند. من آنقدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم سر پا بایستم، بنابراین نگهبانان مجبورم کردند به دیوار تکیه دهم.

شب دستگیریم را به یاد آوردم، زمانی را که برادر زانگ، برادر زن و دیگر همکاران با محبت پاهای مرا شسته بودند. شال زیبایی را به یاد آوردم که زانگ به من داد و گفت: «این شال تو را در سرما گرم نگه خواهد داشت.»

حس کردم که گویی حتی در زندان برادران و خواهران عزیزم همیشه با من بودند. وقتی به این مصاحبت دلپذیرشان فکر کردم تسلی یافتم. هنوز شالی را که برادر زانگ به من داده بود، داشتم. آن را به دور کمرم پیچیدم تا مرا گرم نگه دارد. بدین روش حس کردم هنوز با دیگر ایمانداران مرتبط هستم.

آن روز تا غروب آفتاب مرا تنها در کنار دیوار رها کردند. بعد به برادر لی گفته شد که مرا بردارد و به سلولم بازگرداند. وقتی وارد شدم دریافتم که هنوز کار نگهبانان با من تمام نشده است. آنها شال را از دور کمرم پاره کردند. یک فنجان چینی کوچک از طرف خانواده‌ام داشتم که آن را به شال بسته بودم. صلیب‌های

کوچک بسیاری روی فنجان نقاشی شده بود که تسلائی خاطرمد بودند و مرا به یاد صلیب عیسی و همچنین محبت خانواده‌ام می‌انداختند.

زندانیان فنجان را باز کردند و آن را به درون دستشویی انداختند. آنها شال مرا نیز به درون مدفوع‌ها انداختند.

احساس درد و عصبانیت شدیدی کردم. با تمام قوایم تلاش کردم به داخل دستشویی بخزم تا فنجانم را بازیابم. زندانیان روی فنجان و روی دستم ادرار کردند. من فنجانم را قاپیدم و آن را محکم به سینه‌ام فشردم. خیلی عصبانی بودم که سعی کرده بودند آخرین باقیمانده‌ی دارای زمین‌ام را که برایم عزیز بود از من بگیرند.

می‌خواستم با کلماتم به آنها ضربه بزنم اما خداوند مرا متوقف نمود و به من گفت: «هیچ کس را به عوض بدی، بدی مرسانید... ای محبوبان انتقام خود را مکشید بلکه خشم خدا را مهلت دهید... مغلوب بدی مشو بلکه بدی را به نیکویی مغلوب ساز» (رومیان ۱۲:۱۷، ۱۹ و ۲۱).

از احساسی که کرده بودم توبه کردم. به زندانیان برکت دادم، به ویژه آنهایی که بیشتر به من توهین کرده بودند.

کمتر از دو روز بعد، خشم خداوند بر هم‌سلولی‌هایم قرار گرفت و آنها به یک بیماری پوستی دچار شدند به طوری که تمام بدن‌شان شروع به خاریدن نمود و آنها را تا حد دیوانگی رساند.

من و برادر لی تنها زندانیانی بودیم که گرفتار این بیماری نشدیم. با وجود اینکه من در مدفوع انسان دراز کشیده بودم و تحت پست‌ترین شرایط غیربهداشتی قرار گرفته بودم، خداوند اطمینان داد که از این بیماری رنج نخواهم برد.

نگهبانان از هر فرصتی استفاده کردند تا مرا تحت‌نظر بگیرند و نقطه ضعیفی پیدا کنند، اما دیدند که فقط به پشت خوابیده‌ام و چیزی نمی‌گفتم و کاری نمی‌کردم.

مقامات زندان دریافتند که برادر لی از خیلی جهات مخفیانه از من مراقبت کرده است. او با محبت، دیگر زندانیان را از صدمه زدن بیشتر به من باز داشته بود و آنها را

تشویق کرده بود که با من با مهربانی برخورد کنند. در نتیجه، برادر لی به سلول دیگری انتقال یافت. حال تنها بودم، بدون مصاحبت هیچ ایماندار دیگری.

نگهبانان دوباره مرا بیرون بردند و به داخل مدفوع و ادرار پرت کردند و زندانیان روی صورتم ادرار کردند. می‌خواستم فریاد بزنم. حال احساس تنهایی بسیاری می‌کردم: «عار، دلِ مرا شکسته است و به شدت بیمار شده‌ام. انتظار مشفق کشیدم، ولی نبود و برای تسلی دهندگان، اما نیافتم» (مزمور ۶۹:۲۰).

صبح روز بعد دیگر زندانیان بیدار شدند و دریافتند بدنشان پر از ورم‌های قرمز رنگ و جوش‌های چرکین است. نمی‌توانستند سوزش آنها را تحمل کنند و جوش‌های خود را به شدت خاراندند تا این که چرک بیرون جهید. زندانیان از شدت خارش نمی‌توانستند بخوابند و یا دراز بکشند.

نگهبانان برای معاینه من آمدند. آنها لباس زیر مرا پاره کردند تا ببینند آیا به بیماری مبتلا بودم یا نه. گمان می‌کردند بیماری از من سرایت کرده باشد زیرا مدت زمان زیادی در مدفوع انسان دراز کشیده بودم. اما دریافتند که من تنها زندانی‌ای بودم که به بیماری مبتلا نشدم!

هم سلولی‌هایم برای مدتی مرا تنها گذاشتند و بر فرونشاندن ناراحتی‌شان تمرکز کردند. رهبر سلول بیش از همه مبتلا شده بود. تمام بدن و حتی صورتش پر از جوش بود. دیگر زندانیان می‌ترسیدند نزدیک او بروند.

از آنجایی که به بیماری مبتلا نشده بودم هم سلولی‌هایم تخت مرا از کنار محل ادرار به کنار تخت رهبر سلول بردند، تا شانس ابتلایم به این بیماری را بالا ببرند. نگهبانان و زندانیان از اینکه من همچون دیگران از این بیماری رنج نمی‌بردم بسیار خشمگین بودند.

یکی از هم سلولی‌ها به نام یوو چندین هفته مرا زیر نظر گرفته بود و سرانجام نزد من آمد و با محبت بدن مرا با پتو پوشاند و با مهربانی از من مراقبت کرد. خداوند او را جایگزین برادر لی کرده بود.

یک شب وقتی یوو آمد که مرا بپوشاند دستم را دراز کردم و بازویش را گرفتم. آنقدر ضعیف بودم که صدایم تقریباً غیرمفهوم بود. او سرش را پایین‌تر آورد تا نجوای مرا بشنود: «یوو، تو باید عیسی مسیح را به‌عنوان خداوند و نجات‌دهنده‌ات بپذیری.» همان زمان، یوو به آرامی نجات خداوند را دریافت کرد.

رهر سلول، که آن همه از بیماری رنج برده بود، وقتی دید که من از آن رنج جان به در برده‌ام، نسبت به من متنفرتر شد. او پتوی مرا برای خودش برداشت و به‌جای آن، مرا در پتوی پوشیده از خون، آلوده به بیماری، کثافت و چرک که از زخم خودش بیرون زده بود، پیچید. اما خداوند مرا محافظت کرد، و با این حال به بیماری مبتلا نشدم.

شیطان توسط مردان شریر بسیاری به من حمله کرده بود، اما روح‌القدس مرا در عیسی مسیح نیرومند نموده بود، با وجودی که بدنم تقریباً نابود شده بود. دشمنانم همه عاجز شده بودند.

زندانیان در بین خودشان بحث می‌کردند که من تا کی زنده خواهم ماند. بعضی گفتند: «او در عرض سه روز خواهد مرد.» بعضی دیگر گفتند: «مطمئناً حتی امشب را هم دوام نخواهد آورد. شرط می‌بندم که تا صبح خواهد مرد. اگر امشب زنده بماند من منتو خود را به تو خواهم داد.»

بدین طریق با یکدیگر شرط‌بندی می‌کردند، اما من نمردم. کسانی که بر علیه خدمتگذاران خداوند شرط‌بندی کنند مطمئناً خواهند باخت! من خود را در دستان خداوند عادل نهاده بودم. دیگر با توان خود زندگی نمی‌کردم، بلکه با فیض خداوند.

PSB قادر نبود هیچ حرفی از دهان من بیرون بکشد تا بر علیه من بکار ببرد. آنها می‌ترسیدند که اگر بمیرم باید برای مقامات استانی دلیل موجه بیاورند، بنابراین عصبی بودند.

زندانیان ترتیبی داد تا چندین پرستار از بیمارستان بیایند. آنها از وسیله‌ای برای باز کردن دهانم، و از یک بطری برای به زور ریختن سوپ در دهانم استفاده کردند، اما من از فرو دادن غذا امتناع کردم و گذاشتم که غذا روی زمین بریزد. عکاسان حاضر

بودند. آنها عکس‌هایی به‌عنوان "مدرک" گرفتند مبنی بر این که مقامات برای نجات من هر کاری را که می‌توانستند انجام داده بودند.

وقتی نگهبانان دیدند که من گذاشتم سوپ به زمین بریزد مرا تمسخر کردند و گفتند: «یوون، دیگر اهمیت نمی‌دهیم که تو بمیری یا زنده بمانی. اصلاً برای‌مان مهم نیست. ما ما خواستیم به تو کمک کنیم. تو فکر کردی که اعتصاب غذایت دولت را متأثر خواهد کرد، اما حالا امیدواریم که تو بمیری. وقتی بمیری، مرگت به‌عنوان خودکشی اعلام خواهد شد. بدن تو را خواهیم سوزاند، و خوشحال خواهیم شد که از دست تو مرد لجوج راحت شویم.»

پایان روزه

در جریان موج شدید آزار در هنان، از نیمه دوم سال ۱۹۸۳ تا ژوئن ۱۹۸۴ کلیسای مان با مشکلات عدیده‌ای مواجه شد. صدها کارگر دستگیر شدند. از خدا سپاسگزارم که به من مادری داد که بی‌وقفه دعا می‌کرد. مادرم هر صبح و هر غروب برای کلیسا و برای رهبران دعا می‌کرد. او و دیگر ایمانداران با اشک و آه خواستار ترحم خداوند و احیا شدند، زیرا شبانان ضربت خورده بودند و گوسفندان پراکنده شده بودند.

در غروب اول آوریل سال ۱۹۸۴ در حالی که مادرم زانو زده بود و دعا می‌کرد، رویایی دید که از نظر روحی او را تقویت کرد، او در آن زمان قابله روستای مان بود. در رویایش زن جوانی با به دنیا آوردن فرزندش مشکل داشت. از آنجا که آن زن سوء تغذیه داشت، فرزندش را که پسر بچه کوچکی بود پیش از موعد در هفت ماهگی به دنیا آورد. خانواده دختر و قابله گفتند: «این بچه زنده نخواهد ماند.» پس آنها نوزاد را درون یک کیف کتانی گذاشتند و قصد داشتند او را دور بیندازند. در رویا مادرم جلو رفت و گفت: «بگذارید نگاهی به درون کیف بیندازم.» او به سمت دختر چرخید و به او اطمینان داد که نوزاد نخواهد مرد. بعد از اینکه او این حرف را زد، نوزاد تغییر شکل یافت و به شکل من درآمد. مادرم شوکه شد. بعد از این رویا احساسات بر او غلبه کرد و با صدای بلند فریاد کشید: «خدای پدر، به پسر رحم نما!»

بعد صدای بسیار واضحی با او صحبت کرد: «پسرت نخواهد مرد.» از روزی که زندانی شده بودم، بسیاری از دوستان و اعضای خانواده‌ام نه تنها برایم دعا کرده، بلکه سعی کرده بودند از PSB درباره شرایط من اطلاعاتی بدست آورند. هیچ کس اجازه نداشت با من ملاقات کند.

به آنها گفته شده بود که هیچ شانسی به زنده ماندن من نیست. به بعضی گفته شده بود که به مرگ محکوم شده‌ام و به بعضی دیگر گفتند که حبس ابد دریافت نموده‌ام. اخبار به گوش مادر و همسرم رسیده بود.

زن برادر دلینگ به او گفت: «به نزد مادرت به خانه بازگرد و هر چه سریع‌تر با کس دیگری ازدواج کن. هیچ امیدی نیست که یوون هرگز بتواند نزد تو به خانه بازگردد.»

اما خدا را شکر که او به همسر عزیزم کمک کرد تا در برابر وسوسه‌ها ایستادگی کند. او تصمیم گرفت استوار بماند و با وفاداری خودش را به خداوند سپرد. در این زمان یعنی همان شبی که خدا به مادرم وعده داده بود که من نخواهم مرد، همسرم نیز خوابی دید.

همسرم در خواب، خودش و مادرم را دید که به ملاقات من در زندان آمده بودند. بسیار لاغر ولی با این حال در فیض خداوند قوی بودم. پر از شادی و آرامش بودم. در خواب به او کلیدی دادم. قاطعانه گفتم: «این کلید می‌تواند هر دری را باز کند!» وقتی دلینگ از خواب بیدار شد، فوراً دریافت که خداوند، عیسی مسیح می‌خواهد که او از دعا برای باز کردن در هر مشکلی استفاده نماید.

صبح روز بعد مادر و همسرم رویا و خوابی را که دریافت نموده بودند با یکدیگر در میان گذاشتند. آنها شدیداً در ایمان‌شان قوت یافتند. با هم زانو زدند و خدا را شکر کردند. رویا و خواب را با بعضی از ایمانداران دیگر نیز در میان گذاشتند.

در آن زمان فقط یکی از رهبران کلیسا - برادر فونگ - زندانی نبود. او از خانه‌ام دیدار نمود و تمام شب دعا کرد، گریست و از خداوند خواستار ترحم و احیا شد. روز بعد به خانواده‌ام گفت: «زمان دیدار از یوون در زندان فرا رسیده.»

در چین مردم نمی‌توانند هر زمان که مایلند از زندانیان دیدار نمایند. فقط زمانی می‌توانند بروند که دعوتنامه‌ای رسمی از مقامات زندان دریافت نمایند.

روز بعد همسرم، دلینگ دعوتنامه‌ای از زندان دریافت نمود. این برای هیچ کس تعجب برانگیز نبود، زیرا خانواده‌ام دعوتنامه را از جانب خداوند دریافت نموده بودند!

بیش از هفتاد روز گذشته بود و در تمام آن مدت هیچ غذایی نخورده بودم و هیچ آبی ننوشیده بودم. از روزی که زندانی شده بودم حتی یک کلمه از خانواده‌ام یا کلیسایم نشنیده بودم.

هم‌سلولی‌هایم، علی‌رغم بیماری پوستی‌شان، از شکنجه دادن من دست نکشیدند. چیزی نمانده بود که حرف‌های آنها مبنی بر اینکه خواهم مرد را باور کنم. تاریکی و عذاب بر من فشار می‌آوردند. در آن زمان حس کردم که فرشته خداوند مرا احاطه کرده و با نیرویش مرا از چنگال مرگ دور نگاه داشته است.

در روز هفتاد و پنجم دوره روزه‌ام، حدود ساعت ۳ صبح، نوری در سلولم تابید. در رویایی خودم را دیدم که در جاده دوچرخه‌سواری می‌کردم. روی فرمان دوچرخه پسر بچه دوست‌داشتنی‌ای به نام زائو شن نشسته بود. پیش از دستگیر شدنم این پسر را می‌شناختم. پدر و مادرش هر دو عیسی مسیح را دوست داشتند.

در رویایم، زائو شن گفت: «عمو، بگذار سرودی برایت بخوانم.» و با این سرود ادامه داد: «عیسی بدو گفت: من راه، راستی و حیات هستم. هیچ کس نزد پدر جز به وسیله من نمی‌آید» (یوحنا ۱۴:۶). همراه او خواندم، بلند و بلندتر. پر از شادی بودم! احساس کردم مثل یک پرنده آزادم!

در رویایم دیدم که هنوز بدنم در سلول دراز کشیده، اما قادر بودم دنیای خارج را از میان دیوارهای زندان بینم. افراد بسیاری با رنگ پوست‌های متفاوت دیدم. آنها از ملیت‌های بیشمار و فرهنگ‌های گوناگونی بودند. بعضی زانو زده بودند و بعضی ایستاده بودند. همه دست‌ان‌شان را در دعا بلند کرده بودند.

سعی کردم بیرون بروم و با آنها ملاقات کنم، اما ناگهان عقرب‌ها، زنبورهای سرخ، مارها و موجودات هولناک آمدند و دوباره به من حمله کردند.

من به زمین کوبیده شدم. آهسته چشمانم را باز کردم و دریافتم که در بازوان مادرم هستم. او مرا محکم گرفته بود. همسرم، خواهران و برادرانم همگی دست مرا گرفته بودند و با صدای بلند گریه می‌کردند. به آنها گفتم: «عیسی راه، حقیقت و زندگی است.»

بعد از رویایم بیدار شدم.

در جریان روزه طولانی مدت، روزهای من پر از تقلا، معجزات، خواب‌ها و رویاها و مکاشفه‌ها از جانب خداوند بود. هر روز قوت او را تجربه می‌کردم. با وجود اینکه کتاب مقدسی نداشتم، مرتباً روی آیاتی که حفظ کرده بودم، تفکر می‌کردم.

با اینکه انسان‌ها سعی کردند از هر طریق ممکن مرا نابود کنند، موفق نشدند. آنها راه دیگری را نیز آزمایش کردند. مقامات خانواده‌ام را به زندان دعوت کردند تا از طریق آنها مرا متقاعد به خوردن و حرف زدن نمایند. با این امید که اعتراف یا اطلاعاتی گرد آورند تا بتوانند بر علیه من استفاده کنند، قصد داشتند دقیقاً به هر چه می‌گویم گوش دهند.

در ۶ آوریل ۱۹۸۴ PSB مأمورانی را به خانه من فرستاد تا به مادر و همسرم تعلیم دهند که برای اغوای من به غذا خوردن و حرف زدن چه بگویند. اما خداوند مادر و همسرم را هشدار داده بود: «آنها به لباس میش‌ها نزد شما می‌آیند ولی در باطن، گرگان درنده می‌باشند» (متی ۷:۱۵).

صبح روز بعد، در ساعت ۸ روز ۷ آوریل، مادر، همسرم و شش نفر از اقوام و همکارانم به در ورودی زندان نانیانگ رسیدند. نگهبان، آنها را مجبور کرد منتظر بمانند در حالی که به برادر یوو امر کردند مرا دوباره به اتاق بازجویی ببرد. سعی کردند با گفتن: «یوون، باز یک فرصت دیگر به تو می‌دهیم. اگر دهانت را باز کرده و حرف بزنی، تمام این مشکلات برای همیشه تمام خواهد شد» مرا فریب دهند.

وقتی از پاسخ دادن به آنها امتناع ورزیدم دیوانه‌وار مرا با شلاق زدند و با باتون الکتریکی به من شوک وارد کردند و من بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، حس کردم که احساس گرمی روی بدنم جریان دارد، چنان که گویی در تختخوابی نرم دراز کشیده‌ام. نمی‌دانستم که زنده‌ام یا مرده، بیدارم یا خواب. گرمایی را روی صورتم احساس کردم، گویی کسی آرام و با مهربانی مرا نوازش می‌کرد.

گمان کردم رویا می‌بینم، اما وقتی چشمانم را باز کردم دیدم که در بازوان مادرم هستم! دانه‌های گرم اشکش مرا هوشیار کرد و بازوهای مهربانش به شدت مرا تسلی داد. مادرم خیلی نگران بود، چنان که گویی چاقویی دلش را بریده است.

دلینگ کنار او ایستاده بود. نمی‌توانست به چشمانش درباره وضعیت فیزیکی من اعتماد کند. همسرم با خواهرم صحبت کرد و گفت: «من به تو می‌گم که این او نیست. مطمئنم که این شوهر من نیست!»

من صرفاً یک توده پوست و استخوان بودم. بیشتر موهایم به خاطر ضربات کتک و لگد ریخته بود. گوش‌هایم چین خورده بود. ریش نامرتب و موی آشفته‌ای داشتم. توده‌های موی باقیمانده با خونم به هم گره خورده بود. شکل ظاهریم به خاطر شوک الکتریکی کلاً تغییر کرده بود. حتی همسرم نمی‌توانست مرا تشخیص دهد.

مادرم بعد از اینکه خال مادرزادی مرا تشخیص داد، دانست که خودم هستم. او با صدای بلند گریه کرد و فریاد کشید: «این پسر من است! خدایا، به ما رحم کن!»
وقتی همسرم دریافت که این قاب کوچک انسانی در مقابل او واقعاً همسر اوست، چیزی نمانده بود که از حال برود.

ناگهان خداوند قوت مضاعفی به من داد. نیروی عظیمی روی من آمد. به تصویر کشیدنش دشوار است، اما احساس کردم که روحم با روح پدر آسمانیم یکی شده است. خداوند فرمان داد: «صحبت کن! حال زمان تو است!»

وقتی می‌خواستم دهانم را باز کنم، دستان خواهرم آن را بستند. او می‌دانست که نگهبانان گوش می‌دهند. می‌دانست که بیش از هفتاد روز غذا یا آبی نچشیده بودم و می‌ترسید که اگر صحبت کنم بیشتر مرا شکنجه کنند.

دست خواهرم را کنار زدم و فریاد کشیدم: «بر روسا توکل مکنید و نه بر ابن آدم که نزد او اعانتی نیست» (مزمور ۱۴۶:۳)، «به خداوند پناه بردن بهتر است از توکل نمودن به امیران» (مزمور ۱۱۸:۹).

ضمناً محکم دستان برادر فونگ را گرفتم و چشمانم را بر او دوختم. گفتم: «برادر، ثروت و افتخار نمی‌تواند ما را فاسد کند. تهدید و خشونت نمی‌تواند بر ما اثر بگذارد. فقر و تیرگی نمی‌تواند مسیر ما را منحرف کند. در خداوند قوی باش و فقط به خداوند عیسی مسیح نگاه کن. پدر آسمانی من به من گفته بود که شما امروز به ملاقاتم می‌آیید.»

افسران زندان و نگهبانان نفهمیدند که چه اتفاقی می‌افتاد و یا من از چه حرف می‌زدم. همه گریه می‌کردند و شیون سر داده بودند. وقتی دوباره سعی کردم حرف بزنم، خواهرم دستش را روی دهانم قرار داد. احساس کردم که آتش عظیمی در استخوان‌هایم محبوس شده و می‌خواهد بیرون برود.

دست مادرم را نگه داشتم و به او گفتم: «مادر، پسرت گرسنه است! مادر، پسرت تشنه است! مادر پاییز به پایان رسیده و زمستان سرد فرا رسیده. چرا برایم لباسی نفرستادی؟»

او اشک‌های مرا پاک کرد و گفت: «پسر عزیزم، به این دلیل نیست که مادرت دوستت ندارد. ما لباس‌ها و خوراکی‌های بسیاری برایت فرستادیم، اما هیچ کدام به دستت نرسید. ما از دیگران خواستیم که برایت لباس و غذا بفرستند، اما نگهبانان زندان آنها را هم برداشتند.»

خانواده‌ام نفهمیدند که من درباره گرسنگی و تشنگی جسمانی حرف نمی‌زدم. یکی از همکاران‌مان شنید که من گفتم گرسنه و تشنه‌ام، پس از زندان بیرون دوید و به نزدیک‌ترین مغازه رفت تا کمی غذا و نوشیدنی بخرد. نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم.

دوباره حرف زدم: «مادر، من گرسنه نان و آب زمینی نیستم. گرسنه جان‌های مردم هستم. مادر، انجیل را بشارت بده و مردم را نجات بده، این تنها غذایی است که خرسند می‌کند.»

فریاد کشیدم: «خوراک من آن است که خواهش فرستنده خود را به عمل آورم و کار او را به انجام رسانم. آیا شما نمی‌گویید که چهار ماه دیگر موسم درو است؟ اینک به شما می‌گویم چشمان خود را بالا افکنید و مزرعه‌ها را ببینید زیرا که الآن به جهت درو سفید شده است» (یوحنا ۴: ۳۴ و ۳۵).

در حالی که در چشمانم اشک حلقه زده بود ادامه دادم: «۷۴ روز است که روزه گرفته‌ام. امروز صبح پیش از سپیده دم خداوند در رویایی به من نشان داد که همگی شما را خواهم دید. مادر عزیز، مرا تا سر حد مرگ کتک زدند. اما در صورتی که به سر حد مرگ هم برسیم باز به خداوند وفادار خواهیم ماند. مادر، آیا گوشت و خون بره را آوردی؟»

آن خواهر با کمی بیسکویت و یک بطری آب انگور بازگشت. وقتی این را دیدم، یکی از بیسکویت‌ها را شکستم، آن را برکت دادم و به همسر، مادر، برادر فونگ و دیگر همکاران و اقوام دادم. با قلب شکسته‌ام گفتم: «این بدن خداوند است، که برای شما شکسته شد. این را به یاد او بخورید.»

بعد کمی آب انگور ریختم: «این فنجان خون خداوند است که برای شما ریخته شد.» همه سرهای‌شان را خم کردند و موقرانه آیین عشاء ربانی خداوند را دریافت کردند.

پس از ۷۴ روز این اولین چیزی بود که خوردم. از ۲۵ ژانویه تا ۷ آوریل ۱۹۸۴، هیچ چیز نخورده و نیاشامیده بودم.

با صدای بلند فریاد زدم و عزیزانم را در آغوش کشیدم و گفتم: «مادر، ممکن است امروز آخرین عشاء ربانی‌ای باشد که با تو دریافت می‌کنم.» برگشتم و همسر را بوسیدم. به همه گفتم: «همسر، مادر، برادران و خواهران عزیزم، همگی شما را در بهشت خواهم دید.»

بغض همه ترکید. خواهر بزرگم مرا در آغوش کشید و گفت: «چطور می‌توانی مادر پیر و همسر جوانت را رها کنی و برای خاطر خودت بمیری؟ علاوه بر این، همسرت باردار است. چطور می‌توانی نسبت به او آنقدر بیرحم باشی؟»
 مادرم التماس کرد: «پسر، همسرت به تو نیاز دارد. مادرت به تو نیاز دارد. خانواده خداوند به تو نیاز دارند.» او صدایش را پایین آورد و در گوشم نجوا کرد: «به مادرت گوش کن. خداوند به من گفته است که تو نخواهی مرد. تو باید قوی باشی و زنده بمانی.»

تحت محافظت خداوند حرف‌های مان را با هم در میان گذاشتیم. مقامات زندان گیج و سردرگم به نظر می‌رسیدند. آنها صحبت‌های ما را شنیدند اما نفهمیدند چه اتفاقی افتاد.

به خانواده‌ام گفتم: «لطفاً برایم روزه بگیرید و دعا کنید. من هرگز یک یهودا نشدم. هرگز خداوند یا مردمش را انکار نکردم.»

بعد افسران به حال عادی بازگشتند، چنان که گویی از خواب بیدار شدند. مشت‌های‌شان را روی میز کوبیدند و فریاد کشیدند: «درباره چه حرف می‌زنید؟ کافست! بیرون بروید!» به نگهبانان دستور داده شد مرا به سلولم بازگردانند. همچنان که نگهبانان مرا کشیدند و بردند مادر، همسر و خواهرم مرا نگه داشتند و نمی‌خواستند بگذارند که مرا ببرند.

مادرم ترجیح می‌داد بمیرد تا این که مرا در دستان انسان‌های شریر رها کند، اما همچون گروهی گرگ که به گوسفندی بی‌پناه حمله کنند، مرا به زور از او جدا کردند.

حتی در مقابل خانواده‌ام مرا کتک زدند، مرا جدا کردند و مادر پیرم را روی زمین هل دادند. همگی به تلخی گریه کردند، نمی‌دانستند که آیا دوباره مرا خواهند دید یا نه.

با صدایی بلند در آهنی زندان را به هم کوبیدند. حتی از میان در می‌توانستم بشنوم که مادرم فریاد کشید: «پسرم، حرف‌های مادرت را به خاطر داشته باش. تو باید

زنده بمانی! برای خداوند زنده بمان!» فریاد کشیدم و پاسخ دادم: «مادر، انجیل را بشارت بده! از کلیساها بخواه که برای من روزه بگیرند و دعا کنند!» نگهبانان به صورتم سیلی زدند و مرا به سلولم بازگرداندند.

دلینگ: همه می گفتند که شوهرم اعدام خواهد شد، اما در ته دل مطمئن بودم که هنوز از نظر خداوند زمان مرگ او فرا نرسیده است. این ممکن است عجیب به نظر برسد، اما من به هیچ وجه دچار افسردگی و نگرانی نشدم چون یقین داشتم که او را نخواهند کشت.

در واقع، معتقد بودم که برای یوون کشته شدن بسیار بهتر از سپری کردن تمام عمرش در زندان بود. اگر در سرش گلوله‌ای خالی می کردند، در یک لحظه همه چیز تمام می شد و او برای همیشه به خداوند می پیوست.

شوهرم در زندان بود و بیش از ۷۰ روز بدون آب و غذا روزه گرفته بود. مقامات می ترسیدند که او بمیرد، پس ما را دعوت کردند تا به زندان که در مرکز شهر نانیانگ بود، برویم.

بیش از شش ماه باردار بودم و بارداری من معلوم بود. از اینکه به یوون بگویم او پدر خواهد شد هیجان زده بودم. از زمان دستگیری او هیچ ارتباطی بین ما نبود بنابراین او حتی نمی دانست که من باردار شده‌ام.

آوریل بود و گرمای تابستان در راه. ما صبح زود به زندان رسیدیم. من ترک دوچرخه‌ای بودم که خواهر بزرگ یوون می راند. دیگر ملاقات کنندگان را بیرون در ورودی زندان دیدیم. آنها نیز با دوچرخه آمده بودند. جمعاً هشت نفر بودیم.

به ما گفته شد که در اتاقی انتظار بکشیم تا او برای ملاقات با ما آورده شود. پس از مدتی جثه کوچکی به داخل حمل شد. از آنجایی که درست قبل از رسیدن ما شکنجه شده بود، بیهوش بود. او شبیه به بچه کوچکی بود. گوش هایش چین خورده بود و به اندازه کشمش کوچک شده بود.

در نگاه اول هیچ کدام از ما او را نشناختیم. فکر کردیم این هم نوعی حقه توسط مقامات است. من گفتم: «این شوهر من نیست!» خواهر یوون اعتراض کرد: «باید اشتباهی رخ داده باشد. این برادر من نیست!»

فقط بعد از اینکه مادر یوون خال مادرزادی او را دید فهمید که او واقعاً پسرش است. او آنقدر کوچک بود که هیچ شباهتی به یک انسان نداشت. تمام بدنش پوشیده از کبودی، آثار شکنجه، خون خشک و کثافت بود. اکثر مویش کنده شده بود. در اثر لاغری چشمانش بزرگتر از معمول شده بود. دهانش باز بود و دندان‌های زردش دیده می‌شد و لباس‌های مندرس کثیفی به تن داشت.

واقعاً غیر قابل باور بود. من شوکه شده بودم. در واقع فکر می‌کنم همه ما شوکه شده بودیم. سرم احساس سبکی کرد و تقریباً از حال رفتم.

یوون به هوش آمد و برای اولین بار در چند ماه گذشته حرف زد. صدایش صرفاً نجوای ضعیفی بود و مادرش آنقدر نزدیک دهانش شد تا بتواند بشنود. وقتی دریافتیم که او واقعاً یوون است همگی گریه کردیم. زمان بسیار شورانگیزی بود. او توضیح داد: «برادران و خواهران برای من گریه نکنید! برای جان‌های مردم گریه کنید. حال، بیایید بدن خداوندان را بخوریم و خونس را بیاشامیم.»

خواهری به مغازه بیرون زندان دوید تا کمی بیسکویت و آب میوه بخرد تا آیین عشای ربانی را بجا آوریم. یوون به ما گفت که به خداوند خواهد پیوست و بنابراین می‌توانیم برای آخرین بار قبل از مرگش آیین عشای ربانی را با هم بجا آوریم.

همگی گریه کردیم و با صدای بلند شیون سر دادیم. واقعاً باور نکردنی بود. وقتی همگی زندان را ترک کردیم، چنان احساسات بر ما غلبه کرده بود که در خیابان جلوی در ورودی حلقه زدیم و نشستیم. به خداوند فریاد برآوردیم: «پدر، خداوند عدالت و ترحم، لطفاً ملت ما را ببخش. به ما و به کسانی که به فرزندان آزار می‌رسانند ترحم نما. باشد که آنها نجات تو را دریافت کنند!»

پایان روزه ۱۳۹

افراد بسیاری در خیابان از کنار ما می‌گذشتند. وقتی شنیدند که ما شیون می‌کنیم، جمعیتی جمع شدند و می‌خواستند بدانند موضوع چیست. وقتی تعریف کردیم که آن روز چه دیده بودیم، بسیاری از آنها نیز گریستند.

خدا مرا فرزند و برادران بسیار عطا می کند

«لیکن شکر خدا را است که ما را در مسیح، دائماً در موکب ظفر خود می برد و عطر معرفت خود را در هر جا به وسیله ما ظاهر می کند. زیرا خدا را عطر خوشبوی مسیح می باشیم هم در ناجیان و هم در هالکان» (دوم قرنتیان ۲: ۱۴ و ۱۵).

بعد از اینکه به داخل سلولم برده شدم، نگهبان مرا با لگد زد و فریاد کشید: «چطور جرأت می کنی بعد از اینکه این همه مدت حرفی نزدی، امروز حرف بزنی و بخوری؟ پوستت را زنده زنده خواهم کند! صبر کن و بین!» همچنان که سلول را ترک می کرد در آهنی زندان را به هم کوبید و بست.

رهبر سلول به من توهین کرد: «تو وانمود می کنی! تو هر روز تظاهر کردی که در حال مرگ هستی. من با اینکه آدم کشتم و به زنان تجاوز کردم، در زندان زنده و سرحالم. تو به زندان آمدی چون به مسیح ایمان داری و حال مثل یک سگ بیمار در حال مرگ هستی.»

یکی دیگر از زندانیان یک مسلمان بود. غرولند کرد: «چطور جرأت می کنی بر خلاف قوانین ملت مان مسیح را موعظه کنی؟ حق تو است که بمیری. قانون آسمانی خوک های شبیه تو را داوری خواهد کرد!»

همه زندانیان می دانستند که من بسیار ضعیفم و هر جا که می خواستم بروم باید مرا حمل می کردند. هفته ها بود که نشنیده بودند کلمه ای حرف بزنم، اما وقتی این توهین ها را شنیدم روح القدس بر من قرار گرفت. روی پاهایم ایستادم که باعث تعجب همه شد و با صدایی بلند اعلام کردم: «زندانیان، پیغامی از خداوند دارم. لطفاً با دقت گوش دهید.»

همه متعجب شدند از اینکه من می‌توانستم با چنان قدرت و اقتداری بایستم و حرف بزنم. من تنها یک کیسه استخوان بودم. آنها بر سر زمان مرگ من شرط می‌بستند و حال من در مقابل‌شان ایستاده بودم و با صدای بلند حرف می‌زدم!

گفتم: «دوستان، خداوند مخصوصاً مرا به‌خاطر شما به اینجا فرستاد. روزی که وارد این سلول شدم به شما گفتم که کشیشی هستم که به عیسی مسیح اعتقاد دارد. اولین شب برای شما خواندم و نجات عیسی مسیح را با همه شما در میان گذاشتم. همگی شما دقیقاً مرا زیر نظر داشته‌اید و می‌دانید که ۷۴ روز حتی یک دانه برنج نخورده‌ام و یک جرعه آب ننوشیده‌ام. از شما می‌پرسم، در طول تاریخ، چه کسی دیده شده که ۷۴ روز این کار را بکند و زنده بماند؟ آیا نمایش نیروی قدرت خداوند و محافظت او از مرا درک نمی‌کنید؟ حال خداوند اجازه داده که در مقابل شما بایستم و به شما بگویم که عیسی مسیح خدای زنده و واقعی است. چطور جرأت می‌کنید در گناه خود زندگی کنید و کارهای شریرانه انجام دهید! دوستان، وقتی روز داوری فرا برسد، چطور قصد دارید از رفتن به جهنم فرار کنید؟ فقط عیسی مسیح می‌تواند شما را ببخشد! امروز خداوند بر شما رحم کرده و به شما فرصتی برای توبه و دریافت بخشایش از گناهان‌تان می‌دهد. همه شما باید در مقابل عیسی مسیح زانو بزنید، به گناهان‌تان اعتراف کنید و از خداوند بخواهید که شما را ببخشد. از چه راه دیگری می‌توانید از مجازات جهنم بگریزید؟»

بعد از اینکه صحبت‌م تمام شد انگار بمبی روی افراد افتاد! نمی‌توانستند جلو خودشان را بگیرند. رهبر سلول اولین کسی بود که آمد و روی زانوهایش افتاد. فریاد کشید: «یوون، چه کار باید بکنم تا نجات یابم؟»

دیگر زندانیان از جمله آن مسلمان نیز زانو زدند. با صدایی بلند فریاد کشیدند: «چه کار باید بکنیم تا نجات پیدا کنیم؟» تک‌تک افرادی که گناه دل‌شان را سخت کرده بود، با اشک‌های بسیار از گناهان‌شان توبه کردند و خداوند عیسی مسیح را دریافت نمودند.

آنها همچنین از آنچه نسبت به من از خود نشان داده بودند احساس گناه کردند. من همانطوری که یوسف برادرانش را بخشیده بود، آنها را بخشیدم. با گفتن: «شما درباره من بد اندیشیدید، لکن خدا از آن قصد نیکی کرد، تا کاری کند که قوم کثیری را احیا نماید، چنانکه امروز شده است» (پیدایش ۵۰:۲۰) آنها را دلگرم کردم. از آنجایی که آب بسیار در دسترس نداشتیم، از چند قطره آب استفاده کردم تا هر یک از آنها را غسل دهم.

یک نگهبان زندان در کریدور بیرون از سلولمان هیاهوی ما را شنید و با عجله به سمت در آمد. چندین دقیقه بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، کاملاً متحیر از چیزی که شاهد آن بود، آنجا بی حرکت ایستاد.

جو داخل سلول به طور کامل تغییر یافت. این مردان که دلشان به دلیل گناه سخت شده بود، حال دل‌های تازه حساسی داشتند. زبان و رفتارشان کاملاً تغییر یافت. قبلاً تنفر و خودخواهی در سلول شماره دو حاکم بود. حال، شادی و آرامش حکم می‌راند.

چندین روز مردها اشک در چشم داشتند و نمی‌توانستند جلوی احساساتشان را بگیرند، متعجب از اینکه چطور خداوند شفقتش را روی آنها ریخته است. وقتی اجازه یافتند که به محوطه بروند، از هر فرصتی استفاده کردند تا بشارت مسیح را با زندانیان سلول‌های دیگر در میان بگذارند. بدین روش عیسی مسیح در تمام زندان بشارت داده شد و بسیاری توبه کردند و به خداوند ایمان آوردند!

حال خداوند از سر فیض شغل تازه‌ای به من داد: آموزش نوایمانان در زندان!

در آن زمان برادر فوو در شرف ترخیص از زندان بود. من پیغامی روی قطعه‌ای کاغذ توالی نوشتم و از او خواستم آن را به دلینگ بدهد. او را تشویق کردم: «چیزی که برایت اتفاق می‌افتد راه صلیب است. وقتی زندگیت را به او سپردی آیا جدی بود؟ آیا به خداوند وفادار خواهی ماند؟» و برایش شعری نوشتم:

جسم مان پیرتر و فرسوده‌تر می‌شود
تعداد دوستان و اقوام کمتر
و راهی که از آن سفر می‌کنیم دشوارتر
اما تو کاملاً باید مطیع خواست خدا باشی
زیرا تو فرزند دل‌بند اویی.

من و دل‌نیگ، بعد از ازدواج مان به داشتن فرزند فکر می‌کردیم، اما از آنجایی که در آن زمان عکس و نام من توسط پلیس در همه جا چسبانده شده بود، فرصت زیادی برای با هم بودن نیافتیم. یک بار پیش از دستگیر شدنم مخفیانه به خانه رفتم و در جریان آن دیدار همسرم باردار شد. خیلی زود بعد از آن زندانی شدم.

یک شب در سلولم خواب روشنی از خداوند دریافت نمودم. همسرم را دیدم که با خوشحالی نوزاد پسری در بغل داشت. نزد من آمد و با ملایمت پرسید: «فرزندمان را چه بنامیم؟»

در خوابم نوزاد را از بازوان او گرفتم و بی‌درنگ آیه‌ای از کتاب مقدس به ذهن من رسید، آنگاه که ابراهیم، اسحاق را نام‌گذاری کرد. در رویا به همسرم گفتم: «او را اسحاق می‌نامیم.» لبخند زد و با خوشحالی نوزاد را گرفت و برد.

وقتی بیدار شدم، نتوانستم دوباره به خواب بروم. مرتباً به چیزی که دیده بودم فکر می‌کردم.

صبح روز بعد، ۱۹ آوریل، خانواده‌ام برای رساندن خبر خوش به زندان آمدند. یک نگهبان خیلی رک با من صحبت کرد: «یوون، همسرت یک نوزاد پسر به دنیا آورده است. در عرض چند روز خانواده‌ات جشن و صوری برپا خواهند کرد. این کاغذ و قلم. همسرت می‌خواهد که پسرت را نام‌گذاری کنی.»

فوراً رویای شب قبل را به یاد آوردم. از نگهبان تشکر کردم و نوشتم: «او اسحاق نامیده خواهد شد.»

بعد اینها را برای فرزند پسرم نوشتم:

پسر عزیزم اسحاق،

وقتی تو به دنیا آمدی، پدرت برای نام عیسی مسیح در زندان بود. پسرم، نمی‌دانم زنده خواهم ماند تو را بینم یا نه. مردم برای فرزندان‌شان آرزوی موفقیت می‌کنند. اما بابای تو فقط آرزو می‌کند که تو خداوند عیسی مسیح را محبت و پیروی نمایی. اسحاق، برای اینکه وقتی بزرگ شدی مرد خدا شوی همیشه به خداوند متکی باش و از او پیروی کن.

بابای تو

نگهبان زندان، نوشته را بازرسی کرد و گفت: «اینجا چیزی که مربوط به پرونده او باشد، نوشته نشده.» بنابراین خودکار و کاغذ را گرفت و پیغام را به خانواده‌ام داد.

دلینگ: مدت کوتاهی بعد از دیدار مهیج‌مان از یون در زندان، پسرم را به دنیا آوردم. این خودش واقعاً یک معجزه بود. قابله‌ای که در به دنیا آوردن اسحاق مرا کمک کرد، گفت که این اولین باری است که می‌بیند زنی بدون درد زایمان می‌کند. نمی‌خواهم دروغ بگویم که اصلاً هیچ دردی احساس نکردم. این هدیه دلپذیری از جانب خداوند بود.

چند روز پیش از زایمان به من گفته شد که به بیمارستان بروم و سقط جنین کنم. مسئول تنظیم خانواده دولت به من گفت: «شوهرت هرگز از زندان بیرون نخواهد آمد. به خودت لطفی کن و نگذار این بچه به دنیا بیاید.» آنها به من فرمان دادند که چند روز بعد مراجعت کنم تا آنها بچه را سقط کنند.

من وحشت‌زده شدم. البته به هیچ وجه اجازه سقط جنین نمی‌دادم، اما اگر به کلینیک مراجعت نمی‌کردم، آنها به دنبال من می‌گشتند و به زور جنین مرا سقط می‌کردند.

نگرانی‌ام را با مادرم و برادران و خواهران مسیحی در میان گذاشتم. آنها صادقانه دعا کردند و از خدا خواستند مرا از این مخمصه نجات دهد. خداوند دعای آنها را اجابت نمود! ناگهان دو ماه پیش از موعد زایمان کردم، پیش از اینکه دولت فرصتی پیدا کند تا مرا مجبور به سقط جنین کند. وقتی مسئول تنظیم خانواده آمد تا دریابد چرا در روز تعیین شده به کلینیک مراجعت ننموده‌ام، روی یک صندلی نشسته بودم و طفل گرانبهایم را در آغوش گرفته بودم! آنها هیچ کاری در این باره نمی‌توانستند انجام دهند!

یادداشتی به زندان فرستادم تا یوون را از این واقعه مطلع کنم. او نوشت: «او اسحاق نامیده خواهد شد.» خداوند در خوابی به او نشان داده بود که فرزندمان را چه بنامیم.

دوران خیلی سختی بود. ما با فقر شدیدی روبرو شدیم. پلیس به خانه‌مان آمد و هر چیز باارزش را مصادره کرد: دیگ‌ها، ماهیتابه‌ها، مبلمان، حتی لباس‌های مان. مادر یوون و من هیچ چاره‌ای نداشتیم مگر اینکه در مزرعه کار کنیم، در غیر این صورت از گرسنگی می‌مردیم. او بیش از ۶۰ سال داشت ولی قوی و تندرست بود.

درست یک هفته بعد از به دنیا آوردن اسحاق، بعضی از برادران و خواهران مهربان بیش از ۱۰۰ کیلومتر سفر کردند تا به من و مادر شوهرم در کار مزرعه کمک کنند. در منطقه ما تنها چند زن مسن بیرون کار می‌کردند. این کار افراد جوان و قوی بود. اما وقتی که این دوستان از خانه‌ام دیدار کردند، دیدند که مادر یوون هر روز به مزرعه می‌رود و تحت چه فشاری زحمت می‌کشد.

این دوستان گندم را برای مان جمع کردند و به هم بستند و بعد به جای آن که آنها را به داخل انبار بیاورند، آنها را کنار مزرعه رها کردند. بعد از رفتن آنها طوفان شروع شد، بنابراین مادر یوون با عجله بیرون رفت تا گندم را قبل از بارش باران به داخل بیاورد.

همین که رعد و برق زد، گاری بزرگ چوبی که مادر یوون گندم را داخل آن می‌گذاشت واژگون شد و او را به زمین دوخت. یکی از دوستان و یکی از پاهایش زیر

بار سنگین گیر کرده بود. او مدتی طولانی در حفره‌ای پر از گل به دام افتاده بود و از شدت بارانی که می‌بارید خیس آب شده بود. من با طفل تازه متولد شده‌ام داخل بودیم و هیچ اطلاعی از این واقعه نداشتیم. مادر یوون از یک بازوی شکسته و ران پایی که سخت آسیب‌دیده بود، رنج برد.

این یک فاجعه بود. تحمل من به سر آمده بود. شوهرم در زندان بود، اکثر دوستان و اقوامم ترکم کرده بودند، من با یک طفل تازه متولد شده تقلا می‌کردم و حال مادر یوون به سختی آسیب‌دیده بود.

یک روز از فشار وارده و خستگی سرم گیج رفت و در مزرعه بیهوش شدم. بعد از مدتی طولانی به هوش آمدم و وقتی متوجه شدم که خانواده خودم مرا از خود رانده است، زن برادرم و همسایه‌ها به من توهین کرده‌اند، شروع به گریستن کردم. به آسمان نگاه کردم و زمزمور ۱۲۳ را خواندم: «به سوی تو چشمان خود را بر می‌افرازم، ای که بر آسمان‌ها جلوس فرموده‌ای... چشمان‌مان بسوی یهوه خدای ماست تا بر ما کرم بفرماید. خداوندمان نگاه می‌کند، تا او بر ما رحمت فرماید. ای خداوند بر ما کرم فرما، بر ما کرم فرما زیرا چه بسیار از اهانت پر شده‌ایم. چه بسیار جان ما پر شده است از استهزای مستریحان و اهانت متکبران.»

یوون: در این فصل از آزار، من و نه نفر از همکارانم به زندان افتادیم. خانه بسیاری از خانواده‌های مسیحی تفتیش شد و به دلیل داشتن کتاب مقدس و موارد دیگر مربوط به مسیحیت جریمه‌های سنگین پرداختند.

بسیاری از ایمانداران می‌ترسیدند، اما روح القدس ترس‌شان را تسکین داد و به کلیسا مسیر جدیدی داد. روح احیا و شکوفایی مجدد چون نسیمی در بین ما وزیدن گرفت. جلسات دعا تمام شب به طول انجامید و جان‌های به‌خواب رفته بسیاری بیدار شدند. آیات و شگفتی‌ها متداول بود. بسیاری افراد بیمار را به کلیساهای خانگی آوردند و شفا یافتند. آنهایی که بیماری روانی داشتند و دارای روح پلید بودند در نام عیسی مسیح رهایی کامل دریافت کردند و شفا یافتند.

مسیحیان در زندان، دریافتند که شهادت‌شان قدرت یافته زیرا که افراد بسیاری با سوز و گداز برای آنها دعا می‌کنند. در نتیجه تعداد بیشماری از زندانیان به شناخت خداوند نائل آمدند.

بسیاری از کارکنان رسمی دولت و اعضای حزب کمونیست در آن زمان عیسی مسیح را دریافت کردند. حتی بعضی با شجاعت برای خداوند شهادت دادند. در حدود ۱۰ کیلومتری خانه من روستایی است که "معبد آهنی بودایی" نامیده می‌شود. خواهر زی در آن روستا زندگی می‌کرد. شوهرش که مردی ثروتمند بود، ایمان نداشت. در واقع او بت‌ها را می‌پرستید و به نصیحت زنش مبنی بر ترک خدایان دروغین و پرستش عیسی مسیح گوش نمی‌داد. پسرشان از بیماری کشنده‌ای رنج می‌برد و هیچ دکتری قادر به مداوای او نبود.

این مرد ثروتمند، که اقوامی در مقامات عالی‌رتبه دولتی داشت، از ایمانداران خواست به خانه‌اش بروند و برای پسرش جلسه‌ی دعایی بر پا نمایند. مسیحیان بسیاری شرکت کردند. همان شب، برادر فونگ با دوچرخه به آن روستا رفت تا خبر ملاقات با من در زندان را به دیگران برساند.

مسیحیان از چیزی که درباره‌ی روزه گرفتن و رنج کشیدن من شنیدند، عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند. همگی آنها در دعا برای من فریاد برآوردند و فراموش کردند برای آن پسر بیمار دعا کنند!

شوهر خواهر زی اعتراض کرد که «امشب شما را دعوت کردم تا بیایید و برای پسر من دعا کنید. این یوون کیست؟ او ۷۴ روز چیزی نخورده و هنوز زنده است؟! این چطور ممکن است؟ آیا او یک خداست؟» به همه فرمان داد: «فریاد برآوردن برای یوون را متوقف کنید! لطفاً اکنون در نام این عیسی که یوون به او توکل می‌کند برای پسر دعا کنید. اگر این عیسی به پسر کمک کند، من از قوم و خویشم در دولت استفاده کرده و کمک خواهم کرد او از زندان بیرون بیاید.»

خداوند برای جلال خود، دعای همه را اجابت کرد. آن شب آن پسر بی‌درنگ شفا یافت و تمام خانواده به عیسی مسیح ایمان آوردند. شوهر خواهر زی تمام

دهکده را بسیج کرد تا بشارت عیسی را بشنوند و اکثر روستاییان زندگی‌شان را به خداوند سپردند. بعد از این که از زندان رها شدم، از آن روستا دیدن کردم و این ماجرا را از دهان خود آنها شنیدم.

روزی خواهر زی به شوهرش گفت: «شنیده‌ام که امروز همسر یوون بچه‌ای به دنیا آورده است. چرا تو از خانواده‌اش دیدار نمی‌کنی، حتماً هدیه‌ای ببر. این فرزند یوونی است که خدایش پسر ما را شفا بخشید و جان‌های ما را نجات داد.»

آن روز او هدایای بسیاری برای خانواده‌ام آورد. وقتی برای اولین بار مادرم را دید، گفت: «خانم مسن شما مرا نمی‌شناسید، اما من هدایای سپاسگزاری برای شما آورده‌ام. هیچ کدام از شما مرا نمی‌شناسید، اما اجازه دهید ماجرای را برای‌تان تعریف کنم...» دلینگ در حال استراحت در اتاقش بود. وقتی صدای این مرد را شنید، بلند شد و برای گوش دادن بیرون آمد.

آن مرد دقیقاً توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و چطور خداوند از سر مهربانی پسرش را شفا بخشیده، و اکثر خانواده‌های روستای آنها را نجات داده بود. آنها همگی با هم خدا را شکر کردند. خانواده من از او خواستند تا با اقوامش در دستگاه دولتی دیدار کند و ترتیب رساندن خبر تولد پسرم را به من بدهد.

شوهر زی پسر عمویی داشت که نگهبان مسلح زندان بود. او یکی از نگهبانانی بود که از باتون الکتریکی برای شکنجه من استفاده کرده و مرا به داخل مدفوع انسان پرت کرده بود.

این برادر تازه ایمان آورده نزد پسر عمویش رفت و گفت: «یوون قوم و خویش من است (منظور این بود که قوم و خویش در خداوند). عیسایی که یوون به او ایمان دارد خدای زنده حقیقی است. از او خوب مراقبت کن و با او به خوبی رفتار نما.»

نگهبان از کاری که با من کرده بود شرمند شده. این حقیقت که من ۷۴ روز بدون آب و غذا روزه گرفته بودم در تمام زندان و همچنین بین تمام افسران سازمان امنیت ملی محلی مشهور بود.

از آن به بعد در زندان همه چیز برایم آسان‌تر شد. آزار متوقف شد و حتی به مقام رهبری سلول ترفیع یافتم.
تولد اسحاق امید و شادی برای خانواده‌ام آورد و در سالی بسیار تیره، اشعه‌های گرم آفتاب را در زندگی‌مان تاباند.

جانی گرانبها از طرف خداوند

«رحم خدا بر داوری مفتخر می‌شود!» (یعقوب ۲:۱۳)

هر روز به نوایمانان در سلول‌مان آموزش می‌دادم. پرهیزکاری و درستی رشد نمود. هر روز افراد در فیض و دانش خداوند رشد می‌کردند. بعضی از آنها شهادت دادند که وقتی روح‌القدس آنها را به گناه‌شان متقاعد کرد و آنها از گناهان‌شان توبه نمودند، زندگی و اعمال شیرانه خود را در یک لحظه همچون صحنه‌ای از یک فیلم دیدند.

یک روز صبح، مدیر زندان مرا به دفترش فرا خواند. مؤدبانه به من یک فنجان چای تعارف کرد و از من خواست که بر روی یک صندلی نرم بنشینم. گفت: «یوون می‌دانم که تو به عیسی ایمان داری. امروز تصمیم گرفته‌ام که به تو تکلیف ویژه‌ای بدهم.»

فکر کردم از من خواهد خواست تا درباره‌ی دیگر زندانیان گزارش دهم، اما مدیر ادامه داد: «در سلول شماره‌ی نه قاتلی به‌نام هوانگ وجود دارد. او هر روز اقدام به خودکشی می‌کند اما موفق نمی‌شود. او دیوانه است و سعی می‌کند دیگر زندانیان را گاز بگیرد. ما تصمیم گرفته‌ایم او را به سلول تو بفرستیم. از حالا تا زمانی که اعدام شود می‌خواهیم تو مراقب او باشی و مطمئن شوی که به خودش و یا به دیگر زندانیان صدمه‌ای نمی‌رساند. اگر هوشیار نباشی و او خودش را بکشد، ما تو را مقصر خواهیم دانست.»

وقتی این را شنیدم فوراً حس کردم که هوانگ جان گرانبهایی است که خداوند او را به ما سپرده تا از این طریق نجات و حیات ابدی را حاصل نماید. این خبر را به هم‌سلولی‌هایم دادم و همه وحشت‌زده شدند. آنها نمی‌خواستند او را بپذیرند. یکی گفت: «او انسان نیست، بلکه شیطان است.» بعد از اینکه همه اعتراض کردند،

لحظه‌ای صبر کردم و به آرامی گفتم: «برادران، پیش از اینکه ما به عیسی ایمان آوریم درست شبیه او بودیم. ما نیز همچون ارواح پلید بودیم. اما وقتی جان‌هایمان در شرف مرگ بودند، عیسی همه ما را رهایی بخشید. ما باید بر این مرد رحم کنیم و با او چنان رفتار کنیم که انگار خود عیسی مسیح است.»

هم‌سلولی‌هایم حرف‌هایم را پذیرفتند و همه رفتارشان را عوض کردند. آنها منتظر رسیدن هوانگ بودند همچون مردمی که در انتظار دوستی هستند که مدت مدیدی او را گم کرده‌اند.

وقتی صبح روز بعد هوانگ به سلول ما آورده شد، فکر کردم شبیه مردی است که در فصل پنجم انجیل مرقس گرفتار قشونی از ارواح ناپاک شده است. دستان او را از پشت دستبند و به پاهایش زنجیر زده بودند. حرف‌های زشتی می‌زد و مرتب سعی می‌کرد با استفاده از زنجیر پاهایش را زخمی و ناقص کند. خشمگین و پر از تنفر بود و فقط ۲۲ سال داشت.

هوانگ نمی‌توانست از دست‌ها یا پاهایش استفاده کند، اما اگر زندانی دیگری به او بیش از حد نزدیک می‌شد، سعی می‌کرد گوش یا بینی‌اش را گاز بگیرد و بکند. حتی با وجود اینکه محکم بسته شده بود، آنقدر بالا و پایین پرید که استخوان‌های سفید مچ پایش نمایان شدند.

در سلول شماره ۴ افراد با او همچون یک حیوان رفتار کرده، به او لگد یا مشت زده بودند. روزها بود که به او غذا نداده بودند. به جای آن، عمداً با ریختن غذای او بر سرش به او توهین کرده بودند. لباس‌هایش پر از لکه‌های غذا بود.

هوانگ یک روز، از روی ناامیدی محض، تا آنجا که می‌توانست محکم سرش را به دیوار کوبید تا خودش را بکشد. او زنده ماند، اما در دیوار فرو رفتگی‌ای ایجاد شد. لحظه‌ای که هوانگ وارد سلولمان شد دانست که چیزی متفاوت در آنجاست. همه ما به او محبت و شفقت نشان دادیم. ما با بازوهای گشاده به او خوش‌آمد گفتیم و دارایش را مرتب کنار تختش گذاشتیم.

به خاطر زنجیرهایش چندین روز بود که حمام نگرفته بود و بوی وحشتناکی می داد. در نتیجه محبتی که خداوند در قلب‌های ما ریخته بود ما نیز هوانگ را محبت نمودیم. هم سلولی‌ها به من اشاره کردند و به او گفتند: «این یوون است، او رهبر ما و یک کشیش مسیحی است.» به او گفتم: «هوانگ، ما همه مجرم بوده‌ایم. نترس. ما از تو مراقبت خواهیم کرد.»

او را تشویق کردم که بنشیند و آرام باشد. از همه خواستم تا کمی از آب نوشیدنی گرانهایشان را به هوانگ بدهند. ما لگنی را پر کردیم و من آن را به سمت هوانگ حمل کردم. گوشه‌ای از پیراهنم را پاره کرده و درون آب فرو کردم. بعد به آرامی کثافت و خون خشک شده را از صورت و دهانش پاک کردم.

بعد از خشک کردن صورتش، بخشی از پتویم را پاره کردم و زخم‌هایی که توسط دستبندها و زنجیر روی پایش ایجاد شده بود را تمیز کردم. از کمی خمیر دندان برای ضد عفونی کردن زخم‌های بازش استفاده کردم و بعد با دقت آنها را باندپیچی کردم. هوانگ کلمه‌ای حرف نزد. با چشمان کاملاً گشاده آنجا نشست و به همه خیره شد. می دانستم که خداوند دارد دل او را لمس می کند.

هنگام ناهار، هر کدام از ما بخشی از برنج مان را به هم سلولی جدیدمان دادیم. بعد همگی با هم دعای خداوند را خواندیم و شروع به خوردن کردیم. من از قاشقی برای غذا دادن به او استفاده کردم.

بعد از غذا همگی آرام سرودی بر پایه متی ۲۵:۶-۳۴ را که به آنها آموزش داده بودم، خواندیم.

پدر آسمانی ما رحمتش بسیار است

هر روز به ما غذا و لباس می دهد

ما او را پرستیده و با فروتنی از او یاد خواهیم گرفت

زیرا خداوندمان سبزه صحرا را لباس می پوشاند.

نگران این نباش که امروز چه خواهیم خورد

یا فردا چه خواهم نوشید
مطمئناً پدر آسمانی ما از ما نگهداری خواهد نمود.

به گنجشک کوچکی نگاه کن که به دور و برت پرواز می‌کند
به سوسن‌های صحرا نگاه کن، آنها کار نمی‌کنند یا نخ نمی‌ریسند
با این وجود خداوند با شکوه و جلال تمام آنها را می‌پوشاند
آیا ما گران‌بها تر از آنها نیستیم؟

برادر، دلت را عوض کن و از مسیح پیروی نما
زیرا این جهان خانه تو نیست.

بعد درباره کلام عیسی از متی فصل ششم صحبت کردم و تفاوت بین پدران
زمینی‌مان را با پدر آسمانی‌مان مقایسه کردم و به ارزش جان انسان تأکید نمودم.
شام آن شب نوبت منتوی هفتگی‌مان بود. همه برادران به من نگاه کردند.
می‌دانستم که بسیار گرسنه‌اند. به آنها گفتم: «ما امروز آب و برنج‌مان را با دوست
جدیدمان هوانگ قسمت کرده‌ایم، بنابراین امشب می‌توانیم منتو خودمان را بخوریم،
اما امیدوارم فردا سوپ‌تان را با او قسمت کنید.»

اول به هوانگ غذا دادم و بعد شروع به خوردن غذای خود نمودم. وقتی اولین
گاز را به منتویم زدم، حس کردم که می‌خواهم گریه کنم. صدای مهربانی در درونم
گفت: «من برای تو روی صلیب جان دادم. چطور تو نشان می‌دهی که مرا دوست
داری؟ وقتی گرسنه‌ام، تشنه‌ام و در زندان، اگر این کارها را برای کمترین برادرانم
انجام دهی، این کارها را برای من انجام داده‌ای.»

فوراً دریافتم که خداوند می‌خواهد من باقیمانده منتو خود را ایثار کرده و به
هوانگ بدهم. خم شدم و گریستم. گفتم: «خداوندا، من نیز از گرسنگی در حال مرگ
هستم. بسیار گرسنه‌ام.»

آیه‌ای از کتاب مقدس به ذهنم آمد: «کیست که ما را از محبت مسیح جدا سازد؟ آیا مصیبت یا دلتنگی یا جفا یا قحط یا عریانی یا خطر یا شمشیر؟» (رومیان ۸: ۳۵).
باقی مانده منتو را در دستمالی پیچیدم و درون لباسم جا دادم و آن را برای هوانگ نگه داشتم. فوراً آرامش و شادی به من باز گشت.

صبحانه روز بعد شامل سوپ رشته بود که فقط چند رشته داشت. همگی ما آن را با هوانگ قسمت کردیم، اما او حتی به سهم بیشترش قانع نبود، بنابراین بر سر نگهبانان داد کشید: «من خواهم مرد، چرا به من غذا به اندازه کافی نمی‌دهید؟ آیا می‌خواهید قبل از اعدام مرا از گرسنگی بکشید؟»

درست در آن لحظه خداوند به من گفت: «عجله کن، منتو را از پیراهنت بیرون بیاور و به او بده.» در حالی که پشتم به سمت هوانگ بود نان را قسمت کردم و تکه‌های منتو را درون کاسه سوپ او گذاشتم. فوراً دل سنگ هوانگ شکست. او از صندلیش افتاد، زانو زد و گریست. گفت: «برادر بزرگتر، چرا اینطور به من محبت می‌کنی؟ چرا نانت را دیشب نخوردی؟ من یک قاتلم، همه مردم از من نفرت دارند. حتی والدین خودم، برادر و خواهر و نامزد مرا رها کرده‌اند. چرا تو اینقدر مرا دوست داری؟ نمی‌توانم حال مهربانی تو را جبران کنم، اما بعد از اینکه مردم و یک روح شدم به سلول تو باز خواهم گشت و برای کارهای خوبی که کردی تو را خدمت خواهم نمود.»

می‌دانستم که این زمانی است که خداوند می‌خواهد من بشارت عیسی را با او در میان بگذارم. به هوانگ گفتم: «به این دلیل که عیسی تو را دوست دارد ما با تو به خوبی رفتار می‌کنیم. اگر ما به او ایمان نداشتیم با تو مثل افراد سلول شماره نه رفتار می‌کردیم. تو باید از خداوند برای پسرش عیسی مسیح تشکر کنی.»

فوراً هوانگ گفت: «خداوندا من از تو سپاسگزارم که گناهکاری همچون مرا دوست داری.» این مجرمی که دلش سخت شده بود با اشک، محبت عیسی را به دل پذیرفت. او از بار گناهش رها شد.

دیگر زندانیان بسیار خوشحال بودند. آنها متوجه شدند که فقط محبت خدا می‌تواند به کسانی که اسیر گناه هستند امید واقعی بدهد.

بعد از اینکه هوانگ نجات خداوند را دریافت نمود، جو سلول خیلی بهتر شد. همه با هم شروع به آواز خواندن نمودند. هوانگ به قدری مشتاق بود که می‌خواست تا حد ممکن فرا بگیرد. به او در مورد عیسی آموزش دادم: زندگیش، تعالیمش، رنجش، رستاخیزش و بازگشت مجددش.

به هوانگ هشدار دادم: «خودکشی یک گناه است.» وقتی او این را شنید، گریه کرد و به گناهِش اعتراف نمود. از من خواست یقه پیراهنش را بالا بزنم، جایی که او تیغی کوچک پنهان کرده بود و قصد داشت در اولین فرصت خودش را با آن بکشد.

هوانگ، با قلبی کاملاً شکسته ماجرایش را با من در میان گذاشت. پدرش مدیر ثروتمند یک شرکت بزرگ و همچنین عضو حزب کمونیست بود. بعد از دبیرستان، هوانگ به شغل متخصص فنی نیروی برق گمارده شد.

وقتی هوانگ بیست ساله بود، نامزد کرد. نامزدش او را بسیار دوست داشت، اما هوانگ به یک باند تبهکاران محلی کشیده شد. او به سرعت به بیراهه کشانده شد. هر روز به شدت مست می‌کرد. آنها مغازه‌ها را غارت کردند، افراد بی‌گناه را کشتند و به زنان تجاوز نمودند.

یکی از اعضای باند دستگیر شد و مورد بازجویی قرار گرفت. او به PSB گفت که هوانگ نیز شریک جرم است. آنها او را بازداشت کردند. اگر چه او به‌عنوان قاتل شناخته شد، با شفاعت پدرش، قاضی ملایمت به خرج داد و هوانگ فقط به سه سال زندان محکوم شد. در ۱ ماه مه سال ۱۹۸۳ پدر هوانگ رشوه زیادی پرداخت تا او را پیش از موعد از اردوی کار زندان آزاد کنند.

اگرچه هوانگ حال آزاد بود، زندگی او بی‌هدف بود. احساس کرد که هیچ دلیلی برای زیستن وجود ندارد و عمیقاً افسرده بود. دوباره به گروه‌های بد پیوست. یک شب او و یکی از دوستانش برای نوشیدن بیرون رفتند و به هم گفتند: «زندگی بسیار پوچ و بی‌معنی است. اگر نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم، بیا با هم بمیریم.»

دو دوست مست، پیمان خودکشی بستند. تصمیم گرفتند که از فروشگاه نیروی برق جایی که هوانگ قبلاً در آنجا کار می‌کرد، دو کیسه دینامیت بدزدند که هر کیسه حاوی هشت کیلوگرم مواد منفجره بود.

تصمیم گرفتند با یکدیگر مبارزه کنند تا یکی از آنها کشته شود، آنگاه کسی که زنده مانده بود باید جسد دیگری را به مبدل بزرگ نیروی برق می‌برد و دینامیت را منفجر می‌کرد تا دو رفیق با هم بمیرند.

آن دو با استفاده از باتون فلزی شروع به مبارزه نمودند. شانه هوانگ آسیب دید، اما او به سر مرد دیگر ضربه زد و درجا او را کشت. جمجمه سر دوستش شکست و مخ او بیرون آمد. وقتی هوانگ این را دید، وحشتزده شد و فرار کرد. او برای باز یافتن دینامیت باز نگشت.

هوانگ می‌دانست که مقامات او را شکار خواهند کرد، بنابراین تصمیم گرفت به سراسر چین سفر کند و از لذات زندگی گناه‌آلود لذت ببرد. وقتی این کار را کرد، طرحی ریخت که به خانه بازگردد و قبل از اینکه خود را بکشد، برای آخرین بار خانواده‌اش را ببیند.

هوانگ چاقوی تیزی خرید و مغازه‌ها را غارت نمود تا پول سفرش را تهیه کند. او به همه جا سفر کرد و به دختران بی‌گناه بسیاری تجاوز نمود. با امید به یافتن آرامش از معابد بودایی مشهور بسیاری برای پرستش بت‌ها دیدن کرد. گناه و شهوت او را ارضاء نکرد و تنها شرایط او را بدتر کرد.

بعد از سفرهایش، سوار قطاری شد که او را به خانه می‌برد تا برای آخرین بار خانواده‌اش را ببیند. او دو بطری قرص خواب‌آور خرید تا با خوردن آنها خودکشی کند. قطارش پیش از مقصد توقف کرد، بنابراین او بیرون پرید. از آنجایی که نمی‌خواست پیش از تاریکی به خانه بازگردد، در میان بوته‌ها پنهان شد.

پلیس او را دید و دستگیرش کرد. در کیسه‌اش چاقویش را یافتند که از آن برای قتل استفاده کرده بود و نیز نامه خودکشی‌اش را، که شامل اعتراف به جرایم بسیاری بود که مرتکب شده بود.

این بار پدر هوانگ به هیچ طریق نمی‌توانست به او کمک کند. آخرین چیزی که دل هوانگ را شکست زمانی بود که پدرش پیراهنی برای او به زندان فرستاد. پشت پیراهن نوشته بود: «قادر نیستم تو را اکنون ببینم، اما هنگام اعدام تو را خواهم دید!» حال هوانگ کاملاً توبه کرده بود و در مسیح موجود تازه‌ای شده بود. او عاشق خواندن آوازی بود که به او آموزش داده بودم.

عیسی را دوست دارم، عیسی را دوست دارم
 هر روز زندگیم عیسی را دوست دارم
 در روزهای آفتابی او را دوست دارم
 وقتی ابرهای طوفانی جمع می‌شوند، او را دوست دارم
 هر روز در مسیر راهم
 آری، عیسی را دوست دارم.

به‌خاطر تغییری که در او به‌وجود آمده بود، نامش را به هوانگ انگوانگ («فیض و نور» هوانگ) تغییر دادیم.

با وجود اینکه می‌دانست به‌زودی خواهد مرد، سؤال‌های زیادی می‌پرسید که چگونه باقیمانده عمرش زندگی کند و نام خداوند عیسی مسیح را جلال دهد. معمولاً، اگر سر و صدای زیادی می‌کردیم، نگهبانان با بیرحمی ما را تنبیه می‌کردند. مجبورمان می‌کردند سرمان را از سوراخ کوچکی که درست به اندازه سر یک مرد روی در انتهای سلول تعبیه شده بود، بیرون بریم. نگهبانان با لگد ما را می‌زدند و یا با قنذاق تفنگ‌شان به سر ما ضربه می‌زدند. بنابراین همیشه به آرامی دعا و پرستش می‌کردیم و اطمینان حاصل می‌کردیم که نگهبانی بیرون در سلول‌مان نباشد. هوانگ چنان با صدای بلند عیسی را پرستش می‌کرد که اغلب نگهبانان آمده و

به او می‌گفتند ساکت باشد، اما به‌خاطر اینکه زمان اعدامش نزدیک بود او را تنبیه نمی‌کردند.

از آنجایی که برادر هوانگ چیزی برای از دست دادن نداشت، تمام وقت با صدای بلند آواز می‌خواند. سلول شماره دو به مرکز حمد و پرستش تبدیل شد! بسیاری از زندانیان سلول‌های دیگر از کلماتی که شنیدند تحت تأثیر قرار گرفتند.

هوانگ از من خواست تا صلیبی روی دیوار سلول‌مان حک کنم. سیمان بسیار سفت بود، اما همگی با هم کار کردیم تا برادرمان را برکت دهیم. هوانگ گفت که اگر نگهبانان متوجه صلیب شوند، او مسئولیت کامل آن را به عهده خواهد گرفت. هر وقت که اجازه داشتیم به محوطه برویم، به‌دنبال شیشه شکسته یا میخ‌های کهنه‌ای می‌گشتیم تا بتوانیم با آنها علائمی را روی دیوار بخرائیم.

صلیب بزرگی روی دیوار قلم زدیم. همچنین تصویر جهان را کشیدیم و افقی زیر صلیب نوشتیم: «زیرا خداوند جهان را بسیار دوست داشت». هوانگ همچنین از ما خواست تا تصویر گوری را زیر صلیب قلم بزنیم، با سنگ قبری که نمایش‌دهنده نام جدیدش بود، تا نشان دهد که او به عیسی متعلق است.

وقتی این کار را تمام کردیم، هوانگ گریه کرد و فریاد شادی سر داد. ما به نقاشی‌های مان ادامه دادیم تا اینکه هر چهار دیوار سلول پوشیده از آیه‌های بسیاری از کتاب مقدس شد، همچون: «پسر گمشده بازگشته است»، «در محنت‌ها به عیسی توکل کن» و «زیرا همه گناه کرده‌اند و از جلال خدا قاصر می‌باشند، و به فیض او مجاناً عادل شمرده می‌شوند به‌وساطت آن فدیهای که در عیسی مسیح است» (رومیان ۳: ۲۳ و ۲۴).

عجیب اینکه با وجودی که نگهبانان آثار هنری ما را دیدند، هرگز حرفی درباره آن نزدند. آن صلیب و آیه‌های کتاب مقدس تا امروز در آن سلول باقی است. صدها زندانی کلمات آن را خوانده و احتمالاً توبه کرده و به عیسی توکل نموده‌اند.

با سنجاق‌های کوچکی که از آرم زندان بیرون آوردیم و به‌عنوان سوزن استفاده کردیم، با دقت و یک به یک رشته‌های نخی از حوله خود بیرون کشیدیم. هر کس در بالای سمت چپ درون اونیفورم زندانش، صلیب کوچکی قلاب‌دوزی کرد. برای پیراهن هوانگ صلیب سرخی دوخته شد. در تازه ایمانان تحول عمیقی به‌وجود آمده بود. حال که صلیبی روی سینه‌های‌شان داشتند قوت و دلگرمی بسیاری بدست آورده بودند.

در غروب روز ۱۶ اگوست برادر هوانگ را غسل دادیم. هر زندانی یک فنجان جیره آب روزانه خود را از آشپزخانه دریافت نمود، اما همگی فداکارانه نیمی از جیره آب خود را دادند تا در هنگام غسل دادن آب کافی برای ریختن روی سر هوانگ داشته باشیم. تحت شرایطی که داشتیم این بهتری غسل تعمیدی بود که می‌توانستیم انجام دهیم!

هوانگ بعد از تعمیدش پرسید: «آیا عیسی می‌تواند خانواده‌ام را هم نجات دهد؟ آیا ممکن است که مادر، پدر، برادرها و خواهران و نامزد قبلی‌ام هم ایمان آورده و با من در بهشت باشند؟»

به او گفتم که کتاب مقدس چه تعهدی داده است: «به خداوند عیسی ایمان آور که تو و اهل خانه‌ات نجات خواهید یافت» (اعمال رسولان ۱۶:۳۱). هوانگ تمام شب برای تمامی خانواده‌اش دعا کرد تا از طریق عیسی مسیح به شناخت نجات خداوند برسند.

روز اعدام هوانگ به سرعت نزدیک می‌شد. او بسیار مشتاق بود که نامه‌ای به خانواده‌اش بنویسد. اما از آنجایی که دست‌های او محکم از پشت دستبندزده شده بودند، این کار غیر ممکن بود.

هوانگ بعد از ایمان آوردنش آرام شده بود و تمام زندان متوجه این تفاوت شدند. من به مقامات التماس کردم، به آنها اطمینان دادم که هوانگ دیگر یک تهدید نیست و سعی به خودکشی نخواهد کرد، نگهبانان به او دستبندهای بزرگتر و آزادتری دادند،

اما از باز کردن دستبندش امتناع ورزیدند، سیاست زندان بود که زندانیان محکوم به مرگ را تمام وقت بسته نگه دارند.

هوانگ از نگهبانان خواست که برایش قلم و دو ورقه کاغذ بیاورند. در حالی که کاغذ کنارش بود، او روی زمین خم شد. با زحمت از پهلو شروع به نوشتن کرد، اما بعد از نوشتن چند کلمه جوهر خودکارش تمام شد. در ناامیدی، خم شد و انگشت سبابه دست راستش را گاز گرفت. خون جاری شد. هوانگ با استفاده از خون خود به عنوان مرکب، به نوشتن نامه برای خانواده‌اش ادامه داد. او نوشت:

مادر و پدر عزیزم،

دیگر نمی‌توانم شما را ببینم، اما می‌دانم که شما مرا دوست دارید. پسر شما برای شما رسوایی به بار آورد. لطفاً پس از مرگ غمگین نشوید. می‌خواهم خبر شگرفی به شما بدهم. من نخواهم مرد، زیرا زندگی ابدی دریافت نموده‌ام! در زندان به مرد مهربانی برخورددم، برادر قابل احترامم، یوون. او زندگی مرا نجات داد و کمک کرد به عیسی مسیح ایمان آورم. او مرا دوست داشت، دلواپس من بود و هر روز به من غذا می‌داد.

پدر و مادر، من در راه رفتن به ملکوت خداوند هستم. برای همه شما دعا خواهم کرد. باید به عیسی ایمان آورید! لطفاً اجازه دهید که برادرم یوون بشارت عیسی را با شما در میان بگذارد. وقتی او از شما دیدار می‌کند، بقیه ماجرایم را برای‌تان تعریف خواهد کرد. باشد که زندگی ابدی دریافت کنید! شما را در ملکوت خداوند خواهم دید.

پسر شما، هوانگ انگوانگ

ترتیبی دادم که نامه هوانگ مخفیانه به بیرون از زندان حمل شده و به دست خانواده‌اش برسد.

هوانگ در روز ۱۶ آگوست غسل گرفت، روز هفدهم نامه را برای خانواده‌اش نوشت و قرار بود روز هجدهم اعدام شود.

روز آخر زندگی هوانگ، جو زندان بسیار غم‌انگیز بود. نگهبان دیگری به پست اضافه شد. هر پنج دقیقه یکبار نگهبانان زندانیان را چک می‌کردند، نور را به صورت‌مان می‌انداختند تا مطمئن شوند همه چیز تحت کنترل است. همه می‌دانستیم که این واقعه فقط وقتی اتفاق می‌افتد که قرار است زندانی‌ای روز بعد اعدام شود.

در غروب روز ۱۷ آگوست، خداوند مرا راهنمایی کرد تا با توجه به فرمان عیسی، پاهای هوانگ را بشویم. هوانگ بسیار آرام بود و به دیگر زندانیان لبخند می‌زد. او به آنها گفت: «همه دوباره یکدیگر را در ملکوت آسمان خواهیم دید.»

صبح روز بعد، صبحانه را زود به ما دادند. در ساعت ۸ صبح نگهبانان با فهرستی از اسامی داخل شدند. آنها سه نام را فرا خواندند: «یوون، هوانگ، هونگ بیرون بیایند!» من و برادر هونگ به‌طور غیرمنتظره‌ای همان روز صبح برای محاکمه عمومی مان فرستاده شدیم! نگهبانان از سر تا پا ما را محکم بستند.

قبل از این که هوانگ را به محوطه اعدام ببرند، او خود را به بازوهای من پرت کرد. فریاد کشید: «تو را در بهشت خواهم دید!»

در محوطه، نگهبانی به پای او لگد زد و او را به روی زمین به زانو در آورد. زنجیر پاها و دستبندها را آزاد کرد. روی سر او کلاهی گذاشتند که رویش نوشته بود: «مجرم محکوم».

این آخرین باری بود که برادر هوانگ عزیز و گرانبها را در این زندگی دیدم. او را به مکانی بردند و به پشت سرش گلوله زدند. صدای گلوله‌ای را که هوانگ را به بازوان عیسی فرستاد، شنیدم.

همزمان پر از غم و شادی بودم. از خدا سپاسگزار بودم که به من فرصتی داد تا برادرم را در حال رفتن به ملکوت خدا ببینم: «موت مقدسان خداوند در نظر وی گرانبها است» (مزمور ۱۱۶:۱۵).

قرار بود در آن روز نه زندانی از زندان مردان و زنان در نانیانگ در ملاء عام تحقیر شوند و همان روز هم محاکمه شوند. من یکی از آنها بودم. ما را با اتومبیل در حالی که جرایممان را از بلندگو پخش می‌کردند در شهر به نمایش گذاشتند. از فرصتی که ایجاد شده بود که به خاطر عیسی مسیح با تحقیر و تمسخر از مقابل جمعیت بگذرم، دلم سرشار از شادی و غرور بود.

در راه محاکمه نتوانستم خودم را کنترل کنم. تازه شاهد به جلال و ابدیت رسیدن برادر هوانگ بودم و این برایم کاملاً واقعی بود. پس با صدای بلند برای خداوند خواندم. سروان مرا با باتون الکتریکی اش تهدید کرد: «یوون خفه شو! چطور جرأت می‌کنی آواز بخوانی! اگر به خواندن ادامه دهی زنده زنده پوستت را خواهم کند!» هر نه زندانی همچون حیوان به هم بسته شده، در پشت یک کامیون روباز انداخته شده بودند. همین که کامیون خیابان را دور زد، رگبار شدیدی آمد و ما را تا استخوان خیس کرد اما برای من همچون نیرویی تازه از آسمان بود. با صدای بلند فریاد کشیدم: «خداوندا، من تشنه باران فیض تو هستم! رگبارهای فیضت را به فراوانی روی خدمتگذاران بریز!»

با صدای بلند به خواندن ادامه دادم. افراد بسیاری زیر چترها ازدحام کردند و با شگفتی به ما خیره شدند. از آنجایی که ما همگی محلی بودیم، بسیاری از زندانیان دیگر از روی خجالت سرشان را خم کردند و نمی‌خواستند که توسط دوستان و اقوام شناسایی شوند.

زن جوانی حدوداً بیست ساله، در پشت کامیون با من بود. نام او زیائووی بود. از آنجایی که او با همسایگانش دعوا کرده بود و لباس‌های‌شان را پاره کرده بود، در زندان بود. همسایگان بعضی از مقامات رسمی دولت را می‌شناختند، پس پلیس را آوردند تا زیائووی و مادرش را به اتهام اعمال خلاف قانون زندانی کنند. زیائووی یک مسیحی بود، اما در مسیرش با خداوند قوی نبود.

وقتی من می‌خواندم زیائووی گریه می‌کرد. از من پرسید: چرا در چنین موقعیتی تو اینقدر شادمان هستی؟

گفتم: «چطور می‌توانم خوشحال نباشم؟ امروز مرا قابل دانسته‌اند که برای نام عیسی رنج ببرم!»

صورت زیائووی سرخ شد. با صدای بلند به خواندن ادامه دادم:

با اینکه تمام دنیا از من متنفر است و دوستان ترکم کرده‌اند

با اینکه معبد جسمانیم با افترا و آزار و شکنجه نابود شده

زندگیم را خواهم داد و خونم را خواهم ریخت تا پدر آسمانیم را خشنود

کنم

برای به سر گذاشتن تاج زندگی، وارد ملکوت خداوند خواهم شد.

زیائووی نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد و یک دستمال از جیبش در آورد. گفتم: «روح‌القدس به خاطر تو غمگین است. بازگشت گمشده بسیار گرانبه‌تر از طلا است. برگرد، پدر آسمانی در انتظار تو است!»

با اشک‌های بسیار توبه کرد و فریاد کشید: «خداوندا، به گناهکاری چون من رحم کن! لطفاً گناهان مرا ببخش.» من برای او دعا کردم و از خداوند برای رحمتش تشکر نمودم. او آرامش و شادی را در دل خود دریافت کرد. زیائووی سپس روی نوک پا ایستاد و با دستمالش اشک‌های مرا پاک کرد.

کامیون به راه خود در جهت روستای من ادامه داد. زیائووی به سمت من برگشت و گفت: «شنیده‌ام که یک خدمتگذار دلیر خداوند به نام یوون در آن روستا زندگی می‌کند. می‌دانی چه اتفاقی برای او افتاده؟»

پیش خود خندیدم و پرسیدم: «می‌خواهی با آن مرد ملاقات کنی؟» او پاسخ داد: «من شهادت او را از دیگران در کلیسایم شنیده‌ام. چطور می‌توانم با او ملاقات کنم؟»

گفتم: «یوون مردی است که هم اکنون با تو صحبت می‌کند.» زیائووی دوباره بغضش ترکید و از خداوند تشکر کرد که به او این فرصت را داده تا با من ملاقات نماید. همچنان که کامیون‌مان در خیابان‌ها به سفرش ادامه می‌داد، او مرا در آغوش کشید.

همه زندانیان در داخل کامیون کاملاً خیس شده بودند. حتی پلیس‌ها مسلسل‌های‌شان را زیر بارانی‌شان گرفته بودند و از باد سرد و بارش شدید باران می‌لرزیدند. سربازان به دلیل ناراحتی توجه بسیار کمی به ما نمودند و هیچ کس برای شرکت در محاکمه ما نیامد و به این ترتیب جلسه برقرار نشد. آن روز برای مقامات یک شکست کامل بود.

در بازگشت به پاسگاه پلیس، زنجیرها و دستبند‌های ما را باز کردند. افسران پلیس غذای زیادی دریافت کردند. به ما اجازه داده شد که پس‌مانده غذای آنها را بخوریم.

از آنجایی که زیائووی یک زن بود، افسران با زیائووی رفتار ویژه‌ای نمودند. به او یک منتو دادند. او نزد من آمد و نجوا کرد: «برادر یوون، می‌خواهم منتو خود را به تو بدهم، لطفاً آن را بپذیر.»

نمی‌خواستم آن را بپذیرم زیرا که می‌دانستم او بسیار گرسنه است. همین که دید هدیه او را نمی‌پذیرم، شروع به گریستن کرد. من کلمات خداوند را به یاد آوردم: «برکت دادن از گرفتن فرخنده‌تر است» (اعمال رسولان ۲۰:۳۵). بنابراین هدیه مملو

از محبتش را با دل سپاسگزار دریافت نمودم. آن را قسمت کردم و بخش بزرگتر را به
زیانثوای دادم.
با هم آن را خوردیم و به خاطر مصاحبت دلپذیری که در آن روز از آن لذت برده
بودیم خدا را شکر کردیم.

امید به آینده

زمانی که خانواده‌ام پس از ۷۴ روز روزه گرفتیم مرا در زندان ملاقات کردند، اولین باری بود که در زندان آنها را می‌دیدم.

مدت مدیدی بعد اجازه یافتیم بعضی از آنها را دوباره ببینم. به من گفتند که چطور ملکوت خداوند با سرعت رشد می‌کند و محصول زیادی در سراسر چین در حال درو بود. با وجود اینکه پلیس به تک تک کلماتمان گوش می‌داد، نفهمیدند که همسر و دوستانم چه می‌گفتند. من از دیدار آنها به شدت دلگرم شدم و نیرو گرفتم. سازمان امنیت ملی هنوز در تلاش بود تا برای محاکمه من مدرک جمع کند. آنها به شهرستان‌ها و شهرهای دیگر سفر کردند و سعی کردند پرونده‌ای علیه من تهیه کنند.

یک روز در ساعت ۸ صبح درهای زندان باز شد. برای محاکمه بیرون برده شدم. قاضی، مرد کوتاه قدی بود حدوداً سی - چهل ساله. چشمان تیره‌اش از تنفر و خشم می‌درخشید.

دستیار او مرد بلند قدی بود حدوداً ۵۰ ساله. تاجی از موهای سفید بر سرش بود و فهمیده‌تر به نظر می‌رسید. به ظاهر خیلی مهربان بود اما در واقع مردی بسیار مودبی و حيله‌گر بود. گفت: «یوون، دولت ما با تو بسیار سخاوتمند بوده است. به خاطر شرایط فیزیکی چندین ماه به تو فرصت دادیم تا استراحت کرده و بهبود بیابی. حال تو قوی‌تر هستی و زمان بسیاری برای فکر کردن و پاسخ دادن داشته‌ای. این شانس تو است. تو باید سرت را پایین بیاوری و به جرایمت اعتراف کنی!»

قاضی از من پرسید: «به کدام شهرستان‌ها رفته‌ای و چند بار؟ نام افرادی که با آنها دیدار کردی چیست؟ رهبران تو کیستند؟ چه نوع تبلیغات ضد دولتی را منتشر کرده‌ای؟ از چه کلماتی برای شوراندن پیروانت علیه سیاست مذهبی ما استفاده کرده‌ای؟ آیا بر ضد کلیسای سه-خود چیزی تعلیم داده‌ای و به پیروانت گفته‌ای که از آن دوری گزینند زیرا همچون یک روسپی است؟»

پاسخ دادم: «نمی‌دانم از چه حرف می‌زنید.»

قاضی با عصبانیت مشتش را روی کرسی قضاوت کوبید. فریاد کشید: «بگذار ببینیم چطور از خودت دفاع می‌کنی. رفیق، ضبط‌صوت را بیاور!» یک ضبط‌صوت روی میز جلوی قاضی گذاشته شد.

دکمه اجرا فشرده شد و ضبط‌صوت فوراً شروع به پخش پیامی نمود که سال‌ها پیش موعظه کرده بودم. صدای گریه ایمانداران در پس زمینه شنیده می‌شد. روی نوار گفتم: «برادران، فریب آن روسپی را نخورید. به عیسی وفادار بمانید... همچون فینحاس که نیزه در دست گرفت و نام خداوند را جلال بخشید، باشید (نگاه کنید به اعداد ۶:۲۵-۱۸). وفادار باشید و همچون یهودا به خداوند خیانت نکنید. برخیزید و تمایل به شهادت داشته باشید! حقیقت را اعلام کنید!»

روی نوار شنیدم که بعضی از برادران و خواهران دعا می‌کردند. همچنین صدای برادر زووی عزیز، برار بینگ و برادر یوو را شنیدم. از شنیدن صدای مجدد آنها و از شنیدن دعای همکارانم، بسیار دلگرم شدم.

روی نوار با صدای بلند خواندم:

دلیر باشید و با جرأت، دلیر باشید و با جرأت
 زیرا خداوند با شماست، دلیر باشید و با جرأت
 با آنکه ده‌ها هزار روح پلید وجود دارد
 با آنکه ده‌ها هزار دشمن وجود دارد
 نترسید، به نجات‌دهنده توکل کنید
 دلیر باشید و با جرأت.

دعای پایانی من چیزی بود که PSB را بیشتر به خشم آورده بود. دعا کردم: «خدایا، لطفاً ابرهای تیره را از روی ملت‌مان کنار ببر! قدرت ارواح پلید را که حاکمان ما را کنترل می‌کنند، محدود کن. خداوند عیسی، سیاست‌های دولت ما را تغییر بده. تمامی برادران و خواهرانی را که در زندان هستند آزاد کن! بگذار ملت ما با توجه به میل تو اداره شود. به چین رحم کن! از این نسل رهبران کلیسایی بوجود آور که برای عدالت و حقیقت همچون دانیال و استر پیا خیزند. به ما کمک کن به صدای تو گوش دهیم و نه به صدای انسان‌ها!»

بعد ایمانداران بسیاری یک صدا گفتند: «آمین!»

با یک اشاره نوار متوقف شد. چشمانم را باز کردم و دیدم که قاضی از روی رضایت پوزخندی به لب دارد. گفت: «یوون تو حرف‌ها و دعای خود را و همچنین صدای زوو را شنیدی. مطمئناً نمی‌توانی انکار کنی که تو با دولت ضدیت می‌کنی؟ تو گفتی که رهبران ملت‌مان ارواح پلیدند و کلیسای سه - خود یک روسپی است. تو در حال ارتکاب به جرم دستگیر شده‌ای! حال حقیقت را به من بگو، بجز خودت و زوو، دو نفر دیگری که روی نوار دعا می‌کنند، کیستند؟»

آنقدر از شنیدن صدای آواز و دعای برادران و خواهرانم قوت گرفته بودم که می‌خواستم دوباره به نوار گوش دهم. لحظه‌ای صبر کردم و گفتم: «دقیقاً نمی‌توانم بگویم که چه کسی حرف می‌زد. صداها واضح نبودند. ممکن است دوباره آن را اجرا کنید تا بتوانم اطمینان حاصل کنم؟»

خشم و غضب سراسر وجود قاضی را فرا گرفت. وقتی که روی کرسی قضاوت ضربه زد و به من اشاره کرد، چشمانش از حدقه در آمده بود: «از چه حرف می‌زنی؟ مدرک اینجاست تا همه بتوانند آن را ببینند. تو نمی‌توانی آن را انکار کنی! مدرک همچون کوهی در مقابل تو برافراشته شده. به تو دستور می‌دهم در مقابل من زانو بزنی و دعایی را که روی نوار کردی، تکرار کنی!»

چندین نگهبان با باتون آمدند و به پاهای من زدند تا مرا مجبور به زانو زدن نمایند. فریاد کشیدند: «زانو بزن! زانو بزن!»

در آن لحظه قدرت خداوند مرا پر کرد. صدایی با دلم صحبت کرد: «ترس! در خداوند قوی باش. حتی اگر ده هزار دشمن محاصرهات کنند، در عیسی استراحت کن. در خداوند دلیر باش و با جرأت!»

همچنان که نگهبانان به کتک زدن و لگد زدن به من ادامه می دادند، ناگهان با صدای بلند بر سر قاضی فریاد کشیدم: «با چه اقتداری دستور می دهی که یک خادم خداوند در مقابل تو زانو بزند؟ تو هیچ حقی نداری! سؤالهای تو غیر منطقی است. حال، در نام عیسی مسیح ناصری به همه شما دستور می دهم که زانو بزنید! من بر شما دست خواهم نهاد و از خداوند خواهم خواست گناهان شما را ببخشد. زانو بزنید، همگی شما! زانو بزنید!»

قاضی، مقامات دادگاه و نگهبانان با حالت بهت زدگی چند دقیقه ای به من خیره شدند. بعد باز به واقعیت بازگشتند. قاضی ضربه ای به روی کرسی قضاوت زد و فریاد کشید: «چطور جرأت می کنی، تو به عنوان یک انقلابی ضد دولت مجرم هستی! این خیانت است! چطور جرأت می کنی به قاضی سازمان امنیت ملی دستور دهی که جلوی تو زانو بزند؟ آیا تو انسان نیستی؟»

در دلم گفتم: «من مردی آسمانی هستم. در عیسی همچون الماس سختم. تو نمی توانی مرا بشکنی.»

افسر مسن تر ایستاد و به آرامی گفت: «بسیار خب. از آنجایی که یوون بسیار موعظه کرده، نمی تواند موقعیتی را که در این نوار خاص صحبت کرده به خاطر بیاورد. یوون، حال می توانی به سلولت بازگردی و درباره آن فکر کنی. وقتی دفعه بعد تو را فرا بخوانیم باید به طور واضح به تمام سؤالهای مان جواب دهی. مدارک ما بر علیه تو بسیار بیشتر از این نوار است. بهتر است فکر کرده و جواب صریحی بدهی.»

آن وقت دریافتم که برای ستیز در برابر من مدت مدیدی برنامه‌ریزی کرده بودند. درباره کلمات پولس رسول فکر کردم: «که ما را از چنین موت رهانید و می‌رهاند و به او امید داریم که بعد از این هم خواهد رهانید» (دوم قرنتیان ۱: ۱۰).

آن قاضی‌های محلی از هر راهی که می‌شد سعی کردند مرا به اعتراف جرایمم وادارند، اما موفق نشدند. از وحشیانه‌ترین شکنجه‌هایی که به ذهن‌شان خطور می‌کرد، استفاده کردند، اما نتوانستند از من حرفی بیرون بکشند تا بدین وسیله گناهکار قلمداد کنند. بنابراین پرونده مرا به مقامات بالاتر دادگاه مردمی ارجاء دادند. یک جلسه پیش از محاکمه ترتیب داده شد. وقتی وارد اتاق شدم کشف کردم که قاضی یکی از پسر عموهایم است!

خداوند به من نشان داد که این نیرنگ شیطان است. پسر عمویم گفت: «ما مدارک بسیاری علیه تو داریم. واضح است که تو با دولت‌مان مخالفت کرده و به آن توهین نموده‌ای. تو گفته‌ای که اعمال ما پوشیده از تاریکی است و توسط ارواح پلید کنترل می‌شود. تو نه تنها به سیاست‌های مذهبی ما حمله کرده‌ای، بلکه مطالب بسیاری نوشته‌ای تا ایمانداران را علیه کلیسای سه - خود و ملت‌مان بشورانی. مدارکی که داریم برای محکومیت تو به حبس ابد یا حکم مرگ کافی است. به من بگو، آیا اینها متعلق به تو است یا نه؟ امروز به تو فرصتی می‌دهم تا جرایمت را جبران کنی. به من بگو که همکاران و همدستان تو چه جرایمی مرتکب شده‌اند و من برای تو آسان خواهم گرفت.»

پیش از اینکه حرفش را تمام کند روح‌القدس با دل من صحبت کرد: «یوون، تو یک لاوی هستی که به من تعلق داری. باید خود را از اقوامت جدا کنی زیرا تو به من تعلق داری.»

فوراً جواب دادم: «با اینکه ما پسر عمو هستیم، تو برای حزب کمونیست کار می‌کنی و من عیسی مسیح را خدمت می‌کنم. من بر اعتقاداتم پافشاری می‌کنم. چیزی که درباره من گفتی حقیقت دارد، اما من درباره فعالیت‌های هیچ کس دیگر خبری ندارم.»

پسر عمویم نمی‌دانست به من چه بگوید و لحظه‌ای ساکت بود. بعد گفت: «یوون، نصیحت مرا بپذیر، در غیر این صورت پشیمان خواهی شد. در جریان محاکمات نمی‌توانی در مقابل قاضی اینطور رفتار نمایی! تو باید رفتارت را عوض کنی یا اینکه دچار مشکل بزرگتری خواهی شد.»

به سلولم بازگردانده شدم. بعد از مدتی پرونده من به حضور ریاست دادگاه مردم برده شد. مرا بستند و در حالی که نگهبانان مسلح در هر دو طرف من بودند در یک موتور سه چرخ به دادگاه برده شدم. هم‌سلولی‌هایم صمیمانه برایم دعا می‌کردند. در دل احساس شادی عظیمی نمودم.

این اولین باری بود که در چنین دادگاه بزرگی بودم. در جلوی اتاق، جایگاه بسیار بلندی با صندلی‌های خالی بسیار وجود داشت. نمی‌دانستم کجا باید بنشینم. پس روی یک صندلی گرد بزرگ نشستم. وقتی قاضی وارد اتاق شد خشمگین بود و گفت: «چطور جرأت می‌کنی، ای مجرم دیوانه؟ چطور جرأت می‌کنی روی صندلی قاضی بنشینی؟ فوراً بلند شو!»

به هیچ وجه دستپاچه نشدم. به او پاسخ دادم: «تقصیر من نیست. هیچ کس به من نگفت که کجا باید بنشینم.» در دل می‌دانستم که یک روز همراه با خداوندم کنار تختش خواهم نشست و ملت‌ها و حتی فرشته‌ها را داوری خواهم کرد.

محاکمه آغاز شد. به من گفته شد که قاضی ارشد و مقامات بلندپایه ریاست همه برای پرونده من حضور خواهند داشت. آنها روی صندلی‌های بلند پشت کرسی قضاوت نشستند. حدود ۴۰ تا ۵۰ میهمان دیگر در سالن حضور داشتند. افرادی از بخش جبهه متحد، سازمان امنیت ملی، سازمان امور مذاهب و کلیسای میهنی سه - خود حضور داشتند.

تمام مدارکی که بر علیه من داشتند از جمله کتاب مقدس‌ها، کتاب‌های روحانی، نوارها، و دفترچه یادداشت‌هایم را روی میز درازی گذاشته بودند. نامه شخصی‌ای که برادر زوو برایم نوشته بود و مرا به مقام رهبری در مناطق جنوبی استان هنان و تمام استان هووبای گمارده بود نیز آنجا بود.

قاضی پرسید: «یوون، آیا همهٔ این چیزهای کثیف به تو تعلق دارد؟»
ایستادم و جواب دادم: «اینها چیزهای کثیفی نیستند. اینها چیزهای مقدسی هستند
که برای خدای قادر مطلق تقدیس شده‌اند.»

قاضی منظور مرا نفهمید. پرسید: «هرچه که می‌گویی آنها هستند، آنها به تو تعلق
دارند، اینطور نیست؟»

هیچ احساس ترس نکردم. جواب دادم: «اجازه دهید نگاهی به بعضی از این
موارد بیندازم تا مطمئن شوم.»

نگهبانی کتاب مقدس را به من داد. آن را باز کردم و نگاهی به داخل جلد انداختم.
نوشته‌ای از برادر زوو آنجا بود: «خوشا به حال گرسنگان و تشنگان عدالت، زیرا
ایشان سیر خواهند شد» (متی ۵: ۶). زمانی که برادر زوو این کتاب مقدس را به من داد
آن را امضا کرده و تاریخ زده بود. نام خود من و امضایم نیز در آن صفحه بود.

به قاضی گفتم: «این کتاب مقدس من است.»

بعد کتاب عبادت روزانه با عنوان "نهرها در صحرا" را به دستم دادند تا آن را
بازرسی کنم. وقتی آن را دیدم، همچون دیدن مجدد دوستی قدیمی بعد از یک غیبت
طولانی بود. آن را نزدیک به قلبم نگه داشتم، بازش کردم و آیهٔ مربوط به آن روز را
که یوحنا ۱۹: ۱۱ بود پیدا کردم: «عیسی جواب داد: هیچ قدرت بر من نمی‌داشتی اگر
از بالا به تو داده نمی‌شد. و از این جهت آن کس که مرا به تو تسلیم کرد، گناه بزرگتر
دارد.»

می‌دانستم که این تعهد خداوند در آن لحظه به من است. می‌دانستم که باید تسلیم
خواست خدا شوم و مایل باشم در مسیری که او برایم تعیین نموده، بروم. بدون ترس
به همهٔ چیزهای روی میز اشاره کردم و بیان کردم: «قاضی، لازم نیست به این چیزها
نگاه کنم، تصدیق می‌کنم که همهٔ اینها به من تعلق دارند.»

همگی از رفتار خوب من خرسند بودند. قاضی گفت: «نواری را که برایت می‌گذارم با دقت گوش کن.» بعد از چند دقیقه گوش دادن گفتم: «صدای روی این نوارها صدای من است.»

بعد قاضی مرا تحت فشار قرار داد تا درباره همکاران و رهبرانم اطلاعاتی بدهم. با تمام احترامی که می‌توانستم پاسخ دادم: «جناب، من هیچ چیز درباره افراد دیگر نمی‌دانم.»

قبل از اینکه دادگاه ۳۰ دقیقه تنفس اعلام نماید، گفتند که حکم مرا هنگام بازگشت اعلام خواهند نمود. PSB به من گفته بود که حکم من یا حبس ابد خواهد بود یا حکم اعدام. گمان کردم که حداقل هشت سال زندانی خواهم شد زیرا همکاران تحت رهبری من حکم‌های پنج تا هشت سال زندان دریافت نموده بودند. مقامات بی‌قرار به دادگاه بازگشتند و روی صندلی‌هایشان نشستند. شگفت‌زده شدم وقتی که قاضی اعلام کرد: «یوون، تو را به اتهامات وارده گناهکار می‌شناسیم. تو را به چهار سال زندان با اعمال شاقه محکوم می‌کنیم!»

فقط چهار سال! نمی‌توانستم باور کنم! پر از شادی بودم زیرا خداوند برای خدمت آینده در سراسر چین به من امید داده بود. خداوند کار بیشتری برایم در نظر داشت!

مشتاق دیدن همسر عزیزم و بازی کردن با پسر کوچک و گرانبهایم بودم. حال به آینده امید داشتم. دوباره می‌توانستم با برادران و خواهران در کلیسای مان دعا کنم. حال می‌توانستم به خود اجازه رویا پروراندن بدهم. باقی زندگیم تماماً در سلول زندان سپری نخواهد شد.

همچنان که مرا به زندان باز می‌گرداندند، احساس شادی فراوان و سپاسگزاری از مرحمت خداوند داشتم. وقتی خبر را با برادرانم در سلولم در میان گذاشتم، دست‌های‌شان را بالا بردند و خداوند را پرستش کردند.

چند روز بعد از صدور حکم، در اکتبر ۱۹۸۴، یک روز سرد پیش از سپیده‌دم، از زندان نانیانگ به اردوگاه کار زندان زینیانگ منتقل شدم، جایی که تعیین شده بود تا باقی محکومیتم را در آنجا بگذرانم.

دلینگ: مدت چهار سالی که یوون در زندان بود پر دغدغه‌ترین زمانی بود که تا کنون داشته‌ام. از طریق دعا کمی از طرف خداوند آرامش یافتم. بعضی از برادران و خواهران در کم کردن بعضی از فشارها کمک کردند.

در آن روزها رابطه من با خداوند ضعیف‌تر شد. قبل از تولد اسحاق خیلی به خداوند نزدیک بودم. هر روز کلامش را می‌خواندم، عیسی را پرستش می‌کردم و پر از شادی خداوند بودم. اما بعد از تولد اسحاق دوران بسیار تاریکی را سپری کردم و ایمانم ضعیف شد. مرتباً خسته بودم و به سختی می‌دانستم که چطور هر روز را به پایان خواهم رساند.

تابستان، وقتی اسحاق حدوداً دو ساله بود، یک تجربه عمیق در زندگی من صورت گرفت. اغلب در تابستان به علت گرمای زیاد تختخواب‌های مان را بیرون برده و در هوای آزاد زیر درختی بزرگ می‌خوابیدیم. در آن شرایطی که از نظر روحی خسته بودم شیطان مرا قانع کرده بود که دیگر لازم نیست دعا کنم، کافیت فقط در خواب دعا کنم!

آن شب مادر یوون به جلسه‌ای رفته بود. من و اسحاق داشتیم می‌خوابیدیم که پیکر تیره روح پلیدی را دیدم که در پای تخت ایستاده بود. وحشت کردم.

با صدای بلند و ملتهب شروع به دعا کردم. فریاد کشیدم: «در نام عیسی با تو ای شیطان مبارزه می‌کنم. در مقابل تمام دروغ‌هایت می‌ایستم. تو مرا با این فکر که در خواب می‌توانم دعا کنم فریب داده‌ای. در نام عیسی تو را به بند می‌کشم!»

حس کردم وقتی که این دعا را کردم، حضوری پلید به سرعت از کنارم گذاشت. زنگوله کوچکی به سر کمر بند چرمی من بسته شده بود و در یک سر تخت آویزان بود. زنگوله خود به خود به صدا درآمد. فوراً دریافتم که شیطان می‌خواهد با این صدا

حواس مرا پرت کند، آن را انکار کردم و به دعا کردن ادامه دادم. به زودی حضور روح پلید مرا ترک کرد و آرامشی عمیقی بر من آمد.

بسیاری از همسایگان مان نیز بیرون خانه‌های شان خوابیده بودند، آنها شنیدند که فریاد می‌کشیدم و متعجب شدند که چه اتفاقی برایم افتاده است.

در همان زمان مادر یوون پیاده به خانه برمی‌گشت. وقتی در فاصله یک مایلی از روستای مان بود، شنید که گویی مسیحیان بسیاری با صدای بلند دعا می‌کردند، پس او به خانه دوید تا به جلسه دعا پیوندد. وقتی رسید، حیرت‌زده شد از اینکه دریافت فقط من در حال دعا بودم!

این نقطه برگشت بود و زندگی روحانی من از آن روز به بعد بهتر شد.

زمانی که شوهرم در زندان بود خداوند خیلی به ما کمک کرد. از این زمان مایلم دو معجزه ویژه را با شما در میان بگذارم:

زمانی که فقط مادر یوون و من برای اداره مزرعه مانده بودیم، همه چیز سخت بود! ما به هیچ وجه نمی‌دانستیم چه کار کنیم. تصمیم گرفتیم سیب‌زمینی شیرین بکاریم، اما نمی‌دانستیم چطور این کار را بکنیم. بعدها فهمیدم که باید ریشه‌ها را در فاصله دو فوتی از یکدیگر بکاریم. من آنها را فقط چند اینچ جدای از یکدیگر کاشته بودم.

تمام طول تابستان همسایگانی که درباره نابخردی من شنیده بودند، ما را دست اندختند و استهزاء کردند. اخبار به سرعت پخش شد و در مورد من جوک‌های بسیار ساختند.

پاییز، همسایه‌ها از بازده کم محصول شروع به ناشکری کردند. سیب‌زمینی‌های شیرین آنها فقط به اندازه یک توپ تنیس بود.

وقتی ما سیب‌زمینی‌های شیرین را بیرون کشیدیم، دریافتیم که آنها تقریباً به اندازه توپ بسکتبال بودند! معجزه بزرگی بود و همه می‌دانستند که خداوند از ما مراقبت نموده است.

از آن به بعد همسایگانمان بیشتر به ما احترام گذاشتند و دیگر به همسرمان به عنوان یک مجرم ملعون نگاه نکردند، بلکه فهمیدند که او مردی است که ناعادلانه حبس شده بود. همسایگانمان «در میان عادلان و شریکان و در میان کسانی که خدا را خدمت می‌نمایند و کسانی که او را خدمت نمی‌نمایند، تشخیص دادند» (ملاکی ۱۸:۳).

دومین معجزه زمانی صورت گرفت که هیچ حیوان یا کودی نداشتیم و باید بخشی از محصولمان را مبادله می‌کردیم. بنابراین ضروری بود که محصول خوبی داشته باشیم، در غیر این صورت نمی‌توانستیم غذا برای خوردن و یا اقلام مورد نیاز دیگر برای بقا، خریداری کنیم.

این بار نمی‌دانستم بذر گندم را چگونه بکارم. آنها را آنقدر نزدیک به هم پاشیدم که خاک را فرش کردند!

درست یک هفته قبل از درو گندم، تگرگ شدیدی بارید. تگرگی که از آسمان فرو می‌ریخت به اندازه توپ تنیس بود. همین که تگرگ شروع به باریدن کرد بیرون دویدم و دیدم که خوشه‌های گندم بعضی از همسایگانمان کاملاً بر اثر طوفان نابود شده بود. مادر یوون و من روی زانوهایمان افتادیم و فریاد برآوردیم: «خداوندا، به ما رحم کن!»

معجزه بزرگی رخ داد. مزرعه ما تنها مزرعه‌ای بود که توسط خداوند محافظت شد. تمام گندم‌های ما راست ایستاده بودند و تگرگ به آنها نخورده بود. در کل منطقه محصول همه از بین رفته بود.

بعد از فرونشستن طوفان، مردم از خانه‌هایشان بیرون آمدند و دیدند که چطور خداوند عیسی مسیح ما را محافظت کرده بود. این شهادت قدرتمند دیگری برای آنها بود.

در حالی که آن سال از داشتن گندم سالم و زیاد لذت بردیم، همسایگانمان هیچ محصولی نداشتند و مجبور شدند از باقیمانده محصولشان برای غذای حیواناتشان استفاده کنند.

با نگاه به گذشته، علی رغم دوران مشقت، خداوند به ما وفادار بوده است!

گورستانی پوشیده از خار

به اردوی کار زندان زنیانگ فرستاده شدم. زنیانگ جنوبی‌ترین بخش استان هنان، نزدیک مرز هووبای است. آن منطقه، مرکز مزارع بیشمار چای می‌باشد. هوای آنجا سرد است و در آنجا آفتاب کمی در طول سال می‌تابد. محیط تا حد افسردگی شرعی، پناهگاهی برای پشه‌های موزی و مارهای سمی بسیاری است.

بیش از ۵۰۰۰ مجرم در اردوی زندان ما بودند که به چهار گروه کاری مختلف تقسیم شده بودند. من برای کار در مزارع آبیاری شده برنج و مزارع ماهی گمارده شده بودم. تنها در واحد کاری من بیش از ۱۰۰۰ زندانی وجود داشت.

هر روز صبح باید متحمل شستشوی مغزی سیاسی و تمرینات بدنی شبه نظامی می‌شدیم. روزهای مان از طلوع آفتاب تا بعد از غروب آفتاب، ۱۴ ساعت کار، هفت روز در هفته بود.

حوض‌های ماهی را با دست می‌کنند و مرتباً در مزارع آبیاری شده برنج در کنار مارها و زالوها کار می‌کردیم. در دومین روز کار مجبور شدیم سبدهای سنگین پر از سنگ و کثافت را به پشت خود حمل کنیم. تمام روز باید بارمان را از یک نردبان بالا می‌بردیم و کثافت را در زمین سر بالایی که در آن نزدیکی بود، می‌ریختیم. بسیار احساس ضعف می‌کردم. سهم کم غذایی که به ما می‌دادند برای تقویت ما کافی نبود. چندین بار از حال رفتم و از نردبان به داخل گودال افتادم.

تمام مدت توسط نگهبانان مسلح زیر نظر بودیم و آزار می‌دیدیم. اگر سرعت کارمان پایین می‌آمد، با قنداق تفنگ‌شان ما را می‌زدند. زندگی تیره‌ای بود.

غروب‌ها وقتی به اتاق‌مان باز می‌گشتیم، پاها و شانه‌های مان از کار سخت شدیداً باد کرده بود. بسیاری از مواقع حتی توان بالا رفتن از تختم را نداشتم و روی زمین پای تخت می‌خوابیدم.

توانم بخار شده بود و دیگر نمی توانستم تحملش کنم. نمی دانستم که چطور تا روز بعد زنده خواهم ماند.

بدتر از آن اینکه زنیانگ حدود ۳۰۰ کیلومتر از خانه ام فاصله داشت، بنابراین برای خانواده ام بسیار مشکل بود که به دیدنم بیایند. در طول چند ماه اول نه تنها از نظر جسمی احساس ضعف می کردم، بلکه از نظر روحانی نیز ضعیف شدم.

از آنجایی که نمی توانستم خانواده ام را ببینم، ناامید شدم. در شگفت بودم که پسر کوچکم چه شکلی بود. با وجود اینکه در زندان نانیانگ با بیرحمی شکنجه شده بودم، حداقل می دانستم که خانواده و عزیزانم از من دور نبودند. حال به روشی دیگر آزمایش می شدم، شکنجه ای آرام و کمر شکن. چندی بعد از رسیدنم، شعری برای توصیف آن محل نوشتم:

در بهار، تابستان، پاییز و زمستان

در پی باران برف می بارد

مه سنگین مدام، روزهای صاف اندک.

مارها، پشه های سمی و زالوها بسیارند

همچنین شلاق های چرمی، طناب ها و باتون های الکتریکی

این مکان همچون گورستانی پوشیده از خار است.

آنکه با یک روح پلید می آید، با هفت روح پلید می رود

زیرا زنجیر هرگز نمی تواند دل انسان را عوض کند.

اگر کسی می خواهد زندگیش را عوض کند، باید توبه کند و تولد دوباره

یابد

آنگاه همه چیز تازه خواهد شد و او روزانه خدا را ستایش خواهد کرد!

در پایان سال ۱۹۸۴ قبل از جشن سال جدید قمری، به همه ما فرمان داده شد که یک گزارش سالانه بنویسیم و اهدافمان برای سال آینده را برنامه‌ریزی کنیم. نمی‌دانستم چه بنویسم. وقتی به آن فکر کردم، آیه‌ای به ذهنم رسید: «پس به خاطر آر که از کجا افتاده‌ای و توبه کن و اعمال نخست را به عمل آور و الا به زودی نزد تو می‌آیم و چراغدانان را از مکانش نقل می‌کنم اگر توبه نکنی» (مکاشفه ۵:۲).

شعری نوشتم و پذیرفتم که زندگی عبادی من با خداوند در طول نیمه دوم سال ضعیف شده بود. از آنجا که از پای در آمده بودم، فقط برای خواب و خوراک زندگی کرده بودم.

درباره اهدافم برای سال آینده نوشتم که توبه کرده‌ام و خداوند مرا بخشیده است. نذر کردم که هر روز در ساعت ۵ صبح و ۹ شب دعا خواهم کرد و بر کلام خدا تفکر خواهم نمود.

از آن روز به بعد، زمان پرستش روزانه با خداوند داشتم. او ضعف مرا با قوت خود پوشاند و توانستم بار سنگین کار را خیلی راحت‌تر تحمل نمایم.

یک روز نگهبان زندان نزد من آمد و گفت: «نامه‌های دادگاه تو را خوانده‌ام. به تو برچسب انقلابی ضد دولت و دشمن دولت زده‌اند، اما من می‌دانم که تو واقعاً فقط یک کشیش مسیحی هستی که می‌خواهد مردم به مسیح ایمان آورند. نمی‌دانم چرا دولت ما افرادی مثل تو را به اردوگاه زندان ما می‌فرستد.»

نتوانستم جلوی گریه خود را بگیرم. در اعماق از تمام بی‌عدالتی‌هایی که به خاطر آنها رنج برده بودم، احساس خشم کردم. ناگهان خداوند به من گفت: «برای خودت متأسف نباش. این خواست من برای تو است. تو باید در این راه گام بزنی.»

خدا را شکر که او ضعف و محدودیت‌های مرا می‌داند. نگهبان مدت زیادی مرا دقیقاً زیر نظر گرفته بود تا ببیند آیا برای فرار تلاش خواهم نمود. وقتی دید که جواب منفی است کار مرا از مزرعه ماهی به کار در مزارع تغییر داد.

باید سطل‌های مدفوع انسان را به‌عنوان کود به باغ سبزی می‌بردم. این کار آسان‌تر از حمل سنگ و کثافت بود.

همچنین به کار شستن لباس‌ها و کمک به افراد بی‌سواد در نوشتن نامه به خانواده‌های‌شان گمارده شدم. لطف خداوند شامل حال من شد. بسیاری از زندانیان می‌دانستند که یک مسیحی بی‌ریا هستم و به من احترام می‌گذاشتند.

یک روز نگهبانی آمد و به من گفت: «در واحد کار در باغ سبزی یک کشیش کاتولیک ۷۰ ساله است. آیا با او ملاقات نموده‌ای؟ او مسیحی خوبی است.»

به این مرد نیز برچسب انقلابی ضد دولت زده بودند. از آنجایی که او از تسلیم شدن به انجمن میهنی کاتولیک تحت کنترل دولت امتناع ورزیده بود، یک محکومیت ده‌ساله دریافت نموده بود و آخرین سال محکومیتش را می‌گذرانید.

وقتی برای اولین بار با پدر یوو ملاقات کردم، او می‌دانست که من یک مسیحی هستم. از آنجایی که یک کاتولیک نبودم برخورد او با من سرد بود و حتی با من احوال‌پرسی نکرد. برایش دعا کردم و در جستجوی راهی بودم تا به او خدمت نمایم. هنگام ناهار پودر شیر در فنجانش ریختم و بخشی از غذایم را به او دادم.

بعد فهمید اگرچه کاتولیک نبودم، یک ایماندار واقعی به عیسی بودم. او درباره رنج‌های من شنیده بود و اینکه چطور ۷۴ روز روزه گرفته بودم.

کم‌کم رفتارش را نسبت به من عوض کرد. پدر یوو دفترچه‌اش را که شامل دعای روحانی شخصی‌اش بود به من نشان داد. نمی‌خواست به دلیل در میان گذاشتن ایمانش با دیگر زندانیان، بیشتر گرفتار شود، بنابراین خیلی محتاط بود. برای دوری گزیدن از مشکل حتی نمی‌خواست کاتولیک‌های دیگر برایش کتاب مقدس بیاورند، پس تمام آن سال‌ها بدون کلام خداوند زیسته بود.

خانواده‌ام چند بار موفق به ملاقات من شدند. آنها بخش‌هایی از کتاب مقدس را همراه با غذا و هدایای‌شان مخفیانه به درون آوردند. یکبار هم‌سرم برایم یک قرص نان مخصوص پخت. واقعاً هدیه گرانبهایی بود، او بخش‌هایی از کتاب مقدس را

درون نان پنهان کرده بود! بار دیگر صفحه‌هایی را درون پاکت رشته آماده، پنهان کرده بود.

کتاب مقدس را با کشیش در میان گذاشتم و دوستی مان عمیق‌تر شد. او تحصیلات بالایی داشت و می‌توانست لاتین، عبری، انگلیسی و چینی قدیم بخواند و بنویسد.

بعد از اینکه یوو اردوگاه زندان را ترک کرد، از خانه من دیدار کرد. همکاران ما با محبت کتاب مقدس‌های بسیاری به ایمانداران کاتولیک دادند و بعدها از مصاحبتی خوب لذت بردند. پدر یوو بعد از آزادیش ترفیع یافت و اسقف کلیسای کاتولیک زیرزمینی شد. او واقعاً خداوند را دوست دارد.

خداوند درهای بسیاری را برای بشارت انجیل باز می‌کرد. در اردوگاه زندانی‌ای به نام شی‌زوبا بود. وقتی او پسر بچه هشت ساله‌ای بود به یک معبد بودایی فرستاده شده بود. او بعد از تعالیم یک راهب شد.

شی یک خطاط ماهر و نیز استاد کنگ‌فو بود. یک روز در بازار جیب‌بری پولش را دزدید. او برگشت و با استفاده از مهارت کنگ‌فو، ضربه‌ای به دزد زد، دزد افتاد و مرد.

با آگاهی از توانایی‌های رزمی شی، چندین افسر PSB مسلح آمدند و او را محاصره کردند و بدون کم‌ترین رحم و مروتی او را زدند. شی مبارزه کرد و چند نفری از افسران را زخمی کرد. بالاخره پلیس توانست با کمک لوله تفنگ بازویش را بشکند و او را آرام کند. او را آنقدر زدند که چیزی نمانده بود بمیرد. او نهایتاً سر از اردوگاه کار زندان زنیانگ در آورد.

در زندان افراد بسیاری از شی خواستند که به آنها اصول عقاید بودایی را تعلیم دهد. چند مرد جوان حتی سعی کردند او را بپرستند و از او خواستند به آنها کنگ‌فو تعلیم دهد.

عمیقاً دلم می‌خواست بشارت عیسی را با او در میان بگذارم. یک روز غروب با هم ملاقات کردیم. پیام نجات را با او در میان گذاشتم و همان شب شی‌زوبا از

گناهانش توبه کرد، عیسی را پذیرفت و تولد دوباره یافت. او کتاب‌های بودایی، سحرها و طلسم‌هایش را نزد من آورد و از من خواست آنها را نابود کنم. زندانیان بسیاری خانواده‌های متلاشی‌شده‌ای داشتند. من عیسی را به آنها بشارت دادم و بعضی زندگی‌شان را وقف پیروی از عیسی نمودند. ما این تازه ایمانان را در حوض ماهی غسل دادیم. دو نفر از تازه ایمانان، برادر زی و برادر سوون، مسیحیان قوی گردیدند. بعد از اینکه برادر زی زندان را ترک کرد کشیش یک کلیسا شد.

در روز کریسمس سال ۱۹۸۵ برادر شن و برادر آن از طرف کلیساهای خانگی به دیدن من آمدند. برای ایمانداران سخت‌ترین ایام، ایام کریسمس در زندان بود. ما مجبور بودیم کارهای طاقت‌فرسا انجام دهیم و مشتاق بودیم تولد خداوندمان را همراه با برادران و خواهران‌مان جشن بگیریم.

وقتی آن دو برادر به زندان رسیدند، من در حال کار در مزرعه بودم و مدفوع حمل می‌کردم. مقامات به آنها گفتند که از آنجا بروند، اما آنها از مسافت دوری برای دیدنم آمده بودند، پس بیرون در انتظار کشیدند.

وقتی درباره ملاقات‌کنندگانم شنیدم با عجله به دفتر زندان رفتم. معمولاً زندانیان مجاز نبودند که با ملاقات‌کنندگان خارج از اتاق پذیرش ملاقات کنند، اما از آنجایی که من شهرت خوبی داشتم، با رئیس نگهبانان دیدار کردم و به او گفتم: «دو نفر از اقوامم از شهر من برای دیدنم آمده‌اند! آنها را مجبور کرده‌اند بیرون انتظار بکشند، اما آنها نیاز دارند که به توالت بروند. ممکن است لطفاً به آنها اجازه دهید به داخل محوطه زندان آمده و از توالت استفاده کنند؟ اگر اجازه دهید من با آنها راه بروم، ما دیدار کوتاهی خواهیم داشت.»

رئیس نگهبانان به‌طور باور نکردنی‌ای این اجازه را صادر کرد! همچنان که راه می‌رفتیم آزادانه صحبت کردیم و آنها تمام اتفاقاتی را که افتاده بود به من گزارش دادند. سال ۱۹۸۵ سالی پر قدرت برای کلیساهای خانگی سراسر چین بود. بیداری عظیمی باعث انتشار بشارت انجیل به اکثر مناطق دورافتاده در چین شده بود و روزانه هزاران جان به کلیساها افزوده می‌شدند. تا امروز، مسیحیان چینی سال ۱۹۸۵

را سالی کلیدی می‌دانند. من از چیزی که شنیدم چنان دلگرم شده بودم که از شدت اشتیاق گریستم.

هر سه ما وارد بلوک توالت شدیم و به مناسبت جشن کریسمس با هم ستایش کردیم. من روی زمین کثیف زانو زدم و دعا کردم: «خداوندا، ما فقط این توالت کثیف را داریم که تو را پرستش کنیم. اما تو درک می‌کنی زیرا تو جلال آسمان را رها کردی و در طویله‌ای کثیف به دنیا آمدی. تو مایل بودی مسیر اطاعت و رنج را بپیمایی. ما امروز تو را می‌پرستیم!»

دو ملاقات‌کننده‌ام نیز در کنارم زانو زدند و دست در دست یکدیگر نزد خداوند دعا کردیم و یکدیگر را دلگرم کردیم.

در آن لحظه، یکی از زندانیان، مردی به نام یونگ، داخل آمد و ما را دید. او مرد بدی بود که خلق و خوی تندی داشت. از آنجایی که مرتباً درباره زندانیان دیگر گزارش داده بود، به مقام رهبری گروه ترفیع یافته بود. یونگ فریاد کشید: «یوون چطور جرأت می‌کنی افرادی را از بیرون به داخل اردوگاه آورده، فعالیت‌های خرافاتی براه بیندازی! همین الان می‌روم و در مورد تو به نگهبانان گزارش دهم!»

روح‌القدس مرا پر کرد و به او فرمان دادم: «در نام عیسی، تو چطور جرأت می‌کنی بر ضد خدای زنده حرف بزنی؟ حال به تو فرمان می‌دهم زانو بزنی و از گناهانت توبه کنی. خداوند را دریافت کن تا شاید او گناهانت را ببخشد!»

یونگ بی‌درنگ زانو زد، چنانکه گویی ساعقه به او زده باشد، هر سه ما بر سر او دست نهادیم و برایش دعا کردیم. فرا گرفتم که اگر از خداوند اطاعت کنیم، برای خداوند تفاوتی نمی‌کند که در چه شرایطی بسر می‌بریم، او معجزات خود را آشکار می‌سازد.

بعد از اینکه یونگ خداوند را دریافت کرد، به یکی از دوستان خوب من تبدیل شد. دلش مشتاق کلام خدا بود. از آنجایی که او قبلاً مشکل‌ساز بود، در میان دیگر زندانیان دشمنان زیادی داشت. برای تلافی، بعد از اینکه او مسیحی شد زندانیان بسیاری به او تهمت‌های ناروا زدند.

یک روز در وقت نهار، یونگ روی شکمش دراز کشیده بود و مخفیانه کتاب مقدس مرا که با دقت در سلول مان پنهان کرده بودم، می خواند. یونگ لو رفت. نگهبانان کتاب مقدس مرا بردند. یونگ عصبانی شد و با آنها مبارزه کرد. چیزی نمانده بود که با دندان انگشت یکی از نگهبانان را بکند. نهایتاً بر او غلبه یافتند و او را بردند. دو برادر با عجله نزد من آمدند و ماجرا را برایم تعریف کردند. گفتم: «بیاید دعا کنیم و از خدا بخواهیم به یونگ کمک کند.» به دیدن نگهبانان رفتم تا در این وضعیت کمک کنم، اما چنان عصبانی بودند که به حرف من گوش ندادند.

در آن لحظه یکی از نگهبانان زندان را دیدم. به سمت در دویدم و با او صحبت کردم: «سروان ونگ، کتاب مقدسی را که یونگ می خواند به من تعلق دارد. می دانم که این موضوعی جدی است، اما آیا ممکن است لطفاً به من کمک کنید تا کتاب مقدس مرا پس بگیرم؟» ونگ یکی از نگهبانانی بود که با من با مهربانی رفتار کرده بود. او از عفونت شدید گلو رنج می برد که باعث شده بود شب و روز سرفه کند. سروان ونگ به داخل دفتر رفت و بر سر یونگ فریاد کشید: «فکر می کنی تو که هستی که با ما می جنگی؟ با تو شدیداً برخورد خواهم کرد! اما اول، کتاب مقدس یوون را به من بده.»

چند روز بعد وقتی که اوضاع آرام شده بود، سروان ونگ از من خواست به دفترش بروم. او خم شد و گفت: «یوون، من کتاب مقدس تو را خواندم ولی آن را نمی فهمم.»

می دانستم که این فرصت را خدا فراهم کرده است. به او گفتم: «فهمیدن کتاب مقدس بسیار آسان است. اول باید عیسی را در دل دریافت کنی. به او توکل کن و او به تو کمک می کند تمام تعالیم این کتاب را بفهمی. سروان ونگ، این کتاب مقدس نه تنها می تواند به تو نشان دهد که چطور نجات را دریافت کنی، بلکه عیسی تو را از عفونت گلویت نیز شفا خواهد داد.»

دیدم که روح القدس او را لمس کرد. در دفترش را بستم و گفتم: «سروان ونگ، لطفاً زانو بزنی. عیسی می آید تا تو را برکت دهد.»

او زانو زد و دعا کرد: «عیسی، ایمان دارم که تو خداوند هستی. لطفاً مرا شفا ده.»
دستانم را بروی نهادم و او توبه کرد و خداوند را دریافت نمود. خداوند او را از مصیبتش رهانید و او به تدریج سلامت کامل یافت. از آن زمان برادر ونگ پیرو عیسی گردید. خداوند او را ترفیع داد و مقامی با اقتدار بیشتر به او داد، اما او همیشه مرا به خاطر داشت. او مرا از حمل مدفوع به کار در مغازه نعلبندی منتقل کرد. همچنین به کار حمل آب برای نگهبانان گمارده شدم.

وظیفه جدیدم به این معنی بود که زمان بیشتری برای خواندن کتاب مقدس و دعا کردن داشتم. وقتی خانواده‌ام با من ملاقات کردند، اجازه یافتیم که در مغازه نعلبندی با هم دیدار نماییم.

همچنین وظیفه شبانی یک گله گوسفند در مزرعه و غذا دادن به ماهیان در حوض به من محول شد. از اینها درس‌هایی فرا گرفتم. فرا گرفتم که هرگز نباید گوسفند را بزنیم، بلکه اگر می‌خواهیم به دنبال ما بیایند باید به آنها غذا دهیم. در حالی که به ماهی‌ها غذا می‌دادم، از فرصت استفاده کردم و به زندانیانی که در نزدیک حوض کار می‌کردند بشارت دادم. بعضی از آنها به عیسی ایمان آوردند.

زمان در اردوگاه زندان می‌گذشت. روزها به هفته‌ها تبدیل شدند، هفته‌ها به ماه‌ها و سال ۱۹۸۶ گذشت. در تمام این مدت به زندانیان بشارت می‌دادم و بسیاری ایمان آوردند. من مرتباً مشغول تعلیم تازه ایمانان بودم. دیدن اینکه آنها در فیض خداوند رشد می‌نمودند و به دیگران بشارت می‌دادند، لذتی داشت.

بالاخره سال ۱۹۸۸ رسید. فقط سه ماه به زمان آزادیم مانده بود. هیجان‌زده بودم و رویای لحظه‌ای را می‌دیدم که در بازوان زنم دلینگ خواهم بود. پسر اسحاق چهار سال داشت، اما او را نمی‌شناختم. و هیچ وقت زمانی که اولین قدم را برداشت و اولین لغت از دهانش خارج شد را ندیده بودم. امیدوار بودم که از من خوشش بیاید، اما چطور ممکن بود بچه‌ای با آن سن و سال بفهمد چه اتفاقی برای بابایش افتاده است؟

یک شب، بی‌خبر، زندان دستوری از دولت مرکزی دریافت نمود. همه زندانیان سیاسی باید گرد می‌آمدند. اعلام شد که تمام این واقعه مربوط به من بود و اینکه دچار مشکل بزرگی شده بودم.

دولت به خانه من رفته بود و کتاب مقدس‌هایی را که در خارج از کشور چاپ شده بودند توقیف کرده بود، همچنین نامه‌هایی که از کشیشان چینی خارج از کشور دریافت کرده بودیم. یکی از نامه‌های نوشته شده به من توسط برادر زوو شدیداً باعث اضطراب PSB شده بود.

در نامه برادر زوو نوشته بود: «بیلی گراهام آمریکایی قصد آمدن به چین را دارد. قرار است با رئیس‌جمهور و نخست‌وزیرمان دیدار نماید. می‌خواهم با او ملاقات کنم و در مورد تو با او حرف بزنم. شاید او به تو کمک کند زودتر آزاد شوی. بنابراین دقیقاً برای‌مان بنویس که در زندان چگونه با تو رفتار کرده‌اند، تمامی تجربیات را بنویس.»

این نامه، مخفیانه به من رسانده شده بود و من فوراً به آن جواب داده بودم. اما قبل از اینکه جواب من به برادر زوو برسد، PSB نامه او و جواب مرا کشف کرده بود.

در بخشی از نامه‌ام به برادر زوو نوشته بودم: «از رنج بردن، بسیار آموخته‌ام. عصبانی نیستم که زندانی شده‌ام، زیرا خداوند قاضی واقعی است. او همه چیز را درست خواهد کرد. اردوگاهی که در آن زندانی هستم مثل یک گورستان بزرگ است. زندانیان به‌طور وحشتناکی رنج می‌برند. به ما زنجیر و دستبند زده‌اند و از طلوع خورشید تا غروب آفتاب کارهای کمر شکن می‌کنیم.»

«من به این دلیل دستگیر شدم که خداوند را دوست دارم و مشتاقم به جان‌های همه مردم بشارت دهم. اگرچه صلیبی که باید حمل کنم سنگین است، فیض خداوند کافی است. دلم پر از شادی است و برای خداوند سرودهای نو می‌خوانم. هلولویاه! خداوند و پادشاهم جلال یابد!»

وقتی این نامه‌ها را پیدا کردند، پلیس فوراً به اردوگاه زندان آمد. نیمه شب رسیدند و از تمام زندانیان سلولم درباره من سؤال کردند. من به میله پرچم آهنی وسط محوطه زندان بسته شدم. مرا به داخل اتومبیل پلیس انداختند و به مکان دیگری بردند، از میان چندین در آهنی مختلف مرا هل دادند و در سلول کوچک تاریکی که یک در آهنی داشت زندانی کردند. سلول بیشتر شبیه یک جعبه بود. فقط چهار فوت ارتفاع داشت، چهار فوت طول و سه فوت عرض. آنقدر کوچک بود که نمی‌توانستم بایستم یا بدنم را کش دهم. هر دو دستم از پشت دستبند شده بود.

از سلول به مدت مدیدی استفاده نشده بود، بنابراین بوی گند کپک می‌داد. احساس سرگیجه و تهوع کردم. کف سلول که همیشه مرطوب بود باعث شد به‌طور غیرقابل باوری احساس سرما کنم، بویژه هنگام شب. وقتی آن اتاق را به‌خاطر می‌آورم به آن نه به‌عنوان سلول بلکه به‌عنوان تابوت سردخانه می‌نگرم.

بالای در آهنی، پنجره کوچکی وجود داشت که با سه میله آهنی محافظت می‌شد. این تنها مکانی بود که نور از آن وارد اتاق می‌شد.

صبح روز بعد به سمت پنجره خزیدم و بیرون را نگاه کردم. دیدم که پرندگان جیک جیک می‌کردند و از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند. احساس حزن کردم و سرودی جدید خواندم. مثل پرنده‌ای بودم که مشتاق آزادی بود، اما حال در قفسی زندانی شده بودم. دور از کوه‌های زیبا، جنگل‌ها و درختان بودم. مشتاق بودم مثل پرنده‌ای که آزادانه پرواز می‌کند باشم.

فقط چند ماه با آزادی فاصله داشتم، اما حال به‌نظر می‌رسید که حتی در مشکل بزرگتری باشم. از خداوند پرسیدم: «کی دوباره آزاد خواهم بود؟ کی می‌توانم به مردم شهادت دهم و داستان فوق‌العاده تو را با آنها در میان بگذارم؟»

دستانم را تا آنجا که می‌توانستم بلند کردم و فریاد کشیدم: «خداوندا، مایلم که از خواست تو اطاعت کنم. ای خدا، لطفاً به من بگو، اینجا کجاست؟ من کجا هستم؟ چرا من اینجا هستم؟»

کلمات خداوند از کتاب مکاشفه ۹:۱ به من رسید: «من، یوحنا که برادر شما و شریک در مصیبت و ملکوت و صبر در عیسی مسیح هستم، به جهت کلام خدا و شهادت عیسی مسیح در جزیره‌ای مسمی به پاتموس شدم.» ناگهان ابرهای تیره از من دور شدند.

در آن سلول کوچک و تاریک، دلم پر از شادی شد. گفتم: «خداوندا، سپاسگزارم. حتی وقتی که شانزده ساله بودم میل شدیدی در من برای حفظ کلام خود و نگه داشتن آن در دلم ایجاد نمودی. به خاطر کتاب مقدس گرانبهایت از تو سپاسگزارم. حال ای خدا، از تو یک درخواست دارم. لطفاً در این مکان نیز به من کتاب مقدسی بده، تا بتوانم کلام تو را حفظ کنم.»

ناگهان شنیدم که کسی در را باز کرد. دو افسر مرا بیرون کشیدند و به اتاق بازجویی بردند. وقتی رسیدم رئیس PSB، رهبران استانی و مدیر اردوی کار زندان منتظر من بودند. قیافه همه آنها عبوس بود. سعی کردم صندلی‌ای برای نشستن پیدا کنم. رئیس PSB با سخت‌گیری گفت: «زانو بزن، ای مجرم قاتل! آیا متوجه می‌شوی که چه جرائم سنگینی مرتکب شده‌ای؟»

نمی‌دانست که چندین سال است که به این نوع تهدید و ارعاب عادت کرده‌ام. بنابراین زانو نزدم، بلکه جواب دادم: «از روزی که دستگیر شده‌ام از تمام قوانین زندان اطاعت کرده‌ام. خودم را به رهبران سپرده‌ام، بدون شکایت کارم را انجام داده‌ام و به زندانیان دیگر کمک کرده‌ام. دو بار به‌عنوان بهترین زندانی انتخاب شدم و در اردوگاه زندان هیچ کار خلافی نکرده‌ام.»

صورت افسر تغییر کرد. فریاد کشید: «خفه شو، شیاد! ما پرونده تو را داریم. چهار سال پیش تظاهر به دیوانگی و اعتصاب غذایی کردی. وقتی تو را محکوم کردیم فکر کردیم که رفتارت بهتر شده است، بنابراین تو را فقط به چهار سال محکوم کردیم. اما بعد از رسیدن به اردوگاه زندان از بد به بدتر تبدیل شده‌ای و به فعالیت‌های مذهبیت ادامه داده‌ای. می‌ترسیم اگر تو را در حبس نگه داریم، کنترل کل زندان را بدست بگیری.»

اول، با بیگانگان تماس داشته‌ای و نوشته‌های خرافی از کشورهای بیگانه دریافت نموده‌ای. حال، ماه‌ها پیش از اینکه یک هیأت مذهبی از آمریکا به چین برسد، تو خبر داشتی که آنها خواهند آمد! علاوه بر این، توسط یونگزه زوو به تو خبر داده شده، او تحت تعقیب‌ترین مجرم در سراسر چین است.

دوم، تو همیشه با دولت‌مان و سیاست‌های مذهبی‌مان مخالفت می‌کنی. تو به کلیسای میهنی سه - خودی‌مان حمله می‌کنی و آن را یک روسپی می‌نامی. در چهار سال گذشته، هیچ نشانی نیست که روش‌هایت را تغییر داده باشی، یا از جرایم بسیار متأسف شده باشی.

سوم، در زندان همچون والدینی مهربان از تو مراقبت نموده‌ایم، اما جسارت این را داشته‌ای که شعری بنویسی و بگویی که اردوگاه ما شبیه یک گورستان بزرگ و مکانی پر از خارهاست! دولت‌مان همه چیز را آزموده تا تو را برای کشورمان مفید و پر بار نماید، اما تو در مقابل تمام تلاش‌های ما ایستادگی نموده‌ای.»

هر چه بیشتر حرف زد عصبانی‌تر شد. فریاد کشید: «امروز می‌خواهیم به تو جدی‌ترین درسی را بدهیم که تا به حال دریافت نموده‌ای! شاید بیدار شوی و روش‌هایت را اصلاح کنی.»

چندین نگهبان فرا خوانده شدند و به آنها گفت: «یوون را ببرید و درست و حسابی از او پذیرایی کنید!»

مرا به یک اتاق شکنجه بردند. به من دستبند زدند و از باتون‌های الکتریکی، شلاق‌ها و ترکه‌ها استفاده کردند، تا مرا بزنند و شکنجه دهند. گوشتم شکاف برداشت و زخم سراسر بدنم را پوشاند. قبل از اینکه بیهوش شوم، کلمات خداوند به من رسید: «این فراخوانی تو است. باید برای کلام خداوند و شهادت عیسی صبور باشی و تحمل کنی.»

بعد از اینکه بیهوش آمدم مثل یک مرده بی‌حرکت روی زمین دراز کشیدم. نگهبانان مرا بردند و درون سلول کوچکی پرت کردند. دست‌ها و پاهایم با زنجیر بسته شده بود.

همان شب خداوند به من خوابی روشن داد. در آن، دستبندهایم ناگهان باز شدند و من آزاد بودم! در رویا داشتم یک راهنمای مطالعه کتاب مقدس می خواندم. برای بعضی از برادرانی که با آنها در زندان بودم، موعظه کردم و آنها را تشویق کردم تا برای خداوند شهادت دهند. پدر یوو با شادی نزد من آمد و تکرار کرد: «عیسی فاتح مطلق است! عیسی فاتح مطلق است!» به او گفتم: «وقتی در ابتدا در این سلول کوچک تاریک حبس شدم از خداوند خواستم که به من یک کتاب مقدس بدهد.» بعد در خوابم هر دو، به پرستش خدایی که در آسمان است پرداختیم.

وقتی از خواب بیدار شدم، دریافتم که دستبندها هنوز بر دستانم بودند، اما روح القدس به من گفت: «دست‌هایت را شل کن.» همین که این کار را کردم، دستبندها به زمین افتادند! با توجه به چیزی که در خواب دیده بودم به حضور خداوند دعا کردم. گفتم: «خداوند عیسی، تو را دوست دارم. سپاسگزارم که اجازه می‌دهی من سرود بخوانم. لطفاً به من یک کتاب مقدس بده.»

حدود ساعت ۸ صبح روز بعد، اتفاق جالبی افتاد. مدیر زندان در آهنی را باز کرد و به درون سلول من آمد. نامم را صدا زد: «یوون، با وجود اینکه جرایم بسیاری مرتکب شده‌ای، ما هنوز به ایمان تو احترام می‌گذاریم. دیروز جلسه‌ای داشتیم و تصمیم گرفتیم که به تو یک کتاب مقدس بدهیم. بیا و آن را بگیر!»

فوراً دستبندها را روی دستانم گذاشتم. دستم را برای گرفتن کتاب مقدس دراز کردم و از مدیر تشکر کردم. به من گفت: «لطفاً کتاب مقدس را خوب بخوان و از جرائم خود توبه کن تا بتوانی آدم مفیدی شوی.» در را قفل کرد و رفت.

زانو زدم و گریستم و خدا را به خاطر این هدیه عالی شکر کردم. به سختی می‌توانستم باور کنم که خوابم به حقیقت پیوسته است! هرگز هیچ زندانی‌ای اجازه نداشت که کتاب مقدس و یا نوشتجات مسیحی داشته باشد، با این وجود، به طور عجیبی، خداوند برایم کتاب مقدسی تهیه کرد!

با این رویداد خداوند به من نشان داد که بی‌توجه به نقشه‌های پلید انسان‌ها، او مرا فراموش نکرده و کنترل زندگیم در دست اوست. هیچ دولت یا نیروی انسانی‌ای

که بتواند خداوند قادر مطلق را از انجام خواستش باز دارد وجود ندارد! زمانی که ۱۶ سال پیش نداشتم را به یاد آوردم، زمانی که خداوند به طور معجزه‌آسایی اولین کتاب مقدس را برای من تهیه کرده بود. حال ۳۰ ساله بودم، تنهای تنها در سلولی کوچک، تیره و تاریک، اما قدرت خداوند و فراهم‌کنندگی‌اش نقصان نیافته بود!

دستانم می‌لرزیدند. به آرامی آخرین صفحه کتاب مقدس را باز کردم: «او که بر این امور شاهد است می‌گوید: بلی، به زودی می‌آیم! آمین. بیا، ای خداوند عیسی! فیض خداوند ما عیسی مسیح با همه شما باد. آمین.» (مکاشفه ۲۲:۲۰ و ۲۱).

سه ماه بعد را در آن سلول کوچک در انزوا گذراندم. نور بسیار کمی از داخل پنجره به درون می‌تابید، اما برای خواندن کافی بود. در ده روز اول، کل کتاب مقدس را خواندم. از این زمان استفاده کردم تا مجموعاً ۵۵ فصل از کتاب مقدس را حفظ کنم، از کتاب عبرانیان تا کتاب مکاشفه.

خداوند به من کمک کرد تا کلامش را بفهمم و او را بیشتر دوست بدارم. زمان بسیار با ارزشی برای برقراری رابطه با عیسی بود. او اجمالاً آینده کلیسای چین را به من نشان داد و اینکه چگونه باید بشارت عیسی را به جهان دست نیافته برسانیم و پیش از بازگشت مجدد خداوند، به اورشلیم بازگردیم.

یک ماه قبل از اینکه چهار سال زندان من کامل شود، خواب شگرفی دیدم. پیرزنی با موهای سفید دیدم. او نور ماه را در دستانش حمل می‌کرد. در حالی که لبخند می‌زد به سمت من آمد. بعد متوجه شدم که او مادر عزیزم است. جلو دویدم و در بازوانش پریدم. او با چشمانی مهربان به من نگاه کرد و گفت: «فرزندم، نترس.»

بیدار شدم و روحم پر از شادی بود. فکر کردم که چه حیف که فقط یک خواب بود، اما دعا کردم که این خواب به حقیقت پیوندد و دوباره مادرم را ببینم.

سه روز بعد، حدود ساعت ۱۱ صبح، نگهبانی به سلولم آمد و مرا به دفتر رئیس برد. وقتی وارد اتاق شدم، مادرم با عجله به سمت من آمد! مرا در آغوش گرفت و گریست. دید که دستبند به دست دارم، بسیار لاغر و پوستم به دلیل اینکه کمتر در

معرض نور خورشید بود، زرد شده است. نتوانست اشک‌هایش را نگه دارد. گفتم: «مادر، لطفاً آسوده باش. همه اینها به خاطر عیسی است.»

مادرم گفت: «مادرت می‌داند. همسر و خانواده‌ات روز و شب به تو فکر می‌کنند، مشتاق بازگشت تو به خانه هستند. فرزندم، کلام مادرت را به خاطر داشته باش، به صدای خداوند از بالا گوش کن و از او اطاعت کن. نترس.»

دستانم را نوازش کرد و دستبندهای محکم را حسن کرد. قلبش شکست. نگهبانی که ما را زیر نظر داشت گفت: «عجله کن! زود حرف بزن! تو اجازه نداری ملاقات‌کننده داشته باشی، اما ما می‌دانیم که مادرت از راه دوری برای دیدن تو آمده است. عجله کن و قبل از اینکه به دام بیفتیم حرفت را تمام کن!»

مادرم گفت: «پسرم، به اینجا آمدم و سه روز به دنبال تو گشتم. هیچ کس نمی‌دانست تو کجا هستی. اما شب گذشته فرشته خداوند در خوابی با من صحبت کرد. گفت: "نترس. پسرت را خواهی دید." امروز صبح این نگهبان مرا دید که جلو در زندان ایستاده‌ام. او یک ایماندار است. می‌دانست که به دنبال تو می‌گردم. گفت: "پسرت درون یک سلول کوچک در زندان انفرادی است." امروز این مرد خوش قلب اجازه داد که با هم ملاقات کنیم.» مادرم رو به نگهبان کرد و گفت: «مطمئناً خداوند تو را به خاطر عمل پر محبتت برکت خواهد داد.»

از نگهبان پرسیدم که آیا می‌توانم نامه‌ای برای همسر و پسرم بنویسم. او به من خودکار و کاغذی داد و دستبند دست راستم را باز کرد. همچنان که برای خانواده عزیزم می‌نوشتم، دستم می‌لرزید، آنها را تشویق کردم که به خداوند وفادار بمانند و به گمشدگان بشارت عیسی را بدهند.

وقتی به سلولم برمی‌گشتم، و به چشمان مهربان مادرم نگاه کردم. او دستانش را بالا برد و برایم دست تکان داد.

برادر زوو آگاه بود که مقامات نامه‌اش را جلب کرده‌اند، اما تصمیم گرفت به هر حال بکوشد تا با بیلی گراهام در جریان سفرش به بی‌جینگ دیدار نماید. مصمم بود

که در میان گذاشتن این حقیقت که واقعاً در چین چه می‌گذرد به ریسکش می‌ارزد. زوو نگران بود که جنبش میهنی سه - خود، خود را نماینده کلیسای خدا در چین معرفی نماید و نه کلیساهای خانگی.

برنامه‌ریزی شده بود که واعظ آمریکایی در تاریخ ۱۷ آوریل سال ۱۹۸۸ با رهبران کلیسای سه - خود دیدار نماید. از طریق یک دوست مشترک، زوو ترتیبی داد که کمی بعد در همان روز با گراهام ملاقات نماید.

ملاقات هرگز صورت نگرفت. افسران لباس شخصی وزارت امنیت ملی برادر زوو را در ساعت ۴ بعد از ظهر روز ۱۶ آوریل در پارک دستگیر کردند. از طریق نامه‌های مان، مقامات از قصد او آگاه بودند و عملیات امنیتی وسیعی برای متوقف کردن او پیش از ملاقات با بیلی گراهام، طراحی کرده بودند.

همچنان که خبر دستگیری زوو در سراسر دنیا پیچید، یک نویسنده مسیحی بیگانه با کنایه نوشت: «زوو را با توجه به طبیعت و تأثیر کارهایش، باید به درستی به عنوان "بیلی گراهام چین" در نظر گرفت، بنابراین کنایه‌وار است که در حالی که او سعی می‌کند با بیلی گراهام ملاقات کند، دستگیر شود.»

برادر زوو به خاطر تلاش دلیرانه‌اش، سه سال را در زندان سپری کرد و نهایتاً در سال ۱۹۹۱ آزاد شد. او در زندان شهرستان زنیپنگ استان هنان نگه داشته شد بدون اینکه هرگز متهم شود.

خداوند نیروی شگرفی را جاری می‌سازد

«ای خدا، تو ما را امتحان کرده‌ای و ما را غال گذاشته‌ای چنانکه نقره را غال می‌گذارند. ما را به دام درآوردی و باری گران بر پشت‌های ما نهادی. مردمان را بر سر ما سوار گردانیدی و به آتش و آب در آمدیم. پس ما را به جای خرم بیرون آوردی... ای همهٔ خدا ترسان بیاید و بشنوید تا از آنچه او برای جان من کرده است خبر دهم» (مزمور ۱۰۶:۶۶-۱۲ و ۱۶).

پیش از اینکه چهار سال حبس تمام شود، در مشکلات عمیق‌تری افتادم و حال خود را چپیده در سلولی کوچک یافتم. فکر کردم مطمئناً به مرگ محکوم خواهم شد. یک روز صبح نگهبان آمد و مرا به یک جلسهٔ بازجویی آزاد برد که قرار بود تمام روز طول بکشد. تازه دعایم را با خداوند تمام کرده و با تمام دل او را پرستش کرده بودم.

وقتی نگهبان شادی را در صورتم دید، پرسید: «دیشب چه خواب خوبی دیدی که تو را این قدر خوشحال کرده است؟» من به خواندن ادامه دادم. نگهبان مرا متوقف کرد: «خیلی خوشحال نباش. امروز مجبوری با مخمصهٔ هولناکت دست و پنجه نرم کنی. آخر روز دیگر آواز نخواهی خواند.» دستبندهایم را بازرسی کرد و مرا به سمت اتاق بازجویی هل داد. در آن مکان هشت بازجو نشسته بودند و انتظار مرا می‌کشیدند. روی میز تحریری مجموعه‌ای از ابزار شکنجه بود. خداوند تمام ترس را از دلم برداشته بود، چنانکه این وسایل را از نزدیک و بدون هیچ اضطرابی بازرسی کردم.

روی یک صندلی نشستم. قاضی‌ای گفت: «یوون، این آخرین فرصت تو است. اگر تو از همکاری کردن و پذیرفتن جرایمت امتناع کنی، این قدرت را دارم که تو را به پانزده یا بیست سال دیگر محکوم کنم.» به او نگاه کردم و چیزی نگفتم.

نایب رئیس PSB شهرستان گفت: «یوون، با توجه به پرونده ما، تو تماس بسیاری با زوو یونگزت مجرم داشته‌ای و با بیگانگان در توطئه ضد دولت همکاری می‌کردی. اگر بخواهیم، به اندازه کافی مدرک داریم تا تو را به مرگ محکوم کنیم. اما می‌خواهیم که تو به روشنی جرایمی را که مرتکب شده‌ای، تصدیق کنی. به ما بگو که رهبران اصلی زوو چه کسانی هستند. اگر نام آنها را به ما بگویی به تو سخت نخواهیم گرفت. در غیر این صورت عمیقاً متأسف خواهیم شد.»

ناگهان در درونم عصبانی شدم. ایستادم و دست‌های بسته‌ام را بالا بردم. با صدایی بلند اظهار کردم: «بیش از این چیزی نگویند! من کاملاً آماده حکم مرگ هستم! به سؤال شما پاسخ نخواهم داد. هر کاری دل‌تان می‌خواهد با من بکنید!» دوباره سر جایم نشستم و در ته دل گفتم: «خداوند عیسی، حتی اگر مرا بکشند، هنوز دوستت دارم.»

همه در اتاق متعجب شدند. یک قاضی با تجربه از فرمانداری استانی گفت: «خیلی خب یوون، ما می‌دانیم که تو یک مسیحی صادق هستی. اما دولت ما مایل است که به تو کمک کند. ما قصد نداریم تو را بکشیم، پس این قدر سراسیمه نشو. فقط به سؤالاتی که از تو می‌پرسیم گوش بده. امروز به سلولت برگرد. در عرض چند روز تو را دوباره فرا می‌خوانیم و تو می‌توانی به ما پاسخ بدهی.» وقتی دوباره در سلولم روی زمین مرطوب تنها نشستم سرودی خواندم:

خدایا، نمی‌دانم فردا چه پیش خواهد آمد

اما ترجیح می‌دهم برای تو بمیرم

زیرا می‌دانم که تو مرا برگزیده‌ای

و مرا فرا خوانده‌ای تا از تو اطاعت کنم و دوستت بدارم

چند روز بعد، حدود ساعت ۹ صبح، رئیس نگهبانان شخصاً برای بردن من آمد. وقتی که گفتم: «وسایلت را جمع کن و آماده ترک این سلول شو» متعجب شدم.

پرسیدم: «چرا؟»

جواب داد: «تو را به زندان اصلی شهرستانت پس می‌فرستیم. در آنجا با محاکمه دیگری روبرو خواهی شد!»

در اتومبیل پلیس به زندان نانیانگ برده شدم. پتو، لباس‌هایم، کتاب مقدس و هر چیز دیگری که در دنیا داشتم، همراهم بود. به من دستبند زده بودند و در صندلی عقب بین دو نگهبان مسلح نشاندند.

دیر وقت بعد از ظهر به نانیانگ رسیدیم. چهار سال بود که از شهرم دور بودم. به‌جای اینکه مرا به زندان ببرند، مرا به محوطه بزرگی بردند. متوجه تابلویی شدم: «ریاست سازمان امنیت ملی.»

نگهبانان دستبندهای مرا باز کردند و اجازه دادند دست‌ها و صورتم را بشویم. مرا به اتاق گردهمایی مجللی بردند. بسیاری در انتظارم بودند. رئیس PSB، مدیر سازمان امور مذاهب، نماینده محلی حزب کمونیست و بعضی از رهبران کلیسای سه - خود حضور داشتند.

رئیس PSB گفت: «یوون، گمان می‌کنیم که تو می‌دانی وضعیت چقدر جدی است، بنابراین نیازی نیست که اتهامات را دوباره تکرار کنیم. با توجه به قانون ما، باید محکومیت بیشتری به تو بدهیم، اما فکر می‌کنیم که تو آنقدر لجوج هستی که رفتارت را تغییر نخواهی داد. بعد از مذاکره میان بخش‌های مختلف، تصمیم گرفتیم آزادت کنیم تا به خانه بروی.»

روح‌القدس این حرف را به یادم آورد: «تو هیچ قدرتی بر من نمی‌داشتی اگر از بالا به تو داده نمی‌شد» (یوحنا ۱۹:۱۱).

مقامات گفتند: «ما چندین شرط داریم که پیش از آزاد شدن باید بپذیری:

۱- تا دو سال از تمام حقوق سیاسی خلع خواهی شد. هیچ راهی نیست که از ننگ زندانی سیاسی بودن خلاص شوی.

۲- تا دو سال تحت مراقبت شدید پلیس قرار خواهی گرفت.

۳- باید هر ماه به PSB گزارش داده و به آنها بگویی که در آن ماه چه کار کرده‌ای.

۴- حق نداری از روستایت بیرون بروی. برای بشارت دادن نمی‌توانی جایی بروی. اگر کسی برای ملاقات تو به خانهات بیاید، باید به مقامات دولتی گزارش دهی. اگر این کار را نکنی، به شدت تو را تنبیه خواهیم کرد.

۵- باید به یک کلیسای میهنی سه - خود که توسط دولت به رسمیت شناخته شده و صحه‌گذاری شده است پیوندی.»

بعد از اینکه این پنج مورد خوانده شد، از من خواستند کاغذی را مبنی بر پذیرفتن این شرایط امضا کنم.

مؤدبانه به آنها پاسخ دادم: «رهبران محترم، یک شرط وجود دارد که نمی‌توانم اطاعت کنم. آن شماره پنج است. من نمی‌خواهم و نمی‌توانم به کلیسای سه - خود پیوندم. آن یک سازمان سیاسی دولتی است. من از تمام حقوق سیاسی منع شده‌ام، بنابراین باید صلاحیتم برای پیوستن به کلیسای سه - خود نیز رد شود.»

احساس کردند که حرفم منطقی است. نمی‌دانستند چه پاسخی بدهند، بنابراین به من هشدار جدی دادند: «یوون، ما می‌دانیم که تو همچون سگی هستی که نمی‌تواند از خوردن زباله مردم خودداری کند. می‌دانیم که برایت ساده نیست روش‌هایت را عوض کنی. مهم نیست که چقدر فکر می‌کنی باهوشی، اگر به تحریک پیروانت بر علیه سیاست مذهبی ملت‌مان ادامه دهی، تمام عمر از عواقب آن رنج خواهی برد.»

دریافتم که بلیط اتوبوسی برای بازگشت به روستایم خریده‌اند. آن آخرین اتوبوس آن شب بود. آنها اتومبیلی فرستادند تا مرا به ایستگاه ببرد. قلبم مملو از خوشحالی و سپاسگزاری بود.

روز ۲۵ ژانویه سال ۱۹۸۸ بود، چهار سال از روزی که رنجور به میله میانی اتومبیل پلیس دستبندزده شده و به نانیانگ آورده شده بودم در حالی که خون من بر آن پاشیده بود، می‌گذشت. همچنین چهار سال از روزی که روزه ۷۴ روزه را شروع کرده بودم، می‌گذشت اما نهایتاً از زندان آزاد شدم.

درست قبل از نیمه شب نزدیک روستایم از اتوبوس پیاده شدم. از مسیر تاریک و پوشیده از یخ به سمت خانام راه افتادم. هم هیجان‌زده و هم دستپاچه بودم. می‌دانستم که در زمان غیبت من، خانواده‌ام بسیار رنج کشیده‌اند.

با عجله از مسیر باریک و از ردیفی از خانه‌هایی که دود از دودکش آنها برمی‌خاست گذشتم. آتش درون خانه‌ها را از سردی هوای زمستان حفظ می‌کرد. خانام را دیدم. مکث کردم، آن لحظه همچون خوابی بود.

در آن چهار سال تجربیات بسیاری کسب کرده بودم، اما خداوند وفادار مانده بود. از شکنجه‌های وحشتناکی رنج برده بودم، اما خداوند وفادار مانده بود. در مقابل قاضی‌ها و دادگاه‌ها از این سو به آن سو کشانده شده بودم، اما خداوند وفادار مانده بود. گرسنه و تشنه بودم و از فرط خستگی از حال رفته بودم، اما خداوند وفادار مانده بود.

در تمام اینها، خداوند همیشه نسبت به من وفادار و مهربان بود. هرگز مرا ترک نکرده و انکار ننموده بود. فیض او همیشه برایم کافی بود و او هر نیازم را برآورده بود.

در زندان برای عیسی رنج نبردم. نه! من با عیسی بودم و حضور بسیار واقعی او و شادی و آرامشی که از خداوند سرچشمه می‌گرفت را هر روز تجربه می‌کردم. آنهایی که به خاطر بشارت عیسی در زندان هستند رنج نمی‌برند. کسی که هرگز حضور صمیمی خداوند را تجربه نکرده است در واقع رنج می‌کشد.

به نوعی، با این که حال آزاد بودم، ترک زندان را سخت یافتم. در زندان، مصاحبت معنوی با مسیحیان بسیار عمیق و دلپذیر بود. روابط بسیار محکمی بین ما ایجاد شده بود. با محبت یکدیگر را خدمت نمودیم و تمام زندگی مان را با یکدیگر قسمت کردیم. در دنیای خارج، مردم مشغولند و کارهای بسیاری برای انجام دادن دارند و اکثر روابط سطحی است.

خانواده ام زمان تقریبی آزادی ام را می دانستند، اما هیچ خبری از مقامات دریافت نکرده بودند در نتیجه انتظار دیدن مرا نداشتند. دریافتم که در جلویی خانه ام قفل است. در زدم و همسر عزیزم دلینگ، با قیافه ای کاملاً بهت زده، در را باز کرد و به من خوش آمد گفت. پسر کوچکم اسحاق خوابیده بود. دلینگ او را بیدار کرد و با هم با چشمانی کاملاً باز به من خیره شدند و سعی کردند باور کنند که واقعاً من بودم و یک خواب یا رویا نبود.

اسحاق چهار ساله بود، و قبل از آن هیچ وقت یکدیگر را ندیده بودیم. او به مادرش چسبید و پرسید: «او کیست؟ این پدر من نیست! او کیست؟» این عکس العمل او دلم را شکست، اما در طی چند روز بعدی، پسر من با من صمیمی تر شد.

همگی زانو زدیم و خداوند را به خاطر بازگرداندن ما به یکدیگر سپاس گفتیم. بعد من و دلینگ، همچنان که ماجراهای تلاش هایی را که متحمل شده بودیم و خوبی خداوند به خود را در میان می گذاشتیم، یکدیگر را در آغوش گرفتیم، خندیدیم و تمام شب گریه کردیم.

وقتی به خانه آمدم، مادرم آنجا نبود. او با امید به دانستن تاریخ آزادی من به نانیانگ سفر کرده بود. مقامات او را انکار کردند و به هیچ یک از سؤال هایش پاسخ ندادند. در غروب روز دوم بعد از آزادی، او نومید و با دلی شکسته به خانه بازگشت. می توانید تصور کنید که وقتی مرا در خانه دید چه شادی وصف ناپذیری به او دست داد!

یک شب، سه روز بعد از آزادیم، خواب عجیبی دیدم اما فوراً دانستم که از طرف خداوند است.

در رویایم گروهی از مسیحیان مرا تعقیب می‌کردند. من نور درخشانی را که به اندازه یک تخم مرغ بود حمل می‌کردم. مردم سعی می‌کردند نور را از من بگیرند، بنابراین من می‌کوشیدم آن را مخفی کنم، اما نور از میان لباس‌هایم می‌درخشید. هر کاری که کردم، باز مردم مرا تعقیب کردند.

بیدار شدم و متوجه شدم که پیراهنم خیس عرق است. همسرم را بیدار کردم و به او گفتم: «باید دعا کنیم. خواب ترسناکی دیدم.» وقتی جزئیات را به او گفتم، دلینگ گفت: «خداوند به ما می‌گوید که پنهان کردن تو از ایمانداران بسیار سخت است. وقتی دریابند که تو اینجا هستی برای دیدن تو خواهند آمد. بعد مقامات آنها را دستگیر خواهند کرد. به این دلیل است که تو را از زندان آزاد کرده‌اند. آنها از تو مثل نور برای جلب حشرات استفاده می‌کنند. وقتی ایمانداران بیایند، مقامات بر سرشان خواهند ریخت.»

خواب به حقیقت پیوست. دو هفته بعد از اینکه به خانه رسیدم، جلسه بزرگ PSB و کنگره مردم تشکیل شد. در آن جلسه اعلام کردند که چین از آزادی کامل مذهب برخوردار است. آنها از کلیساهای خانگی انتقاد کردند. اعلام کردند که من تحت مراقبت شدید هستم و به نمایندگان دولت، پنج ماده‌ای را که قبل از آزاد کردنم بر من تحمیل کرده بودند، اعلام کردند. سعی کردند در آن جلسه مرا خجالت‌زده نمایند.

یک روز چند نفر از همکارانم که در مقامات بالایی بودند پیش از سپیده‌دم به خانه‌ام آمدند و مرا به جلسه رهبری ویژه‌ای بردند. دلم با روح‌القدس مشتعل بود. همگی برای احیا دعا کردیم. جوانان بسیاری آنجا بودند و در حضور خداوند گریه کردند. همگی دوباره زندگی‌مان را برای اهداف خداوند سپردیم.

آتش روح القدس در روستایم در نانیانگ روشن شد. در مدت زمانی کوتاه معجزات بسیار صورت گرفت و هزاران نفر تغییر مذهب دادند. بعد این آتش به مکان‌های دیگر منتشر شد.

من زیر نظر بودم و نمی‌توانستم هر جا که دلم می‌خواست بروم. اگر می‌خواستم روستایم را ترک کنم باید اجازه می‌گرفتم. هر ماه باید به دیدن سازمان امنیت ملی محلی می‌رفتم و گزارشی از فعالیت‌هایم می‌دادم. این امر برایم خاری در بدن بود. یک روز دعا کردم: «خداوند، تو به پطرس گفتی که باید از خداوند اطاعت کنیم و نه از انسان، پس از حالا به بعد به دولت گزارش نخواهم داد. فقط از تو اطاعت خواهم نمود.»

خداوند فوراً با دلم صحبت کرد: «لهدا هر منصب بشری را به‌خاطر خداوند اطاعت کنید... زیرا که همین است اراده خدا که به نیکوکاری خود، جهالت مردمان بی‌فهم را ساکت نماید» (اول پطرس ۲: ۱۳ و ۱۵).

بنابراین دو سال اول هر کاری را که از من خواسته شده بود، انجام دادم و ماهانه به PSB گزارش دادم. از هر فرصتی استفاده کردم تا کلام خدا را با افسران در میان بگذارم. در گزارش‌هایم هرگز به آنها نگفتم که برای موعظه انجیل کجا رفته‌ام. گزارش‌هایم شامل مکاشفه‌هایی بود که خداوند از کلامش به من داده بود.

در ماه مارس ۱۹۸۸ شنیدیم که کتاب مقدس‌هایی در بخش جنوبی چین در شهر گوانگزو در دسترس می‌باشد، مسیحیان خارجی این کتاب مقدس‌ها را از طریق مرز هنگ‌کنگ وارد کرده بودند. همچنین به من درباره یک کشیش آمریکایی مستقر در هنگ‌کنگ گفته شد، که با تمام وجود چین را دوست داشت. او می‌توانست به زبان سلیس چینی حرف بزند و موعظه کند.

وقتی همسرم درباره این کشیش آمریکایی شنید، مرا تشویق کرد تا به دیدن او و وصول چندین کتاب مقدس برای کلیسای مان به گوانگزو بروم. او به من گفت که نگران مقامات محلی مان نباشم. او دلیلی برای ترک روستای مان خواهد تراشید.

سفر ۳۰ ساعته با قطار را به گوانگزو و انجام دادم و با این برادر آمریکایی دیدار نمودم. او به من گفت که چطور به چین عشق می‌ورزید و مایل بود زندگیش را فدای مردم چین کند. دلم به جوش آمد. این اولین تماس من با ایمانداران غربی بود. آنها کیسه‌هایی پر از کتاب مقدس وارد کردند، که شدیداً مورد نیاز کلیساهای خانگی بود. از آن به بعد، تعداد محدودی از افراد خارجی را به میان خود پذیرفتیم. از مصاحبت آنها لذت بردیم و از کتاب مقدس‌ها و اقلامی که تهیه می‌کردند سپاسگزار بودیم، اما گاهی برای میزبانی از آنها در تلاش بودیم. برای مثال، در آن زمان، ما همیشه ساعت ۵ صبح برای جلسات روزانه دعا از خواب بیدار می‌شدیم. بعد از دعا و صبحانه، تا نیمه شب با سخت‌کوشی برای خداوند کار می‌کردیم.

ایمانداران کلیسای خانگی دوستدار شنیدن پیام‌های طویل از کلام خدا بودند. بسیاری از واعظین چینی می‌توانستند با قدرت، بدون مکث، هر بار چندین ساعت موعظه کنند. بعد، پس از استراحت برای غذا، چندین ساعت دیگر ادامه دهند. این الگو روزی پس از روز دیگر ادامه می‌یافت. ما دریافتیم که بعضی از بازدیدکنندگان خارجی ما فقط می‌توانستند ۴۵ دقیقه صحبت کنند پیش از اینکه مطالب‌شان ته بکشد! بنابراین خواستیم فقط آنهایی که قادر بودند هر بار حداقل ۲ ساعت درس بدهند نزد ما بیایند.

سال ۱۹۸۹، سال بسیار مؤثری برای کلیساهای خانگی بود. ما برای کشت محصول کم‌کم متحد شدیم. در ۴ ژوئن، کشتار دسته‌جمعی میدان تیانانمن دل افراد بسیاری را تغییر داد. این واقعه، کمونیسم را در نظر میلیون‌ها نفر بدنام کرد و برای آنها نقطه شروعی برای جستجوی حقیقت معنوی شد.

در سال ۱۹۸۹ قدرت روح القدس به طرق مختلف در سراسر چین در کار بود. افراد کمتری می خواستند به حزب کمونیست بپیوندند، در حالی که افراد بیشتری جذب کلیسای مسیحی می شدند.

بین سال های ۸۹-۱۹۷۸ اکثر ایمانداران، کشاورزان مسن بودند، اما از سال ۱۹۸۹ بسیاری دانشجویان تحصیل کرده و کارمندان دولت از مسیح پیروی نمودند. حتی تعدادی از کمونیست های باتجربه از تئوری پوچ مارکسیسم روی برگرداندند و مصمم به پذیرش عیسی شدند.

حتی در روستای خودم، بشارت عیسی بسیار موفق بود. اعضای چندی از حزب کمونیسم، عضویت حزب را لغو کردند و به عیسی ایمان آوردند، غسل گرفتند و شروع به بشارت دادن نمودند! گناهکاران بسیاری نجات خداوند را دریافت کردند و بیماران شفا یافتند. قدرت انجیل موضوع هر مکالمه ای بین روستاییان گردید. به نظر می رسید که همه مفتون قدرت پر هیبت واقعیت خداوند شده اند. حتی همسایگانی که در طول سال هایی که در زندان بودم همسرم را استهزاء کرده بودند، توبه کردند و ایمانداران خوبی گردیدند. آنها عمیقاً از روشی که خانواده ام را آزار داده بودند متأسف بودند.

در شب دستگیریم در سال ۱۹۸۳، فریاد زده بودم: «من مردی آسمانی هستم! خانه ام در روستای انجیل است.» حال این حقیقت داشت! با فیض خداوند واقعاً روستای مان روستای انجیل شد.

مقامات می دانستند که افراد بسیاری نجات می یابند و معجزات بزرگی در این زمان صورت می گیرد، اما تصمیم گرفتند به جای آزار کلیساهای خانگی، در پاسگاه های پلیس بمانند. ترسیدند به ما نزدیک شوند، زیرا می دانستند که نیروی پرتوانی در عمل است. می دانستند مخالفت با قوم خدا احمقانه و خطرناک است.

همکاران مان هرگز در مدارس علوم دینی تعلیم ندیده بودند، اما واقعاً از روح القدس پر بودند. هر بار که انجیل را موعظه می کردند مردم از تعالیم آنها شگفت زده می شدند و نام عیسی منتشر می گردید: «وقتی آنها ... دانستند که مردم

بی علم و امی هستند، تعجب کردند و ایشان را شناختند که از همراهان عیسی بودند»
(اعمال رسولان ۴: ۱۳).

همه رهبران مسیحی چنان مشغول بودند که حتی فرصت نداشتیم غذای درست و حسابی بخوریم و یا حتی با خانواده‌های خودمان دیدار نماییم. از همه جا پیام مکادونیه‌ای برای موعظه انجیل دریافت می‌کردیم. فصل شگفت‌انگیزی بود که صرفاً سعی می‌کردیم همگام با خدا برویم و کشت را تا زمانی که روز بود به درون بیاوریم. یک دفعه از من دعوت شده بود جلسه ویژه‌ای را در ونزوو از استان زجیانگ رهبری کنم. معجزات بزرگی صورت گرفت. کور بینایی یافت، کر می‌شنید و شل توانست راه برود. کسانی که شدیداً به خدا نیاز داشتند ما را محاصره کردند. حتی به لباس‌های من دست زدند با این امید که از خداوند شفا دریافت کنند. نهایتاً شش-هفت نفر از همکاران قوی هیکلم توانستند مرا از جمعیت جدا کنند و از جلسه بیرون ببرند.

در استان انهوی در یک جلسه بیش از دو هزار نفر گرد آمدند. زمانی که من صحبت می‌کردم، چهار نفر که همه می‌دانستند دارای ارواح پلید هستند، به جلو آورده شدند. سال‌ها بود که هیچ کس نتوانسته بود آنها را کنترل نماید. دکترها و متخصصان سعی به مداوای آنها نموده بودند، اما آنها بدتر شده بودند.

یکی از این مردان آزاری برای کلیسا بود. مرتباً سعی می‌کرد کشیش کلیسای‌شان را بکشد و می‌خواست که او زانو بزند و ارواح پلید درونش را پرستش نماید. او را به عنوان فردی خطرناک می‌شناختند و یک روز که خیلی حالش بد شده بود پلیس به او دستبند زد. ایمانداران مدتی بود که برایش دعا می‌کردند، اما بهتر نشده بود.

وقتی در نام عیسی مسیح برای این چهار رنج‌دیده دعا کردیم، سه نفر از آنها فوراً آزاد شدند. با این وجود، آن مرد با روح قاتل، به سختی در تقلا و مقاومت بود. ما تا ساعت چهار صبح با شور و حرارت به دعای خود برای نجات او ادامه دادیم، اما او به ناسزاگویی و تهدیداتش ادامه داد و می‌خواست مرا بکشد. نیروهای تاریک درون

آن مرد با گفتن: «تو می‌گویی بر ارواح پلید قدرت داری، اما نمی‌توانی مرا بیرون کنی! این خانه من است و من جایی نخواهم رفت!» مرا دست انداختند.

ساعت‌ها هر تکنیکی را که فکرش را می‌کردیم بکار گرفتیم. به روش‌های مختلف دعا کردیم، اما هیچ کدام کارگر نشد. نهایتاً از سر انزجار محض، همگی دست کشیدیم. نشستیم و گفتیم: «خداوندا ما نمی‌توانیم کاری کنیم.»

ناگهان، در حالی که همگی ما شکست‌خورده روی زمین نشستیم، روح خداوند بر ما قرار گرفت و آن مرد با ارواح پلید به‌طور کنترل‌ناپذیری لرزید. از جا پریدیم و بر روی دست نهادم. فوراً ارواح پلید او را ترک کردند.

آن روز صبح درسی فرا گرفتیم. وقتی به انتهای توان خود می‌رسیم، شکست نیست، بلکه شروع جاری شدن منابع بی‌حد و مرز خداوند است. وقتی ضعیفیم در خداوند قوی هستیم.

در این زمان مردم برای خداوند به‌طور باور نکردنی‌ای گرسنه بودند. تا در چنین شرایطی نبوده باشید توضیح چگونگی آن بسیار سخت است. در بعضی مناطق قدرت خداوند با چنان شدتی فوران کرد که وقتی مردم در راه آمدن به جلسات بودند روح‌القدس آنها را به گناه‌شان متقاعد می‌کرد و در جاده زانو می‌زدند و از گناهان‌شان توبه می‌کردند.

نیازها آنقدر زیاد بود که نمی‌دانستیم بعد چه باید بکنیم. برادر زانگ رونگلیانگ و همکارانش پرسیدند: «چه کار باید بکنیم؟ همه جا از ما دعوت کرده‌اند تا جلسات دعوت به نجات و شفا را رهبری کنیم. ما مثل شمع‌هایی شده‌ایم که از هر دو سر می‌سوزند.»

روزی صدای شفافی شنیدم که گفت: «به بیابان برو و دعا کن. باید دعا کنی و موعظه کنی. اول دعا کن و بعد موعظه کن.»

در آن زمان بسیاری از رهبران بار مسئولیتی برای تعلیم تازه ایمانان دریافت نمودند. ما بر بشارت تمرکز کرده بودیم و حال تصمیم گرفتیم نه تنها جانها را به نجات راهنمایی کنیم، بلکه همچنین آنها را تغذیه نماییم و رشد آنها را به عنوان پیروان خداوند شاهد باشیم.

در آوریل سال ۱۹۸۹ برنامه‌های تعلیمی فشرده را شروع کردیم. بسیاری از آموزشگاه‌های کتاب مقدس در غارهایی که در میان تپه‌ها کنده شده بودند صورت گرفت.

وقتی خداوند حرکت می‌کند، بهترین کاری که می‌توان انجام داد این است که ما هم دوشادوش او برویم. تمام نقشه‌ها و استراتژی‌های بشری ارزش و پوچ می‌شوند، همچون چتری در یک تندباد از جا کنده شده و از بین می‌روند.

زمان کوتاهی بعد از آزادیم از زندان، به قولی که به برادر هوانگ مرحوم داده بودم عمل کردم و از والدینش دیدار نمودم. سه سال و نیم از زمان تغییر دین هوانگ و اعدامش می‌گذشت. آنها هنوز "نامه خون" پسرشان را داشتند.

به آنها گفتم: «با اینکه بدن پسر شما مرده، روح او زنده است و با عیسی در بهشت است. هنوز جملاتی که در این نامه با خونس نوشته تازه‌اند. امروز آمده‌ام تا به شما درباره آخرین درخواست پسرتان بگویم. او گفت شما باید به عیسی ایمان آورید.» والدین هوانگ افرادی از طبقه بالای اجتماع و عضو حزب کمونیست بودند. می‌توانستم ببینم که روح القدس دل‌هایشان را لمس می‌کرد، اما آنها می‌دانستند که مسیحی شدن برای‌شان به قیمت گزافی تمام خواهد شد.

بعد از اینکه چند ساعت با آنها صحبت کردم، یک بسته پول در جیب من گذاشتند و از من برای دیدارشان تشکر کردند. پول را بیرون آوردم و روی سینی چای گذاشتم.

به آنها گفتم: «من پول شما را نمی‌خواهم. جان‌های شما را می‌خواهم! حال در نام مقدس عیسی مسیح ناصری به شما فرمان می‌دهم زانو بزنید و عیسی را به‌عنوان نجات‌دهنده خود بپذیرید.»

والدین هوانگ فوراً به روی زانوان‌شان افتادند و در حالی که اشک می‌ریختند در حضور خداوند به گناهان‌شان اعتراف کردند. آنها تا امروز خداوند را با تمام قلب‌شان پیروی نموده‌اند.

دومین بار در زندان

«و آقای یوسف، او را گرفته، در زندان خانه‌ای که اسیران پادشاه بسته بودند، انداخت و آنجا در زندان ماند. اما خداوند با یوسف می‌بود و بر وی احسان می‌فرمود، و او را در نظر داروغه زندان حرمت داد. و داروغه زندان همه زندانیان را که در زندان بودند، به دست یوسف سپرد و آنچه در آنجا می‌کردند، او کننده آن بود. و داروغه زندان بدانچه در دست وی بود، نگاه نمی‌کرد، زیرا خداوند با وی می‌بود و آنچه را که او می‌کرد، خداوند راست می‌آورد» (پیدایش ۳۹:۲۰-۲۳).

از زمان آزادیم از زندان در ژانویه سال ۱۹۸۸ تا اواسط سال ۱۹۹۱، کلیساهای سراسر چین برای موعظه انجیل از ما دعوت کردند. خداوند از من استفاده کرد تا کلامش را در مناطق دور دست در میان بگذارم و گناهکاران بسیاری به عیسی ایمان آوردند. از صبح تا شب آنقدر مشغول بودیم که درست و حسابی غذا نمی‌خوردیم. صبح زود از خواب بیدار می‌شدیم تا زمانی را با خداوند سپری نماییم و تمام روز را موعظه می‌کردیم، تعلیم می‌دادیم و سفر می‌کردیم تا حوالی نیمه شب که به تختخوابمان می‌رفتیم. قبل از طلوع آفتاب روز بعد باید بیدار می‌شدیم، آماده می‌شدیم تا تمام جریان را دوباره تکرار کنیم.

دفعات نادری که در خانه بودیم، باید سخت در مزرعه کار می‌کردیم و به کارهای بسیاری که در زمان غیبت از آنها غفلت کرده بودیم، می‌رسیدیم.

در شروع سال ۱۹۹۱ خداوند به من از طریق کتاب مکاشفه ۲:۳-۵ هشدار داد: «و صبر داری و به خاطر اسم من تحمل کردی و خسته نگشتی. لکن بحثی بر تو دارم که محبت نخستین خود را ترک کرده‌ای. پس به خاطر آر که از کجا افتاده‌ای و توبه کن و

اعمال نخست را به عمل آور والا به زودی نزد تو می‌آیم و چراغدانان را از مکانش نقل می‌کنم اگر توبه نکنی.»
من در خدمت خسته شدم.

در ماه مه ۱۹۹۱ دوباره فصلی از آزار شدید بر کلیساهای خانگی شروع شد. یک شب همچنان که در تخت دراز کشیده بودم، همسرم ناگهان از خواب بیدار شد. قلبش به سرعت می‌تپید و از خوابی که دیده بود می‌ترسید. او گفت: «باید همین حالا کتاب مقدس‌های مان را برداریم و فرار کنیم!»

او را آرام کردم و خواستم خوابش را برایم تعریف کند. دلینگ گفت: «بیرون باد می‌وزید و باران می‌بارید. در دل بسیار احساس دل‌تنگی کردم. دو چرخه‌ای را در مسیر گل‌آلودی هل می‌دادم. دو کیسه از کتاب‌های مسیحی مورد علاقه‌ات روی دو چرخه بود و تقریباً پیشرفت به سمت بالای تپه را غیر ممکن کرده بود. با تمام انرژی تقلا می‌کردم، اما به جایی نمی‌رسیدم. وقتی خسته شدم و چیزی نمانده بود که از حال بروم، به راه کوچکی رسیدم. کیسه‌های کتاب را به پیاده‌رو کشاندم و استراحت کردم.»

«یوون، خداوند به من نشان داده که اگر تو از راهنمایی او اطاعت نکنی تو را به جایی خواهند برد که مایل به بودن در آنجا نیستی. خداوند به ما هشدار می‌دهد. بیا تا تاریک است برویم، تا بتوانیم از دست کسانی که می‌خواهند به ما صدمه بزنند، فرار کنیم!»

به همسرم گفتم: «بین، زمان درو گندم تقریباً فرا رسیده. بیا چند روز صبر کنیم، بعد می‌رویم.»

حس کردم حرف من منطقی است و سعی کردم دلینگ را وادار به پذیرفتن کنم. اما او گفت: «اگر به حرف من گوش نکنی مطمئناً دچار مشکل خواهی شد. خیلی لجوج شده‌ای و همیشه سعی می‌کنی یک قهرمان باشی. تو دیگر به نصیحت دیگران گوش نمی‌دهی. باید توبه کنی و دعا کنی که خداوند دلت را پاک کند.»

در آن زمان حتی روح القدس با من از کتاب متی ۱۳:۲ صحبت کرد: «برخیز... طفل و مادرش را بردار و فرار کن.» او به من گفت در آن لحظه فرار کنم، اما من به هشدارش گوش ندادم.

از آنجایی که ماه‌ها بود که با نیروی خودم عمل می‌کردم، از نظر جسمانی، احساسی و روحانی خسته بودم. بینایی معنوی من تار گشته بود و گوشم کر. غرور چون علف هرز دلم را پوشانده بود. به جای اطاعت از صدای خداوند، با منطق انسانی استدلال کردم و تصمیماتم را بر پایه حکمت خودم گرفتم.

همکارانم مرا هشدار داده بودند که در خانه نمانم. اما به نصیحت آنها اعتنایی نکردم. با دلی پاک منتظر کلام خدا نبودم. این ریشه شکست من بود. از بس کار کرده بودم خسته بودم و از نظر روحانی توانی نداشتم.

خدمت برایم یک بت شده بود. کار برای خدا جایگاه دوست داشتن خدا را گرفته بود. وضعیتم را از کسانی که برایم دعا می‌کردند پنهان نگاه داشتم و با نیروی خود ادامه دادم، تا اینکه خداوند تصمیم گرفت با رحمت و محبتش پا در میانی کند.

هنوز هر روز صبح ساعت ۵ بیدار می‌شدم و با دیگر رهبران کلیسا دعا می‌کردم و هر روز کتاب مقدس را می‌خواندم، اما این کارها را از سر اجبار و عادت انجام می‌دادم و نه با دلی مایل که از رابطه من با عیسی سرچشمه گرفته باشد.

چندی قبل در آن سال دولت مرکزی طرح‌هایی را برای دستگیری تمام رهبران کلیسای خانگی که از پیوستن به جنبش میهنی سه - خود امتناع می‌ورزیدند، اعلام کرده بود. طبق قانونی که به اجرا گذاشته شده بود تمام جلسات کلیسای خانگی غیر قانونی بود. این به مقامات اجازه داد تا ما را تا آخرین حد از نظر قانونی آزار دهند.

چهار روز بعد از خواب دلینگ، افسران لباس شخصی PSB در بیرون از خانه‌ام در کمین نشستند. آنها مرا دستگیر کردند. هر چند روز یک بار به خانه‌مان آمده بودند، اما از آنجایی که همیشه از جایی می‌آمدم و یا به جلسه‌ای در جایی می‌رفتم، آنها را ندیده بودم.

به خاطر نافرمانی و بی‌احترامی به خداوند، همسرم و همکارانم، برای دومین بار به زندان افتادم. خداوند می‌دانست که در خدمت خسته بودم، بنابراین با مهربانی اجازه داد که پشت میله‌ها برای مدتی در او استراحت کنم و درباره زندگی روحانی مطالبی بیاموزم.

اگر شما خدمتگذار خداوند هستید، بگذارید دلگرم‌تان کنم، خواهش می‌کنم با فروتنی مراقب باشید که دچار اشتباهی که من شدم، نشوید. خداوند خدا با غیرت ما را برای خود می‌خواهد. او محبت‌کننده جان‌های ماست. اگر روزی چیزی را مقدم بر رابطه‌مان با عیسی قرار دهیم، حتی اگر آن چیز کارمان برای عیسی باشد، بدام خواهیم افتاد. اگر شما خسته‌اید، دست نگهدارید! استراحت کنید! چراغ شما مرتباً نیاز دارد که از روغن خداوند پر شود، در غیر اینصورت خاموش خواهد شد. به خاطر داشته باشید که: «به انابت و آرامی نجات می‌یافتید و قوت شما از راحت و اعتماد می‌بود؛ اما نخواستید ... و از این سبب خداوند انتظار می‌کشد تا بر شما رأفت نماید و از این سبب برمی‌خیزد تا بر شما ترحم فرماید چونکه یهوه خدای انصاف است. خوشا به حال همگانی که منتظر وی باشند!» (اشعیا ۱۵:۳۰ و ۱۸).

در محاکمه‌ام به "برهم زدن جدی نظم اجتماع" متهم شدم. قاضی عبوس به من هشدار داد: «امروز تو را به اردوگاه کار زندان داعان می‌فرستیم. شنیده‌ایم که تو می‌توانی دنیا را زیر و رو کنی. می‌دانیم که تو مسیحیت را در همه جا موعظه می‌کنی و در عرض چند روز مردم را متقاعد می‌کنی تا از تعالیم تو پیروی کنند. اگر این کار را در داعان بکنی، مجبور خواهیم شد به تو درسی بدهیم که هرگز فراموش نکنی.»

من و همکارم برادر جوان هر کدام به سه سال حبس محکوم شدیم. نگهبانان به ما دستبند زدند و مجبورمان کردند بین دو مجرم دیگر بنشینیم. با ماشینی به مرکز بازداشتگاه فرستاده شدیم، تا قبل از اینکه رسماً به اردوگاه زندان فرستاده شویم و چندین ماه را در آنجا سپری کنیم.

من به گناه و غرورم که باعث شده بود به این وضعیت بیفتم، پی برده بودم. بعد از رسیدن به مرکز بازداشتگاه، با اشک‌های بسیار توبه کردم و فیض و رحمت خداوند را طلبیدم. او مرا بخشید و ایمان مرا افزایش داد.

وقتی وارد زندان شدم روح‌القدس از طریق این آیات با دلم صحبت کرد: «و اگر برای نیکویی غیور هستید، کیست که به شما ضرری برساند؟ بلکه هرگاه برای عدالت زحمت کشیدید، خوشا به حال شما. پس از خوف ایشان ترسان و مضطرب مشوید. بلکه خداوند مسیح را در دل خود تقدیس نماید و پیوسته مستعد باشید تا هر که سبب امیدی را که دارید از شما بپرسد، او را جواب دهید، لیکن با حلم و ترس. و ضمیر خود را نیکو بدارید تا آنانی که بر سیرت نیکوی شما در مسیح طعن می‌زنند، در همان چیزی که شما را بد می‌گویند خجالت کشند» (اول پطرس ۳:۱۳-۱۶).

به تمام زندانیان جدید، حداقل در طی چند روز اول با کتک‌زدن‌های شدید و شکنجه "خوش آمد" گفته می‌شد. این بویژه در مورد کسانی که قبلاً در زندان بوده‌اند صادق است. اکثر کتک‌ها را نه نگهبانان بلکه رهبران سلول زندان می‌زدند. برای این مردان بی‌رحم این روشی بود برای اعمال قدرت کردن به تازه‌واردین. و در این بین نگهبانان کنار می‌ایستادند و به هیچ وجه مانع این کار نمی‌شدند.

من خودم را برای این وضعیت آماده کرده بودم، اما یکی از مقامات زندان که شنیده بود یک کشیش مسیحی زندانی شده، طرحی ریخت تا مرا از این کتک خوردن‌ها نجات دهد، بنابراین آمد و پرسید: «آیا تو کسی هستی که به عیسی ایمان دارد؟»

جواب دادم: «آری! آیا تو هم به عیسی ایمان داری؟»

جواب داد: «تمام خانواده‌ام ایمان دارند اما من ندارم.»

گفتم: «تو سر خانواده‌ات هستی. چرا شخصاً به او ایمان نمی‌آوری؟»

لبخند زد اما از جواب دادن به سؤال امتناع کرد و گفت: «بعداً با تو در این باره

حرف خواهم زد. اما حال، به من بگو چه کار می‌توانم برایت انجام دهم.»

دلم پر از سپاسگزاری شد. به افسر مهربان گفتم: «اگر ممکن است لطفاً دستبند مرا باز کن. آنها مچ دست‌هایم را بریده‌اند.»

بعد پرسید: «آیا می‌خواهی پیغامی به خانواده‌ات برسانم؟ من مایل‌م به تو کمک کنم.» از برکت خداوند و کمک آن افسر در عرض دو روز خانواده‌ام و بعضی از همکاران اجازه یافتند با من دیدار نمایند. خدا را شکر کردم. این خوش‌آمدگویی کاملاً با اولین تجربه‌ام در سال ۱۹۸۴ فرق داشت!

در اکتبر سال ۱۹۹۱، پنج ماه بعد از دستگیری‌ام، PSB یک گروه ویژه از نگهبانان مسلح را برای انتقال من و چندین زندانی دیگر از مرکز بازداشتگاه به اردوی کار زندان داعان که در شهرستان رایانگ در شمال غربی استان هنان قرار دارد، فرستاد.

وقتی رسیدیم، فرمانده نگهبان گفت: «این یوون مشکل‌ساز بزرگ، رهبر انقلابی ضد دولت است.» مقامات زندان دور من جمع شدند و پرسیدند: «آیا تو زوو یونگزه رئیس انقلابیون ضد دولت را می‌شناسی؟ آیا کشیشی به نام هن باوفا را می‌شناسی؟»
جواب دادم: «آنها به عیسی ایمان دارند!»

افسران پرونده مرا بیرون آوردند و گفتند: «سعی نکن به ما حقه بزنی. ما می‌دانیم که شریک جرم آنها هستی.»

در چند روز اول در اردوی کار اجازه صحبت کردن با کسی را نداشتم و هیچ کس اجازه نداشت با من حرف بزند. دیگر زندانیان فکر کردند که باید آدم خیلی بدی باشم، شاید یک قاتل یا تجاوزگر و به همین دلیل مرا به شدت کتک زدند.

در آن مکان، افراد نیاز شدیدی به بشارت عیسی داشتند. اردوگاه دارای بیماران و زندانیان بسیاری بود که از سوء تغذیه رنج می‌بردند. بعضی به قدری بیمار بودند که تمام روز دراز کشیده و امیدوار بودند که بمیرند.

در طی چند ماه اول نگهبانان مرا شدیداً زیر نظر داشتند، اما من هرگز درباره سیاست حرفی نزدم. خداوند به من اجازه داد که با چشمان پر شفقت او به دیگر انسان‌ها نگاه کنم. برای بیماران دعا کردم و هر گاه که فرصتی دست می‌داد بشارت عیسی را با زندانیان در میان می‌گذاشتم.

کاری کردم که نگهبانان فکر کنند من ماساژور ماهری هستم. بنابراین در حالی که زندانیان بیمار را ماساژ می‌دادم، مخفیانه بشارت را با آنها در میان می‌گذاشتم و برای آنها دعا می‌کردم. بدین طریق، بسیاری خداوند عیسی را با اشک در چشمانشان پذیرفتند و از ناتوانی‌هایشان شفا یافتند. به‌زودی هر زندانی و نگهبانی می‌دانست که من به عیسی ایمان دارم و قدرت او برای نجات و شفا دادن به آنها در دسترس است. یک روز بشارت عیسی را با گروهی از زندانیان در میان می‌گذاشتم و شادی خداوند در دلم بود. چندین نگهبان بیان کردند: «نگاه کن، این مجرم حتی خوشحال‌تر از ما است که آزادیم. بیایید از او بخواهیم برایمان آوازی بخواند.» من سرود روحانی مورد علاقه‌ام را خواندم: «بگذار دنیا بداند که من نجات‌دهنده‌ای دارم. نام او عیسی است.»

هر دفعه که زندانیان به سلول‌هایشان باز می‌گشتند، سرودهایی را که به آنها آموخته بودم و حرف‌هایی را که از من شنیده بودند به هم سلولی‌هایشان آموزش می‌دادند. این مردان به‌خاطر زندگی سخت و شرایط مایوس‌کننده‌شان، شدیداً نیازمند چنگ زدن به هر نور روحانی‌ای بودند که می‌توانستند دریابند. احساس می‌کردند که هیچ آینده، امید و شادی‌ای ندارند، بنابراین کلام خداوند را همچون مروارید گرانبها، گرامی می‌داشتند.

یک روز گردن مدیر زندان درد می‌کرد، پس از من خواست تا گردنش را ماساژ دهم. با او صحبت کردم و او خیلی زود دریافت که من آن کسی نبودم که پرونده‌ام نشان می‌داد. به من گفت: «تو مثل کسی که PSB درباره‌اش به ما هشدار داده رفتار نمی‌کنی. چندین ماه است که شدیداً تو را زیر نظر داشته‌ایم. همه نگهبانان و زندانیان احساس خوبی نسبت به تو دارند، بنابراین تصمیم گرفته‌ایم که تو رهبر سلولت شوی. تو مسئول روحیه و رفتار دیگر زندانیان هستی و باید اطمینان پیدا کنی که آنها کارشان را درست انجام می‌دهند.»

برخورد مدیر زندان نسبت به من بهتر شد. آنها مرا به دفتر جلویی اردوی کار انتقال دادند و کارهای گوناگونی به من سپردند. بعضی از کارهایم شامل تنظیم

برنامه‌های تحصیلی برای زندانیان، انتخاب و پخش موسیقی از بلندگوی زندان بود. من کتابدار زندان شدم و حتی در اصلاح گزارش‌هایی که به دولت فرستاده می‌شد، تا نشان دهد چطور زندگی مجرمان تغییر یافته و بهتر شده است، کمک کردم.

من به دلیل بیماری پدرم مجبور بودم که در خانه بمانم و کار کنم و بنابراین حتی نتوانستم به دبیرستان بروم، اما حال خداوند مرا ترفیع داده بود. در چهار شعبه متفاوت کار می‌کردم: مدیریت، آموزش و پرورش، دایره اجرایی و بهداشت! در میان دیگر زندانیان کسانی بودند که مدرک دانشگاهی داشتند، اما خداوند لطفش را شامل حال من کرد و باعث شد که من ترفیع یابم.

در دو دوره زندانم، تجربیات بسیار متفاوتی کسب نمودم، با این وجود به نظر می‌رسید که به عنوان تدبیر خداوند برای زندگی‌ام با هم جور در می‌آمدند. تمام این تجربیات همچون مدرسه علوم دینی کتاب مقدس، برایم بسیار ضروری بود. من بیشتر در مورد شخصیت خداوند فرا گرفتم و او به من آموزش داد که چطور برایش شاهدهی زنده باشم. من برعکس دفعه اول زندانی شدنم آزار و شکنجه نمی‌شدم.

چهار سال اول دوره زندانم مثل داستان یوسف بود که به او تهمت زده شده، آزار دید و به زندان انداخته شد. اما دوره دوم مثل یوسفی بود که خداوند او را سرافراز کرده و در مقامی بانفوذ و بااقتدار جای داده بود. من معنی واقعی کتاب مقدس را یاد گرفتم: «زیرا نه از مشرق و نه از مغرب، و نه از جنوب سرافرازی می‌آید. لیکن خدا داور است. این را به زیر می‌اندازد و آن را سرافراز می‌نماید» (مزمور ۷۵: ۶ و ۷).

باید بگویم که با این وجود، کاملاً آزاد نبودم تا هر کاری را که مایل بودم، انجام دهم! همکارانم اجازه نداشتند با من دیدار کنند. تنها کسانی که اجازه نامه رسمی از مقامات داشتند می‌توانستند از اردوی زندان دیدار نمایند. بسیاری از ایمانداران، توسط PSB در آن زمان شکار می‌شدند، بنابراین نمی‌توانستند برای دیدار من خطر کنند.

اخبار بسیار کمی از دنیای خارج دریافت می‌کردم. مجاز نبودم نامه‌ای ارسال و یا دریافت کنم. علی‌رغم این محدودیت‌ها، خداوند کار شگرفی برای کمک به من انجام داد!

در امتداد دیوار زندان در بیرون، تعداد کمی مغازه وجود داشت. این مغازه‌ها پنجره‌های کوچکی در دیوار داشتند که زندانیان می‌توانستند از طریق آنها غذا و اندک چیزهای دیگر را خریداری نمایند.

یک روز متوجه شدم که یک کتاب سرود روحانی کلیسای سه - خود روی پیشخوان یکی از مغازه‌ها است. از صاحب مغازه پرسیدم: «آه، ممکن است لطفاً نگاهی به آن کتاب بیندازم؟» او عبوس پاسخ داد: «لازم نکرده به کتاب من نگاهی بیندازی. به تو هیچ ربطی ندارد.» و آن را زیر پیشخوان پنهان کرد.

این زن، ایمان‌داری بود که در کلیسای سه - خود شرکت می‌نمود. او گمان می‌کرد تمام زندانیان افراد بدی هستند، بنابراین فکر نکرد که ممکن است کتاب سرود روحانی او برایم جالب باشد.

گفتم: «دیدم که آن کتاب سرود روحانی است. خیلی دوست دارم به آن کتاب نگاهی بیندازم، سرودهای بسیاری از آن کتاب را می‌توانم بخوانم.» او تمسخر کرد: «هیچ آدمی خوبی اینجا نیست. چه فایده‌ای دارد؟»

به او اطمینان دادم: «خاله جون، من یک مسیحی واقعی هستم! من به‌خاطر انجیل و شهادت عیسی در این زندان هستم. لطفاً بگذار یک سرود از آن کتاب را برایم بخوانم، خواهش می‌کنم؟»

او از روشی که با من حرف زده بود خجالت کشید. کتاب را باز کرد و سرودی را آورد که می‌شناختم. با اشک در چشمانم خواندم:

بی‌وقفه خدا را ستایش کنید

از حال و تا ابد از نجات‌دهنده‌ام سپاسگزاری نمایید

نگاه کنید! پسر خدا مصلوب شد

به خاطر تو و من به صلیب دوخته شد.

محبت خدا بر دوستان و خانواده‌مان است
گناهکاران، امروز فیض خدا را دریافت کنید!
شیطان، از حضورمان برو.

نگاه کنید! پسر خدا مصلوب شد
به خاطر تو و من به صلیب دوخته شد.

آن خواهر مسن، از روی شادی شروع به گریستن کرد. او دستش را از پنجره به درون آورد و محکم بازوهای مرا گرفت. گفت: «باشد که خداوند دلت را تسلی دهد! کتاب را ببر و با خود نگه دار.»

دو روز بعد به مغازه بازگشتم. او به من گفت که وقتی به خانه رسید، خداوند به او گفت: «هر آینه به شما می‌گویم، آنچه به یکی از این برادران کوچکترین من کردید، به من کرده‌اید» (متی ۲۵: ۴۰).

او نمی‌دانست که برای برکت دادن به من چه کار می‌تواند انجام دهد، بنابراین برایم غذا پخت و از خواهری دیگر خواست تا مخفیانه آن غذای خوشمزه را برایم بیاورد و مرا در نام عیسی برکت دهد.

او از من خواست که هر از گاهی به پنجره مغازه‌اش بروم و کلام خداوند را با او و دوستانش در میان بگذارم. آنها وارد مصاحبت عمیق‌تری با خداوند گردیدند. این خواهر عزیز پیشنهاد کرد که پیغام‌رسان نامه‌هایی باشد که بین من و خانواده و همکارانم رد و بدل می‌شد.

خداوند از او استفاده کرد تا از طریق آن پنجره کوچک تسلی یابم.

ملاقات دردناک با خانواده

یک روز در اتاق پخش رادیوی اردوگاه زندان کار می‌کردم و از بلندگو موسیقی مسیحی پخش می‌کردم.

ناگهان صدای کسی را در حیاط شنیدم که نام مرا صدا می‌زد. رئیس آموزش زندان و خانمی که مدیر کلینیک پزشکی بود، به بالا به سمت من نگاه می‌کردند. فکر کردم به‌خاطر پخش موسیقی مسیحی دچار دردسر شده‌ام. آنها به من امر کردند که فوراً پایین بروم.

مدیر آموزش به دکتر گفت: «یوون مرد خوبی است. او هرگز از فرمان من ناطاعتی نمی‌کند. بین چطور با تمام سرعت به اینجا آمد؟»

پرسیدم: «آقا، چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟» مدیر جواب داد: «بگذار تو را به دکتر ارشد کلینیک معرفی کنم. او به کمک تو نیاز دارد.»

دکتر به من گفت: «از دیگر زندانیان و نگهبانان شنیده‌ام که تو ماساژور ماهری هستی. می‌خواهم بدانم کجا دوره دیده‌ای؟»

وقتی متوجه شدم که نمی‌خواهند مرا به‌خاطر پخش موسیقی مسیحی سرزنش کنند، خیالم راحت شد. جواب دادم: «من هرگز دوره ماساژ دهی ندیده‌ام. من فقط یک مسیحی هستم که می‌خواهد به مردم کمک کند تا از درد بدنشان خلاص شوند.»

دکتر حرف دلش را زد: «پدر من به‌خاطر یک بیماری خونی دچار حملی قلبی شد. حال نیمی از بدنش فلج است. او را پیش دکترهای بیشماری در شهرهای بسیار برده‌ایم. متخصصی به ما پیشنهاد کرد تا برای کاهش درد از یک دوره طولانی مدت ماساژ درمانی استفاده کنیم. شهرت تو به‌عنوان ماساژور به گوش من رسید. از مافوق تو درخواست کرده‌ام تا بتوانی زندان را ترک کرده و برای ماساژ دادن پدرم به خانه

من بیایی. ممکن است لطفاً بیایی و آزمایش کنی؟ تو می‌توانی با ما غذا بخوری و ما با تو مثل یکی از اعضای خانواده‌مان رفتار خواهیم کرد. اگر پدرم سلامتت را بازیابد، قول می‌دهم ترتیبی دهم که زودتر آزاد شوی تا بتوانی مجدداً به خانواده‌ات پیونندی.»
قبل از اینکه حرفش را تمام کند روح‌القدس به من گفت: «زمان آن رسیده که تو نام مرا جلال دهی. تو باید بروی.» فوراً به دکتر گفتم: «بله، خواهم آمد. همچنین به تو قول می‌دهم که از این فرصت برای فرار استفاده نخواهم کرد. نیازی نیست که نگران باشی.»

با عجله به سلولم برگشتم و موضوع را با برادر جوان در میان گذاشتم. او برایم دعا کرد و گفت: «خدا را شکر، فیض او برای تو کافی است.» من نزد دکتر بازگشتم و او مرا به خانه والدینش برد.

خانه‌ای دوست داشتی با صندلی‌های نرم و کاسه‌های پر از میوه تازه بود. دکتر از من خواست که بنشینم و بخورم اما گفتم: «ممنون، اما من برای پدرت روزه گرفته‌ام و دعا می‌کنم. امیدوارم که ناراحت نشوید. دعا می‌کنم که برکت عظیمی از خداوند دریافت نماید.» مادر دکتر وقتی این حرف‌ها را شنید گریست.

دکتر باید به بیمارستان برمی‌گشت. به جلو خم شدم و به او اطمینان دادم: «در آرامش برو. من سعی به فرار نخواهم کرد. من کمی زمان نیاز دارم تا پدرت را بشناسم، بعد او را ماساژ خواهم داد.»

به آن پیرمرد عزیز گفتم که چطور عیسی گناه و بیماری او را روی صلیب به دوش گرفته است. به او اصرار کردم: «حال تو باید دهانت را باز کنی و عیسی مسیح را در قلبت دعوت کنی. به او توکل کن و شفا دریافت خواهی کرد. به او اصرار کردم که تعلل نکند، زیرا: «اینک الحال زمان مقبول است؛ اینک الآن روز نجات است» (دوم قرنتیان ۶:۲).

بر آن مرد و همسرش دست نهادم و با صحبت‌های امیدبخش و شاد آنها را تسلی دادم. آنها با اشک به گناهان‌شان اعتراف کردند و عیسی را دعوت کردند تا خداوند

نام عیسی مسیح در داخل و خارج از اردوگاه زندان منتشر می‌شد. ما از هر فرصتی استفاده کردیم تا مردم را به سمت مسیح هدایت کنیم. برادر جوان و من کشیشان غیر رسمی زندان شدیم.

به‌خاطر شهادت دلیرانه آن پیرمرد که از درد ناشی از حمله قلبی شفا یافته بود، اخبار حتی به‌گوش منشی کمیته سیاسی اردوگاه کار زندان نیز رسید. وقتی دکتر به او گزارش داد که چه اتفاقی افتاده، او گفت: «اگر این حقیقت دارد باید یوون را به مدرسه ماساژ لیویانگ بفرستیم تا به او تعلیمات پیشرفته دهند. بعد وقتی او باز می‌گردد می‌تواند به افراد بسیاری کمک کند.»

از آنجایی که من هیچ پولی نداشتم، زندان حتی تصمیم گرفت که مخارج مرا پردازد تا بتوانم در مدرسه شرکت نمایم! صبح‌ها ساعت سه در اتومبیل پلیس از اردوگاه کار تا شهر لیویانگ، مسافتی در حدود هفتاد کیلومتر، می‌رفتم. به نگهبانان زندان محول شده بود که مرا زیر نظر بگیرند و مطمئن شوند که فرار نمی‌کنم. هر چه را که درباره هنر ماساژ از دکتر می‌توانستم فرا گرفتم. در پایان هر روز، مرا همراه با توده‌ای کتاب که برای مطالعه به من داده شده بود، به اردوگاه کار باز می‌گرداندند.

خیلی زود برای کار در کلینیک پزشکی در کنار دکتر ترفیع یافتیم! صدها نفر را از جمله بعضی از کادر بالامقام حزب کمونیست ماساژ دادم و همیشه بشارت عیسی را با آنها در میان می‌گذاشتم!

بسیاری از بیماران مرا به خانه‌هایشان دعوت کردند زیرا می‌خواستند که بشارت عیسی را با خانواده‌ها و دوستانشان در میان بگذارم. مردم به‌خاطر خلاء دل‌هایشان گرسنه شناختن عیسی مسیح بودند.

اولین باری که در زندان بودم، همسر اسحاق را باردار بود. دومین بار که به حبس افتادم، دختر کوچکم ییلین فقط هفت ماه داشت.

یک روز در ماه مارس ۱۹۹۲، دلینگ و دو فرزندمان برای ملاقات با من به زندان آمدند.

زندگی‌شان شود. با وجود اینکه آن مرد بی‌درنگ هیچ احساس بهبودی نکرد، می‌دانستم که خداوند دلش را تسخیر کرده و به‌زودی بدنش را شفا خواهد داد. بعد از تاریکی به اردوگاه زندان بازگشتم و ماجرا را با برادر چوان در میان گذاشتم و دوباره با هم دعا کردیم.

کمی بعد، در همان شب، دکتر از کلینیک پزشکی به خانه بازگشت. پدرش به او گفت: «مردی که امروز به خانه‌مان آوردی، دکتر یوون، آدم بسیار خوبی است. او واقعاً خداوند را دوست دارد. باید فردا صبح او را به صبحانه دعوت کنی.» هیچ کدام از والدین دکتر متوجه نشدند که من یک زندانی بودم. فکر کردند من دکتری از بیمارستان بودم!

صبح روز بعد پیش از سپیده‌دم، پیرمرد ناگهان حس کرد که کسی به پشت و گردن او ضربه زد. برای اولین بار در طی چندین ماه توانست به‌راحتی سرش را تکان دهد. او توضیح داد: «احساس می‌کردم که طنابی از دور من باز شده است!» روی پاهایش ایستاد و آزادانه گردن و پشتش را حرکت داد. همسر او از خوشحالی به این طرف و آن طرف اتاق پرید. تمام خانواده جمع شدند و از خداوند به‌خاطر لطفش به آنها تشکر کردند.

آن روز صبح دکتر به زندان آمد و به من گفت که چه اتفاقی افتاده است. مرا به صبحانه دعوت کرد، زیرا پدرش می‌خواست درباره‌ی کاری که خداوند برایش انجام داده بود، شهادت دهد.

آن مرد سلامتی‌اش را بازیافت و به‌زودی توانست از پله‌ها بالا و پایین برود. این امر برای مردی که به‌خاطر حمله قلبی فلج شده بود، قابل توجه بود! او به همه‌ی دوستان قدیمی‌اش شهادت داد و از کسانی که در گذشته به آنها بدی کرده بود، طلب بخشش نمود.

وقتی رسیدند هوا تاریک بود. وقتی اسحاق مرا دید فریاد کشید و سعی کرد بدنش را به زور از میله‌های آهنی زندان داخل آورد و مرا در آغوش گیرد. نگهبانان او را کنار کشیدند. اسحاق با عصبانیت فریاد کشید: «مامان، چرا این مرد نمی‌گذارد بابا را ببینم؟»

دلم شکست و هق‌هق گریستم. هر دفعه که خانواده‌ام به ملاقات من می‌آمدند، نگهبانان به آنها توهین می‌کردند. بعدها دلینگ به من گفت: «اگر به‌خاطر محبت مسیح نبود هرگز به آن مکان بازمی‌گشتم.»

هر بار، خانواده‌ام اجازه داشتند فقط ۳۰ دقیقه مرا ببینند. ما حرف‌های بسیاری برای گفتن داشتیم، اما به‌خاطر حضور نگهبانان نمی‌توانستیم زیاد حرف بزنیم.

گاهی مشکل می‌شد حس کرد که من و دلینگ عزیز زن و شوهر هستیم. به‌خاطر انجیل، زمانی بسیار طولانی از هم جدا شده بودیم. زمان‌های کوتاه با هم بودن مان اغلب به‌خاطر فشاری که بر ما وارد می‌شد، سخت بود. هیچ فرصتی برای بیان حرف‌های رمانتیک و یا احساس قلبی وجود نداشت. ما فقط پیغام‌ها را از کلیسا و به کلیسا رد و بدل می‌کردیم.

در طی دیداری، پسر و دخترم پیش از اینکه نگهبان بتواند آنها را متوقف کند به سمت من دویدند. من آنها را در بازوانم گرفتم و نوازش کردم. گفتند: «بابا دوستت داریم.» به آنها گفتم: «من هم شما را خیلی دوست دارم.»

نگهبان آنها را از بازوانم بیرون کشید و گفت: «یوون، اگر تو واقعاً فرزندان را دوست داشتی در زندان نمی‌بودی.»

متوجه شدم که پسرم هر دفعه که به دیدار من می‌آمد همان لباس‌هایی را که در هنگام دستگیری پوشیده بود به تن داشت. با وجود اینکه رشد کرده بود، مجبور بود همان پیراهن و شلوار را به تن کند. کفش‌هایش سوراخ‌های بزرگی داشت. دلینگ، اسحاق و ییلین فوق‌العاده لاغر بودند. متوجه شدم که آنها هیچ پولی نداشتند و برای ادامه زندگی تقلا می‌کردند.

از اسحاق پرسیدم: «آیا دلت برای بابایت تنگ شده؟» به من گفت: «مامان گفت ما پول نداریم که به دیدن تو بیاییم و پول نداریم که لباس یا کفش نو بخریم. اما همیشه در خانه برایت دعا می‌کنیم.»

از او پرسیدم: «مدرسه‌ات چطور است؟» اما اسحاق به زمین نگاه کرده و از جواب دادن امتناع ورزید.

نهایتاً او اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «بابا، من می‌خواهم به مدرسه بروم، اما تو در خانه با ما نیستی. معلم مرا دوست ندارد. او به بچه‌های دیگر گفته، "اسحاق و خانواده‌اش احمقند که به عیسی ایمان دارند." هم کلاسی‌هایم مرا تحقیر می‌کنند و می‌گویند، "پدرت مجرم کثیفی است که لایق زندان است."»

این حرف‌ها دلم را چاک می‌داد و نمی‌دانستم چه بگویم. سعی کردم ماسک شجاعت به صورت بزنم و به اسحاق گفتم: «فرزندم، وقتی که تو یک نوزاد بودی پدرت تو را به خداوند اهدا کرد. لطفاً حال که جوانی، کتاب مقدس را بیشتر بخوان و بیشتر دعا کن تا بتوانی در آینده خداوند را بهتر خدمت نمایی. وقتی مردم به ما حمله می‌کنند و حرف‌های بدی درباره ما می‌زنند، باید خوشحال باشیم زیرا همه اینها به خاطر عیسی مسیح است.»

با اینکه سعی کردم خانواده‌ام را با حرف‌های دلگرم‌کننده تسلی دهم، وقتی بی‌گناهی همسر عزیز و فرزندانم را دیدم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. زانو زدم، با دستانم صورتم را پوشاندم و هق‌هق گریه کردم.

از شکنجه‌ها و عذاب‌های بسیاری در زندگیم رنج کشیده بودم. باتون الکتریکی را در دهانم گذاشته بودند. مرا لگد زدند تا حدی که آرزوی مرگ می‌کردم. ۷۴ روز بدون آب و غذا روزه گرفته بودم. اما از ته دل اعتراف می‌کنم که سخت‌ترین تجربه‌ام دیدن وضعیت خانواده‌ام بود. آنها به دلیل سوءتغذیه به یک تکه پوست و استخوان تبدیل شده بودند، لباس‌های ژنده پوشیده بودند و می‌توانستم ببینم که همگی به سختی تقلا می‌کنند. دلینگ ماسک شجاعت به صورت زده بود اما می‌دانستم که شدیداً مأیوس است.

غریزه پدری درون من فریاد می کشید تا پدر خوبی برای فرزندان عزیزم و شوهر خوبی برای همسر عزیزم باشم. اما جز دعا کردن برای آنها کاری نمی توانستم انجام دهم. اغلب خود را مقصر می دانستم و شدیداً از اینکه نمی توانستم پدر و شوهری که می خواستم برای خانواده ام باشم احساس خجالت می کردم.

هیچ یک از تجربه هایم به اندازه این دیدارها برایم دردناک نبود.

با وجود اینکه تا به امروز هیچ خانه یا دارایی ای برای دادن به فرزندانم ندارم، آنها خداوند عیسی را دوست دارند و قلب رثوفی برای دیگران دارند.

یکبار، وقتی در زندان بودم، یکی از رهبران کلیسای خانگی از خانواده ام دیدار کرد. او از پسرم پرسید: «اسحاق، چه کسی بیش از همه تو را دوست دارد؟» اسحاق کوچولو جواب داد: «پدر آسمانیم بیشتر از همه مرا دوست دارد. عیسی ما را خیلی دوست دارد.»

وقتی این را شنیدم بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم. در حالی که هنوز در زندان بودم عهدی با خداوند بستم که اجازه نخواهم داد خانواده هیچ مسیحی زندانی ای در چین از محرومیت مشابهی رنج ببرد. از آن زمان تا کنون هر چه در توان داشتم تلاش نموده ام تا برای خانواده های ایمانداران زندانی حمایت مالی فراهم نمایم.

ممکن است بعضی ها بپرسند: «چرا مسیحیان محلی از افراد خود مراقبت نمی نمایند؟» البته که تا حد ممکن این کار را می کنند. اما در بعضی مواقع تقاضاها بسیار بیشتر از آن بود که بشود آن را برآورد. برای مثال، یک بار در بخش جنوبی هنان ۳۰۰ مسیحی فقط از یک روستا دستگیر شدند که جمعیت روستا کلاً یک هزار نفر بود. ناگهان همه خانواده های آن روستا لطمه دیدند. صرفاً به اندازه کافی کمک وجود نداشت و همه با هم رنج بردند.

افراد بسیاری برای مسیحیانی دعا می‌کنند که در زندان رنج می‌برند، اما باید دانست که اغلب خانواده‌های‌شان حتی از مشکلات بیشتری رنج می‌برند. اغلب مقامات هر چیز باارزش را از خانه زندانیان مصادره می‌کنند، حتی قابلمه و ماهی‌تابه‌ها، لباس و مبلمان را. حتی گاهی اوقات حیوانات و حبوبات را هم می‌برند. در یک یورش به خانه ما، مقامات همهٔ اقلام شخصی ما را مصادره کردند، از جمله عکس‌های سیاه و سفید گرانبهای پدرم را. تا امروز تنها تجدید خاطره‌ای که از پدرم دارم آنهایی است که در خاطره‌ام ضبط شده است.

شهادتنامهٔ هزاران مسیحی در چین وجود دارد که بهای سنگینی برای ایمان‌شان پرداخته‌اند. مایلم که فقط یکی را در اینجا عنوان کنم.

خواهرین منگمن از یکی از ثروتمندترین خانواده‌های شانگهای بود. وقتی در سال ۱۹۶۷ زندانی شد، بیوه‌ای بود با دو فرزند؛ پسر یازده ساله و دختری نه ساله. بعد از یک سال زندان، PSB خواست به حال او ترحم نمایند. رئیس نگهبانان گفت: «سال گذشته رفتار فوق‌العاده خوبی نشان داده‌ای، بنابراین قصد داریم به تو پاداش دهیم. تنها کاری که باید بکنی این است که اقرارنامه‌ای از جرایمت بنویسی و تو آزاد خواهی بود تا به خانه بروی و از فرزندان مراقبت نمایی. مطمئناً خدایت می‌خواهد که تو از گوشت و خون خودت مراقبت نمایی؟»

مقامات ترتیبی دادند تا فرزندان از زندان دیدار نمایند. همین که خواهرین آنها را دید دلش شکست و اشک‌های محبت در چشمانش حلقه زد.

مقامات از او پرسیدند: «چه می‌خواهی، عیسایت را یا فرزندان را؟ اگر عیسی را می‌خواهی در این زندان خواهی ماند. اگر فرزندان را می‌خواهی، می‌توانی به خانه بروی.» آنها به او مداد و تکه‌ای کاغذ دادند و از او خواستند انتخابش را روی آن بنویسد.

شگفت‌زده شدند از اینکه دریافتند او با حروف درشت نوشته بود: «عیسی را نمی‌توان جایگزین کرد. حتی فرزندان خود من نمی‌توانند جای عیسی را بگیرند.» خواهر یین انتخاب کرد که در زندان بماند. نگهبان فریاد زد: «بچه‌ها گوش کنید! مادرتان شما را نمی‌خواهد! او شما را دوست ندارد!»

خواهر یین به ۲۳ سال دیگر به حبس محکوم شد. وقتی در سال ۱۹۸۱ آزاد شد، پسرش ۳۴ ساله بود و در تبت شغلی دولتی داشت. خواهر یین هیچ کدام از فرزندان را حتی برای یک بار در تمام آن سال‌ها ندیده بود. دولت پسر او را در مدرسه‌ای منکر خدا تعلیم داده، به او گفته بود که مادرش او را رد کرده است. مسیحیان بسیاری از او دیدار کرده و بشارت عیسی را با او در میان گذاشته بودند، اما او همیشه با گفتن: «عیسای شما مادرم را از من گرفت، چرا باید به او ایمان بیاورم؟» پاسخ داده بود.

خواهر یین به تبت سفر کرد تا پسرش را بیابد. پسرش او را پذیرفت، فریاد کشید که او مادری ندارد و او را از خانه‌اش بیرون کرد. او دیگر هرگز پسرش را ندید. مسیر پیروی از خداوند عیسی مسیح راه آسانی نیست. در مسیر راه سختی‌ها و رنج وجود دارد، اما هیچ کدام از چیزهایی که تجربه می‌کنیم هرگز با رنجی که مسیح برای ما روی صلیب متحمل شد، قابل مقایسه نیست.

من با آموزش رایج "موفقیت" امروز که به ما می‌گوید اگر از خداوند پیروی کنیم در امان و آسایش خواهیم بود، مشکل دارم. این کاملاً برعکس تعالیم کتاب مقدس و همچنین تجربه ما در چین است. به خاطر انجیل عیسی مسیح علاوه بر اینکه سال‌ها عمرم را در زندان سپری کرده‌ام، حدود سی بار مختلف دستگیر شده‌ام.

پیروی از خداوند، نه تنها یک فراخوانی برای زیستن برای او، بلکه همچنین مردن برای او است. «زیرا اگر زیست کنیم برای خداوند زیست می‌کنیم و اگر بمیریم برای خداوند می‌میریم. پس خواه زنده باشیم، خواه بمیریم از آن خداوندیم» (رومیان ۸:۱۴).

دلینگ: در چین خادم خدا بودن مشکلات بسیاری به همراه دارد. یکی از این مشکلات دوری من از همسرم به خاطر خدمت اوست.

وقتی که یوون برای دومین بار به زندان افتاد، من واقعاً تقلا می‌کردم. تا حدی از او منزجر شدم زیرا همیشه ماجراهای فوق‌العاده‌ای از برکت خداوند و از استفاده خداوند از او برای نجات افراد بسیار، داشت. حتی به او اجازه داده شده بود که هرگاه می‌خواست از زندان بیرون برود!

من با دو فرزند و بدون شوهر در خانه گیر کرده بودم. به سختی چیزی برای خوردن داشتیم. پسرم اجازه نداشت در مدرسه شرکت کند و هیچ پولی نداشتیم. آنقدر فشار زیاد بود که چیزی نمانده بود تسلیم شوم.

چند مأمور دولتی به خانه‌ام آمدند و به من گفتند که ما سیاست یک فرزندی را نقض نموده‌ایم. به من دستور داده شد به پاسگاه پلیس محلی بروم. من دو فرزندم را در خانه گذاشتم تا اقوام ما از آنها مراقبت نمایند.

من بازجویی شدم و ۴۰۰۰ ین به‌خاطر داشتن فرزند دوم جریمه شدم. از آنجا که به هیچ وجه نمی‌توانستم آن جریمه را بپردازیم، PSB آمد و به‌عنوان مجازات در ورودی خانه‌مان را شکست. آنها همچنین مادر یوون را بردند و بدون غذا حبسش کردند. در چین وقتی کسی قانون را می‌شکند، کل خانواده را مسئول می‌دانند. دفتر کنترل تنظیم زایمان به زور مرا عمل جراحی نمودند تا از داشتن فرزندان بیشتر ممانعت به‌عمل آورند.

وقتی به خانه برگشتم زمان بسیار سختی را سپری کردم. احساس کردم که از نظر جسمی، احساسی و روحی ضعیف شده‌ام. احساس یأس کردم و به‌سختی گریستم. وقتی یوون در زندان نبود، اغلب با برادر زوو در حال سفر و موعظه بود. آنها دو جیب خالی بودند که هیچ چیز برای دادن نداشتند. یک بار او به خانه آمد و به من ۵ ین داد (حدود ۷۰ سنت). این تمام چیزی بود که در کل جهان داشت.

لطفاً سوءتفاهم نشود؛ شوهرم خسیس نیست. در واقع، او بخشنده‌ترین کسی است که در تمام عمرم دیده‌ام. او صرفاً قادر نبود برای‌مان تهیه ببیند، زیرا هرگز هیچ پولی نداشت.

بعضی وقت‌ها به‌خاطر دل‌بخشندگی‌اش برایم بسیار سخت بود. دو صلیب کوچک داشتم که به‌عنوان هدیه‌ای به من داده شده بود. آنها برایم با ارزش بودند. اما یک روز نتوانستم آنها را پیدا کنم و کشف کردم که یوون آنها را به ایمان‌دار دیگری داده است. او هیچ ارزشی در چیزهای دنیوی نمی‌بیند. او دوست دارد همه چیز را ببخشد و دیگران را برکت دهد. گاهی به سختی خود را کشیده‌ام برای اینکه بتوانم با دل‌بزرگش همگام شوم.

چیزی که بیش از همه باعث می‌شود شوهرم را تحسین کنم، روابط نزدیک او با خدا و محبت او به دیگر انسان‌ها است. او بهترین‌ها را در دیگران می‌بیند، وقتی که هیچ کس دیگر به آنها ایمان ندارد.

پمپ روغن خداوند

علاوه بر پنج ماهی که بی‌درنگ بعد از دستگیریم در مرکز بازداشتگاه سپری کرده بودم، ۱۹ ماه در اردوی کار زندان داعان گذراندم. به سه سال حبس محکوم شده بودم، اما بعد از دو سال، به‌خاطر رفتار خوب، پیش از موعد آزاد شدم. دو سال به سرعت سپری شده بود.

خبر آزادی مرا به دلینگ داده بودند و او فوراً برای بردن من به اردوی زندان آمد. بعد از اینکه تمام مراحل کامل شدند و می‌خواستیم دفتر اجرایی را ترک کنیم، تلفن زنگ زد. به من دستور داده شد که با رئیس کمیته سیاسی مصاحبه‌ای داشته باشم. ما شوکه شدیم و در شگفت بودیم که این تغییر ناگهانی چه معنایی دارد. فکر کردم اتفاقی در کلیسا افتاده و دچار مشکل بزرگ‌تری شده‌ام. به همسرم گفتم فوراً برود و متعلقات مرا از جمله یادداشتهایی را که در هنگام نیایش در دو سال گذشته نوشته بودم، با خود ببرد.

وقتی وارد دفتر رئیس کمیته سیاسی شدم، چندین افسر عالی مقام PSB را دیدم که در انتظار من بودند. از من خواسته شد که بنشینم. رئیس گفت: «یوون، آن روز که از سازمان استانی دیدار نمودم، از من درباره پرونده تو سؤال شد. می‌خواستند بدانند که آیا رفتارت را تغییر داده‌ای. من به آنها گفتم که تو در دو سال گذشته بسیار خوب عمل کرده‌ای و زندانی نمونه‌ای بودی. آنها از این خبر خوشحال شدند.»

گفتم: «می‌خواهم از شما و از تمام اداره زندان به‌خاطر مواظبت از من در دو سال گذشته تشکر نمایم.»

نگهبان برگه ترخیص را به دستم داد و گفت: «خیلی خب یوون، حال تو آزادی که بروی!»

در روز ۲۵ ماه مه ۱۹۹۳ از زندان بیرون آمدم. دلینگ هنوز در مقابل در زندان منتظر من بود. در اتوبوس تمام راه را تا خانه من و همسر من خدا را به خاطرش مرحمتش شکر کردیم.

وقتی به خانه رسیدیم اولین کاری که کردیم این بود که همراه با مادرم خدا را سپاس گفتیم. من دل شکسته مادرم و بارهای مسئولیتی که در طول سال‌ها از آنها رنج برده بود را درک می‌کردم. او هر روز بی‌وقفه برایم دعا می‌کرد. ما با هم سرودی خواندیم، بعد همسر عزیزم و من با هم دعا کردیم.

فرزندانمان در خواب سنگینی بودند و ما نمی‌خواستیم آنها را بیدار کنیم. من به اتاقشان رفتم و به صورت‌های زیبای‌شان خیره شدم. از اینکه می‌توانستم آنها را روی زانوهایم بنشانم و صورت‌شان را نوازش کنم، به جای اینکه آنها را از پشت میله‌های زندان بینم و نگهبانی به تمام حرف‌های‌مان گوش دهد، بسیار خوشحال بودم.

در مزرعه هنگام درو بود، اما ما می‌خواستیم در دل‌های‌مان حتی محصول جاودانی بزرگتری را برای خداوند برداشت نماییم یعنی دروی جان‌ها. در تسلی و شادی خداوند دراز کشیدیم و استراحت کردیم.

روز بعد به نوع جدیدی از مبارزه طلبیده شدم. خداوند به دلینگ و من گفت که همه چیز را ترک کنیم و از کوهی نزدیک روستای‌مان صعود کنیم و خداوند را برای راهنمایی مسیر زندگی‌مان جستجو نماییم.

همسر من پیشنهاد کرد که آموزش رهبران جوان، نیاز مبرم کلیسای چین است. با او موافقت کردم. اما می‌دانستم که کار بسیاری در انتظار من است. چند روز پس از آزادیم، یکی از رهبران کلیسای خانگی جلسات بسیاری برایم برنامه‌ریزی کرده بود. برادری دیگر مرا دعوت کرد تا با او به استان‌های مختلف سفر کنم تا کلیساها را آموزش داده و نیرو ببخشیم. باز برادری دیگر در حال راه‌اندازی یک مدرسهٔ تعلیم شاگردسازی بود و می‌خواست که به او کمک کنم.

اما من از اشتباهی که دفعه آخر مرتکب شده بودم، درس گرفته بودم. این پیشنهادها را رد کردم و با همسر من منتظر ماندم تا کلام خداوند را بشنوم.

بعد از یک هفته روزه گرفتن و دعا کردن، ناگهان شنیدم که روح القدس گفت: «پمپ روغن». وقتی خداوند بازمی‌گردد پیروانش باید برای روشن ماندن چراغ‌های شان روغن داشته باشند. او به ما نشان داد که روغن روح القدس بزرگترین نیاز این نسل است. ما باید کارگرانی را تعلیم می‌دادیم که قادر بودند حضور خداوند را با خود به هر جا که می‌رفتند، ببرند.

خداوند عیسی خواستش را برای ما روشن نمود. ظرف‌های خالی بسیاری در چین بود، اما حمل‌کنندگان روغن خداوند برای پر کردن این ظرف‌ها کافی نبودند. او نمی‌خواست که ما دوباره بیش از حد مشغول شویم، بلکه می‌خواست ما آتش بسیاری از خدمتگذاران خداوند را روشن کنیم، تا با وفاداری بدن مسیح را خدمت نمایند.

با رهبران و کشیشان کلیسای ما دیدار کردیم. آنها نیز دعا کرده بودند که خداوند در جهت کلیسا راهنماییم کند.

هنوز رویای پمپ روغن را با رهبران کلیسا در میان نگذاشته بودم که برادر فوو به من گفت: «هر روز سه تا چهار ساعت برای کلیسا دعا می‌کنم، اما علم بسیار کمی درباره حقیقت انجیل دارم. از آنجایی که نمی‌توانم بخوانم، تنها آیه‌های کمی را می‌توانم به خاطر بسپارم. می‌دانم که بسیاری از کشیشان و فرزندان‌شان محبت اول‌شان به عیسی را از دست داده‌اند و به دنیا باز گشته‌اند.» برادر فوو گریست و ادامه داد: «برادر یوون، حال تو پیش ما باز گشته‌ای. آیا می‌توانی نسل جدید ما را گردآوری و به آنها بیاموزی از خداوند پیروی کنند؟»

خواهر شنگ افزود: «در دو سال گذشته که تو و برادر جوان در زندان بودید، کلیسای ما همچون نوزادی بدون راهنما بوده است. افراد بسیار کمی در جلسات شرکت می‌کردند. واعظان نمی‌دانند چه آموزش دهند. بعضی از همکاران ما مجبور

شده‌اند از کار کناره‌گیری کنند و شغلی پیدا کنند تا جریمه‌ای را که پلیس بر آنها تحمیل کرده، بپردازند.»

همگی گریه کردیم. دریافتم که حقیقاً این خواست خدا برای ماست که "پمپ روغن" را شروع کنیم. بدون تعالیم درست، نور خداوند در میان ما به تدریج خاموش خواهد شد.

ایستادم و رویایی را که خداوند دربارهٔ پمپ روغن به من داده بود، در میان گذاشتم. اکثر همکارانمان مردان و زنان ساده‌ای هستند که سابقهٔ کشاورزی دارند. آنها نفهمیدند. بعد از چند دقیقه سکوت، برادر فوو گفت: «پمپ روغن! آیا می‌خواهیم تجارت راه بیندازیم؟ کلیسای ما پول بسیاری کمی دارد و حال فصل درو است. باید پول را صرف کمک به خانواده‌های نیازمند، یتیمان و بیوه‌زنان بکنیم. چطور می‌توانیم یک پمپ روغن راه بیندازیم؟ می‌توانی توضیح دهی؟»

خندیدم و به آنها گفتم: «می‌خواهم یک پمپ روغن روح‌القدس راه بیندازم.» نهایتاً آنها منظور مرا دریافتند.

بعد از دعا، سی نفر از ایماندار جوان انتخاب شدند تا در اولین پمپ روغن، دو ماه تعلیم ببینند. محل آن در درون غاری در بالای کوه بود.

تا آن زمان کلیسای ما قدرت عظیم خداوند را در میان خود تجربه کرده بود، و شاهد معجزات عجیبی بود و افراد بسیاری به خداوند ایمان آورده بودند. اما این اولین باری بود که ما جداً یک برنامهٔ تعلیمی برای فرستادن کارگران جدید به مزارع کشت، برگزار می‌کردیم. پمپ روغن را "مرکز آموزش سموئیل نبی" نامیدیم.

در زمان مدرسه، هر شاگرد باید کل عهدجدید را می‌خواند و روزی یک فصل از آن را حفظ می‌کرد. یک ماه بعد از شروع کلاس، اکثر دانش‌آموزان می‌توانستند کل انجیل متی را از بر بخوانند.

همگی با هم در غار زندگی کردیم و غذا خوردیم. قبل از این زمان، برخوردهای شخصیتی، رفتارهای نامناسب و حسادت‌های متفاوت بسیاری در میان ما وجود داشت. اما حال که همگی در پمپ روغن گیر کرده بودیم، یاد گرفتیم با هم دعا کنیم و صمیمانه یکدیگر را دوست داشته باشیم.

در ابتدا هشتاد درصد از دانشجویان نمی‌دانستند که چطور در جمع دعا کنند، اما بعد از چند هفته همه می‌توانستند دعا کنند و بار مسئولیتی برای جان‌های گمشده داشتند.

هر روز صبح ساعت ۴:۳۰ بیدار می‌شدیم و دست و روی‌مان را می‌شستیم. در ساعت پنج خداوند را پرستش می‌کردیم. بعد برای تمامی همکاران‌مان در مزرعه چند ساعت دعا می‌کردیم. در ساعت هشت اولین کلاس آغاز می‌شد. هر روز فقط دو وعده غذا می‌خوردیم، در ساعت ۱۰ صبح و ۵ بعد از ظهر. به نوبت غذا می‌پختیم و کارهای روزمره را انجام می‌دادیم. در هنگام غروب همه تکالیفی برای انجام دادن داشتیم.

این زمان، زمان ویژه‌ای بود. هر روز آن فراموش نشدنی است چنانکه خداوند برکاتش را به ما نشان می‌داد.

در روز ۵ ژانویه سال ۱۹۹۴، نوبت من بود که در زمان صبحانه شکرگزاری کنم. متوجه شدم که غذا تنها نصف سهمیه معمول بود. همسرم به من گفت: «دیگر رشته یا سبزی نداریم.» دلینگ و خواهر حنا پیشنهاد کردند که آن روز تعالیم را به پایان برسانیم و بگذاریم که دانش‌آموزان به خانه برگردند و تعلیم‌شان را بکار گیرند.

من مخالفت کردم! پیشنهاد کردم که باید به پر شدن از روح خداوند ادامه دهیم، حتی اگر به این معنی باشد که شکم‌های گرسنه داشته باشیم. گفتم: «اگر کلاس را فقط به این دلیل که چیزی برای خوردن نداریم، تعطیل کنیم، وقتی این سربازان به میدان مبارزه می‌روند، کاملاً مجهز نخواهند بود. باید با ایمان دعا کنیم و به خداوند توکل کنیم تا تدارک ببیند.»

غروب آن روز، بعد از اینکه اکثر دانش‌آموزان به خواب رفتند، من و بعضی از رهبران، روی زمین کثیف غار زانو زدیم و دعا کردیم. خداوند به ما نشان داد که ارجحیت با فرستادن کارگران به فقیرترین و نیازمندترین مناطق است، جایی که مردم باید نام خداوند عیسی را می‌شنیدند.

وقتی این را با دانش‌آموزان در میان گذاشتیم، همگی خود را وقف این کار کردند، بدن‌شان را به‌عنوان قربانی‌های زنده به خدمت خداوند اهدا کردند. زمانی کوتاه پس از آن غروب، از سراسر کشور به ما نامه رسید. ایمانداران در دورافتاده‌ترین بخش‌های چین همچون گویزوو، گوانگزی، هونان، تبت، گانسو و کینگ‌های از ما خواستند که برای کمک به آنها برویم.

کارگران جوان، پر از روغن خداوند، در سراسر چین با گرمی پذیرفته شدند و مورد تقدیر قرار گرفتند. آنها مبارزان انجیل شدند. در ۱۶ ژانویه کشیشان کلیسای مان بر کارگران جوان دست نهادند و آنها را به مزرعه فرستادند. آنها از پایگاه خانگی مان به تمام بخش‌های چین پراکنده شدند.

بزرگترین مشکل ما این بود که هیچ پولی برای حمایت از کارگران جوان نداشتیم. وقتی در پایان دوره تعلیمی به خانه بازگشتیم، نامه‌ای سفارشی از یک برادر انتظار مرا می‌کشید که نوشته بود، او فوراً باید با من دیدار نماید. تلفنی در روستای مان نداشتیم بنابراین به نزدیکترین شهر سفر کردم تا از مغازه‌ای تلفن بزنم. وقتی صدای یک آمریکایی را شنیدم که به تلفن پاسخ گفت شوکه شدم! او از اینکه صدای مرا می‌شنید بسیار هیجان‌زده شده بود!

زبان چینی او خیلی خوب نبود، اما فهمیدم که می‌خواست بیاید و مرا ببیند. ما قرار گذاشتیم که غروب روز بعد در شهر زنگزائو ملاقات کنیم، اما ارتباط ما به طریقی قطع شد و من نتوانستم او را پیدا کنم. از هتل‌های بسیاری دیدن نمودم اما او در هیچ کدام از آنها اقامت نداشت. مایوس به خانه برگشتم.

بعدها فهمیدم که او در هتلی کوچک اقامت داشت و تمام روز را با این فکر که فرصت دیدار با مرا از دست داده، گریه کرده بود. با این وجود، منصرف نشد و دوباره

به آدرس من پیغامی فرستاد. بار دیگر سفر طولانی به شهر زنگزائو را متحمل شدم و این دفعه او را ملاقات کردم!

بعد از احوالپرسی گفتم: «خداوند آشکارا به من گفت که با تو تماس بگیرم و این هدیه را برای حمایت کارگران تو بدهم.» او پاکت نامه‌ای پر از پول به من داد. با دلی سرشار از شادی عمیق به خانه برگشتم. بعد از اینکه تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده همگی با شادی بسیار از اینکه خداوند برای نیازهای کارگرانمان تهیه دیده است زانو زدیم و خداوند را برای چنین تدارکی شکر کردیم. اگرچه این پول روزی پایان می‌یافت، اما این ماجرا ایمانمان را تقویت کرد تا برای آینده به او توکل نمایم.

کلیساهای خانگی بسیاری در بخش جنوبی هنان و آنهوی در آن زمان برای خداوند به پا خاستند. گروه زنانگ رونگلیانگ جنبش "ماه بشارت" را شروع کرد. بین کریسمس و سال جدید قمری، هر عضو کلیسا ملزم بود حداقل سه نفر را به مسیح راهنمایی کند. این رقم برای رهبران کلیسا بالاتر بود و باید حداقل پنج نفر را در همان زمان به خداوند راهنمایی می‌کردند.

بدین طریق بشارت عیسی به سرعت گسترش یافت و کلیساهای خانگی رشد شگرفی را تجربه کردند. پس از آغاز اولین ماه بشارت ۱۳۰۰۰ ایماندار جدید غسل گرفتند!

تمام این مسیحیان تازه ایمان آورده آموزش دیدند و تشویق شدند که در برنامه سال بعد ماه بشارت شرکت نمایند. در نتیجه، درست دو سال بعد از آغاز فعالیت ۱۲۳۰۰۰ نفر غسل گرفتند! سال بعد و سال‌های پس از آن دوباره شاهد رشد شگرفی بودیم، اما «مثل ریگ دریا زیاد ذخیره کرد، تا آنکه از حساب بازماند، زیرا که از حساب زیاده بود» (پیدایش ۴۹:۴۱).

ماه بشارت تا امروز ادامه دارد. کارگران بیشتری مشتاق به دوره دیدن در مرکز آموزش سموئیل نبی بودند، که منجر به ارسال گروه‌های جدید کارگران گردید.

بسیاری از کارگران دوره اولیه، به غار بالای کوه بازگشتند و از اینکه چطور خداوند آنها را در خدمتشان کمک کرده بود شهادت‌های فوق‌العاده‌ای دادند. این ما را حتی بیشتر دلگرم کرد و توان بخشید.

همچنین در این زمان من و دلینگ تلاش می‌کردیم تا بین کلیساهای خانگی چین اتحادی برقرار کنیم. ما به سراسر چین سفر کردیم و به کلیساها تعلیم دادیم تا کارگران‌شان را به‌عنوان مبشر و مبلغین مذهبی راهی نمایند. در هر مکان آنها را تشویق کردیم که مرکزهای آموزش راه اندازی کنند. از آنجایی که آنها می‌دیدند که این کار چه رشد شگرفی در کار ملکوت خداوند به بار آورده بود، رویای آموزش، سریعاً گسترش یافت. خیلی زود صدها کارگر به خدمت فرستاده شدند.

ما در سفرمان با خواهری مسن در گوانگزوو دیدار کردیم. او برای من پیامی خاصی داشت و به من هشدار داد: «یوون، تو نه فقط باید خداوند را، بلکه از این به بعد، باید همسرت را نیز دوست بداری و با او بمانی.»

این سرزنش عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. پذیرفتم که از زمان ازدواج‌مان قادر نبوده‌ام زمان زیادی را با همسرم بگذرانم. حدود ده سال یا در زندان و یا در حال فرار بوده‌ام. با خودم عهد بستم که «از حالا به بعد افکارم را تغییر خواهم داد. خداوند را در مقام اول و خانواده‌ام را در مقام دوم قرار خواهم داد. ما با هم به کشتزار خواهیم رفت و همچنان که برای خداوند خدمت می‌کنیم، با هم رشد خواهیم نمود.»

معتقدم که دومین بار زندانی شدنم نقطه عطفی برای ازدواج‌م بود. خداوند به من هشدار داد که اگر توبه نکنم و ارجحیت‌هایم را تغییر ندهم، خانواده‌ام را از دست خواهم داد. من تغییر کردم و هرگز پشیمان نشدم، اگرچه بسیاری از رهبران کلیساهای خانگی با من مخالفت کردند. بعضی معتقدند که کار خداوند باید بر خانواده ارجحیت داده شود. من عشقم به خداوند را در زندگیم در مقام نخست قرار دادم، عشق به خانواده‌ام را در مقام دوم، و عشق به خدمت را در مقام سوم.

یک بار، نه چندان زمانی طولانی بعد از آزادیم از زندان، دعوت شدم تا برای گروهی از رهبران کلیساهای خانگی صحبت کنم. درباره اهمیت ارجحیت

خانواده‌های مان بر خدمت صحبت کردم. وقتی از ته دل با آنها صحبت کردم، دیدم که در چشم بسیاری از رهبران اشک حلقه زده است. آنها نیازمند شنیدن چنان پیامی بودند. وقتی حرف‌هایم را تمام کردم در حال گریستن برایم دست زدند. من از تجارب خود صحبت کردم و همچنین از شهادتنامه بسیاری از برادران و خواهران در چین که به خاطر توجه بسیار به سفر و موعظه به جای توجه به گوشت و خون خودشان، خانواده‌هایشان را از دست داده بودند.

آموزش دادم که کلیسا نباید در دام فرعون بیفتد، آنگاه که سعی کرد موسی و هارون را متقاعد کند که زمانی که مردان برای پرستش خداوند می‌روند باید همسر و فرزندان‌شان در خانه بمانند (به خروج ۱۰:۱۰ و ۱۱ نگاه کنید). رهبران را تشویق کردم که خانواده‌هایشان را نیز در خدمت‌شان برای خداوند بگنجانند و حتی در صورت امکان زن و فرزندان‌شان را نیز همراه خود ببرند. اشاره کردم که حتی رسولان با این مسئله مواجه شدند و از پولس پرسیدند: «آیا اختیار نداریم که خواهر دینی را به زنی گرفته، همراه خود ببریم، مثل سایر رسولان و برادران خداوند و کیفا؟» (اول قرنتیان ۵:۹).

با این وجود، رهبر آن شبکه کلیسای خانگی با من مخالفت کرد. وقتی سخنرانی‌ام را تمام کردم، او در خفا مرا ملامت کرد: «یوون، نمی‌توانم باور کنم که تو از فرصت خود استفاده کردی تا چنین پیامی بدهی. آیا سعی می‌کنی رهبران مرا نابود کنی؟» تعجبی ندارد که بسیاری از ازدواج‌ها و خانواده‌های رهبران آن گروه در تزلزل بودند. بسیاری در خدمت‌شان موفق به نظر می‌رسیدند، در حالی که خانواده‌شان در حال از هم پاشیدن بودند. از تمام نیروهایی که در تصرف کلیساهای خانگی چین است، این منطقه یکی از ضعیف‌ترین نقاط است.

از من دعوت به عمل آمد تا از شهر گویلین خوش‌منظره دیدار نمایم. بعد از در میان گذاشتن رویای مان با رهبران کلیسای خانگی آنجا، مرا به یک برادر اسکاندیناویایی معرفی کردند، که اتفاقاً در همان زمان از گویلین دیدار می‌کرد. وقتی

او درباره رویای ما شنید، تکرار کرد: «آمین، آمین، آمین.» از ما پرسید: «ما چه کمکی می‌توانیم انجام دهیم؟»

به او گفتم: «شما باید با رویای کلیساهای خانگی همکاری نمایید و ایمان‌تان را با ما تقسیم کنید. از آنجایی که شما سفید پوست هستید، در چین انگشت نمایید. اما اگر مایلید که دل یک خادم را داشته باشید، بها را در نظر بگیرید و نه ترس را، شما را به هنان خواهیم برد تا به همکاران‌مان تعلیم دهید. علاوه بر این، شدیداً نیازمند هستیم که ما را در تهیه کتاب مقدس و موارد دیگر کمک نمایید. ما هرگز به اندازه کافی کتاب مقدس نداریم زیرا کلیساهای ما رشد بسیار سریعی دارند.»

دوست جدیدم از من پرسید که چند جلد کتاب مقدس مورد نیاز است. بدون فکر جواب دادم: «سی، چهل هزار خیلی زیاد نخواهد بود.» او جواب داد: «نظرت درباره ۱۰۰۰۰۰ کتاب مقدس چیست؟ همین حالا ما آنها را در دسترس داریم.» من و همکارانم درباره اینکه چطور می‌توانیم اینها را در امنیت میان کلیساهای بخش‌های بسیاری از چین تحویل دهیم، گفتگو کردیم.

بعدها به من گفت: «خداوند ما را فرستاده تا شما را در رویای اتحاد بین کلیساهای خانگی یاری نماییم. ما به چین نیامده‌ایم تا حکمفرمای شما باشیم و یا کنترل چیزی را بدست بگیریم. ما نیامده‌ایم تا برنامه کار خودمان را به شما تحمیل کنیم، یا اینکه ساختمان زیبا برای کلیساها بسازیم. ما خودمان را به رویایی که خداوند به کلیساهای خانگی داده سپرده و می‌خواهیم شما را به هر روش ممکن خدمت نماییم تا رویای‌تان به حقیقت پیوندد.»

در آن زمان از اینکه برای چندین سال من و آن برادر اسکاندیناویایی باید با هم خداوند را خدمت می‌کردیم چیز زیادی نمی‌دانستیم. خداوند از او به‌عنوان برکتی هم برای کلیسای چین و هم برای خانواده من استفاده نمود.

خداوند عیسی به تدریج همگی ما را به موقعیتی می‌رساند که بتوانیم با اعمال نفوذ بر دیگران میلیون‌ها نفر از ایمانداران را برای کار خدمت تجهیز کنیم. بسیاری از ایمانداران خارج از کشور، هم چینی و هم غربی، آمدند تا در تعلیم همکاران‌مان به ما

کمک کنند و آنها را به عنوان مبارزان خداوند آماده نمایند. خداوند در دل بعضی‌ها گذاشت تا نیازهای عملی کارگران را تهیه نمایند. ما قدردان بودیم، اما همیشه به یاد داشتیم که کمک از طرف خداوند است. مراقب بودیم تا هرگز برای تهیه نیازهای مان به انسان توکل نکنیم.

همچنان که به سراسر چین می‌رفتیم، فقط به اندازه کرایه بلیط قطارمان پول داشتیم. هیچ پولی برای خورد و خوراک و یا چیز دیگر نداشتیم، اما خداوند چنان تدارک دید که همیشه برای هر سفر به اندازه کافی پول داشتیم.

خانواده‌ام در خانه قدیمی‌ای که بیشتر شبیه خرابه‌ای بود و در حال فروپاشی، زندگی می‌کردند. ما لباس‌های کهنه می‌پوشیدیم و کفش‌های بچه‌های مان سوراخ بود. همیشه اعتقاد داشتیم که بهترین دارایی، زمان و پول مان باید صرف تعلیم کارگران شود تا آنها بتوانند به فقیرترین و نیازمندترین مکان‌ها بروند. همه ما یک دهم پول مان را می‌دادیم. اگر فقط ده اردک داشتیم، بزرگترین اردک و تخم اردک‌ها را وقف خداوند می‌کردیم.

وقتی در زندان بودم هر کس فقط ۲،۵۰ ین (حدود ۳۰ سنت) در ماه دریافت می‌کرد، بنابراین می‌توانستیم اقلام کوچکی همچون کاغذ و خمیردندان خریداری کنیم. اما حتی در آن زمان، ایمانداران یک دهم درآمد ناچیزشان را کنار می‌گذاشتند. زمانی که در زندان بودیم آن را جمع می‌کردیم تا وقتی آزاد شدیم آن را به خداوند بدهیم.

یک روز، در پمپ روغن، بر گروهی که به استان سیچوان فرستاده می‌شدند، دست نهادیم. برادر وای از مردان و زنان جوان پرسید: «شمال پولی ندارید و به نقاط بسیار دوری خواهید رفت. بدترین چیزی که می‌ترسید برایتان اتفاق بیفتد چیست؟» کارگران جدید یک صدا پاسخ دادند: «ما از گرسنگی و کتک ترسی نداریم. ما مایلیم برای انجیل بمیریم! فقط از این می‌ترسیم که بدون حضور خداوند برویم. لطفاً دعا کنید که او هر روز با ما باشد.»

این مبلغین مذهبی بسیار برای بشارت رنج کشیدند! آنها مجبور شدند کارهای کمرشکن انجام دهند تا بتوانند غذا تهیه کنند و انجیل را موعظه کنند. بعضی خوک‌ها را غذا دادند، بعضی هیزم شکستند، در حالی که بعضی دیگر سطل‌های کود حمل می‌کردند. افراد بسیاری با دیدن کیفیت زندگی و قدرت شهادت این افراد، به عیسی ایمان آوردند.

با این وجود، همه جلسات مان نتایج باشکوه نداشتند! گاهی در کلیساهای خانگی چین همه چیز به خوبی پیش نمی‌رفت و همه از دریافت تعالیم ما خوشحال نمی‌شدند.

یک بار در استان شاندانگ، رهبر کلیدی، جلساتی به مدت هفت روز ترتیب داد. در بعد از ظهر روز ششم، در حالی که برادر جان صحبت می‌کرد، بعضی از ایمانداران شاندانگ از پیام ما ایراد گرفتند. آنها جان را با بعضی سؤالات مشکل درباره آیه‌های مجادله‌ای از کتاب مکاشفه آزمایش کردند. جان جواب داد: «متأسفم، گنج‌های پنهان بسیاری در کتاب مقدس وجود دارد. حتی بزرگ‌ترین محققان کتاب مقدس درباره این آیات اطمینان ندارند.»

یکی از کشیشان کلیسا که پیرمردی بود و دو مرد دیگر ایستادند و گفتند: «شما معلمانِ هنان باید خفه شوید! شما بسیار جوان و بی‌تجربه هستید. شما فوق‌العاده فقیر هستید و چیزی نمی‌دانید. چطور می‌توانید به ما تعلیم دهید در حالی که حتی معنی این آیه‌ها را نمی‌دانید؟»

این سه پیرمرد متعلقاتشان را جمع کردند و قصد ترک جلسه را نمودند. آنها به اعضای کلیسای شان فرمان دادند که همراه آنها بروند. من فوراً تا محوطه در پی آنها رفتم و با صدای بلند دعا کردم: «خداوندا، به خاطر برادران بزرگووارم از تو تشکر می‌کنم. لطفاً نگذار آنها از معلومات کم ما از کتاب مقدس آنقدر عصبانی شوند.» دو نفر از رهبران بد اخلاق به من خندیدند و گفتند: «یوون، سربازانت را بردار و به جایی که تعلق داری برگرد. پرچمت را جمع کن و به هنان بازگرد.»

می دانستم که این واقعه مزاحمتی از طرف شیطان است. با اشک‌هایی که در چشمانم حلقه زده بود و از بی‌ریایی سخن می‌گفت از آنها خواستم به جلسه برگردند تا همه بتوانیم با هم دعا کنیم و خواست خداوند را جویا شویم. آنها تحت تأثیر قرار گرفتند، بنابراین آرام به صندلی‌های‌شان بازگشتند. از همه افراد در جلسه خواستم زانو بزنند و خداوند را جستجو کنند. فرمان دادم تا همه از گناهان‌شان توبه کنند. محبت خداوند روی همه ما قرار گرفت. افراد بسیاری شیون می‌کشیدند و دل‌های بسیاری کوبیده و شکسته شد. من ایستادم و به گناهان خود اعتراف کردم و بسیاری از مردان و زنان حاضر نیز چنین کردند.

آن سه کشیش جلو آمدند و در مقابل مردم زانو زدند. سرهای‌شان را خم کردند و گفتند: «برادر یوون، لطفاً به‌خاطر آن حرف‌های گستاخانه و توهین‌آمیز ما را ببخش.» تمام حضار در جلسه، وقتی که دل‌های توبه‌کار سه کشیش را دیدند، زانو زدند و با اشک‌های بسیار دعا کردند. کشیشان از ما خواستند تا بمانیم و چندین روز دیگر در مکان‌های مختلف در حوالی شاندانگ تعلیم دهیم.

با اینکه بسیار سفر می‌کردیم و مشغول بودیم، زندگی خانوادگی‌مان نیز مبارزه‌طلبی‌های بسیاری را تجربه می‌نمود. خانواده‌های مسیحی بسیاری دیدم که به‌خاطر سیاست تک‌فرزندی با مشکلات مهیبی روبرو بودند.

دولت سعی می‌کرد مادران مسیحی زیادی را مجبور به سقط دومین جنین‌شان کند. بعضی خواهران به زور عمل جراحی شدند تا تضمینی باشد که دوباره باردار نخواهند شد. خانواده‌هایی که بیش از یک فرزند داشتند، با جریمه‌های نقدی گزاف جریمه می‌شدند و از امتیازات خاص دولتی همچون بیمه درمانی و مزایای تحصیل محروم می‌شدند.

وقتی ماجرای زنان مسیحی باردار بسیاری را شنیدم، دلم شکست. آنها نمی‌دانستند چه کار کنند. دعا کردم و ایده‌ای به فکرم خطور کرد! به آنها گفتم: «سقط جنین گناه وحشتناکی است، بنابراین راه چاره‌ای نیست. اگر بپذیرید که در خفا

فرزندتان را به دنیا بیاورید، من متعهد می‌شوم که بچه را ببرم تا در خانه‌ای مسیحی رشد نماید.»

این ایده این خانواده‌ها را خشنود کرد و به زودی حس کردم که مثل ابراهیم، پدر بسیاری هستم!

ماجرای وحشتناکی پشت بعضی از نوزادانی بود که به فرزندخواندگی می‌پذیرفتیم. دو زن مجرد مسیحی از یک ناحیه در استان سیچوان تصمیم گرفتند در این خدمت به ما بپیوندند. در حالی که به هنان سفر می‌کردند یک باندهای شریر آنها را ربود و به منطقه‌ای کوهستانی برد که در حدود دویست کیلومتری شهر چونگ‌کینگ بود.

این دو زن زیبا و جوان به مدت بیش از یک سال زنجیر شدند و به عنوان بردگان سکس مورد استفاده قرار گرفتند. هیچ کس نمی‌دانست که چه اتفاقی برای آنها افتاده است. نهایتاً موفق به فرار شدند و در حالی که از این آزمایش سخت نابود شده بودند به خانه برگشتند.

من به سیچوان سفر کردم و با آنها و خانواده‌هایشان دیدار کردم. یکی از آنها درست قبل از فرارشان حامله شده بود. خانواده دختر می‌خواستند که جنین را سقط کنند، اما من درخواست کردم که بچه را نکشند. آنها تمایلی به این کار نداشتند تا اینکه به آنها گفتم: «اگر دخترتان بچه را به دنیا آورد، قول می‌دهم که مسئولیت کامل این بچه را به عهده بگیرم.»

دختر کوچکی متولد شد که من او را یانگ موو آی (محبت شبان) نامیدم. تا مدتی از او مراقبت کردیم تا اینکه یک خانواده مسیحی پذیرفت او را بزرگ کند.

دلینگ: از آنجایی که ما دو فرزند داشتیم عاجز بودیم و توسط دولت محلی جریمه شدیم. بعد، بدون هیچ مقدمه‌ای، یک روز یوون با دختر بچه‌ای در بغلش به خانه آمد!

در یکی از جلسات، رهبر کلیسا بار دلش را با او در میان گذاشته بود. او دو فرزند داشت و حال همسرش برای بار سوم باردار بود.

مقامات به خانه آنها رفتند و به آنها گفتند که به خاطر سیاست تک فرزندی یا باید جنین را سقط کنند و یا اگر از سقط جنین امتناع ورزند، مادر تا زمان زایمان زندانی شده و بعد بچه از آنها گرفته شده و به قتل خواهد رسید.

وقتی یوون این ماجرا را شنید، دل مهربانش منقلب شد. او به آن برادر گفت: «هر کاری که می‌کنید، بچه را سقط نکنید. کتاب مقدس می‌گوید: "اینک پسران میراث از جانب خداوند می‌باشند و ثمرهٔ رحم، اجرتی از اوست" (مزمور ۱۲۷:۳). همسرت را به یک مخفیگاه ببر و بعد از تولد بچه من مسئولیت کامل رفاه او را به عهده می‌گیرم.» این چنین یوون نوزادان دیگری را نیز به خانه آورد. ما در مجموع ده یا یازده بچه به فرزندی پذیرفتیم! حتی از تعداد آنها مطمئن نیستم زیرا همه آنها را به خانه نیاورد تا به من نشان دهد. مرتب از دیگران دربارهٔ بچه‌های بیشتری که یوون مسئولیت آنها را پذیرفته بود، می‌شنیدم.

بعضی از بچه‌ها فرزندان کشیش‌هایی بودند که زندانی و شکنجه شده بودند. خانواده‌ها دیگر نمی‌توانستند بار بیشتری تحمل کنند و قادر نبودند بچه دیگری را بزرگ کنند. یکی از این بچه‌ها متعلق به دختر جوانی بود که فریب خورده بود و به او تجاوز شده و در نتیجه باردار گردیده بود.

یوون برای بچه‌ها خانه‌های مسیحی یافت، اگرچه بسیاری از خانواده‌هایی که این بچه‌ها را پذیرفتند آنقدر فقیر بودند که باید مرتب آنها را حمایت مالی می‌کردیم. ما نیز بسیار فقیر بودیم اما یوون ایمان داشت که خداوند تدارک خواهد دید و خداوند نیز به واقع از ما دستگیری کرد.

وقتی در ابتدا شوهرم این بچه‌ها را به خانه آورد، من عصبانی شدم! از او پرسیدم: «من چه مشکلی دارم؟ اگر واقعاً فرزندان بیشتر می‌خواهی، چرا به من نمی‌گویی؟» اما با گذشت زمان و با شنیدن ماجرای هر بچه به تدریج یاد گرفتم که با همسر صبور باشم و از خود محبت نشان دهم.

یاد گرفتم که دل مهربان خداوند را بیشتر درک کنم. با الگوی مهربانی شوهرم، کلیساهای بسیاری بچه‌های یتیم و بچه‌هایی که والدین‌شان آنها را ترک کرده بودند را پذیرفتند.

جاده اتحاد

در جریان ویژه تعلیم در سراسر چین، در سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳، از وقت‌های عالی و پرثمری که در حضور خداوند داشتیم بسیار لذت بردیم. وقتی خداوند برکت می‌دهد، شیطان همیشه فعال است و تمام تلاشش را می‌کند تا مانع پیشرفت ملکوت خداوند گردد. شیطان سعی کرد آتش خداوند را از طریق آزار و سختی خاموش نماید، اما خداوند مرتباً روغنش را درون چراغ‌ها ریخت و باعث شد که شعله‌های ما بالاتر رود و روشن‌تر شود!

در شروع سال ۱۹۹۴ خداوند به من نشان داد که پیش از اینکه او واقعاً قدرتش را در چین به نمایش در آورد، باید شبکه‌های کلیسای خانگی مختلف متحد شوند. در دهه ۱۹۷۰ فقط یک جنبش کلیسای خانگی در چین وجود داشت. هیچ شبکه یا سازمانی وجود نداشت، فقط گروه‌های ایماندار پرشوری وجود داشتند که برای پرستش و مطالعه کلام خدا گرد می‌آمدند. رهبران، همه یکدیگر را می‌شناختند. خداوند در زمان سختی آنها را متحد کرده بود. وقتی که با هم در زندان به زنجیر کشیده شده بودند، فرا گرفتند که با هم مصاحبت داشته و به یکدیگر اعتماد نمایند. بعد از آزادی با هم برای پیشرفت انجیل کار کردند. در آن روزهای اول ما واقعاً متحد بودیم. رنج، تمام دیوارهای فرقه‌ای در کلیسای چین را فرو ریخته بود.

وقتی در اوایل دهه ۱۹۸۰ مرزهای چین باز شدند، مسیحیان خارجی بسیاری می‌خواستند بدانند که چطور می‌توانند به کلیسای چین کمک نمایند. اولین کاری که کردند قاچاق کتاب مقدس از طریق هنگ‌کنگ بود. این هدایا بسیار با ارزش بودند و شدیداً مورد نیاز! و ما از این بابت از آنها متشکر بودیم.

یک بار من به همراه رهبران مختلف کلیسای خانگی قطاری گرفتیم و به شهر جنوبی گوانگزوو رفتیم تا از دوستان غربی مان کتاب مقدس هایی بگیریم. بعد از یک یا دو روز مصاحبت، همراه با هدایای گرانبهای مان دوباره سوار قطار شدیم و به سمت خانه برگشتیم. بسیار خوشحال بودیم و در قلب مان نسبت به یکدیگر محبت عمیقی احساس می کردیم.

با این وجود، پس از چند سال همان سازمان های تبلیغ مذهبی کتاب های دیگری در کیسه های حامل کتاب مقدس گذاشتند. اینها کتاب هایی در مورد اصول عقاید فرقه ای خاص، یا تعالیمی بودند که تمرکزش بر جنبه های خاصی از کلام خداوند بود.

من معتقدم این باعث جداسازی بسیاری از کلیساهای خانگی چین گردید. این کتابچه ها به ما تعلیم می دادند که باید به روشی خاص پرستش کنیم، یا اینکه باید به زبان ها صحبت کنیم تا یک ایماندار واقعی باشیم و یا فقط اگر در نام عیسی تعمید بگیریم (به جای تعمید گرفتن در نام پدر، پسر و روح القدس) می توانیم نجات یابیم. تعالیم دیگر تمرکزشان بر ایمان مفرط بود و بعضی دیگر بحث شان بر پایه پذیرش یا رد نقش زن در کلیسا بود.

ما همه این کتابچه ها را خواندیم و خیلی زود سر درگم شدیم! کلیساهای گروه هایی تقسیم شدند که به چیزی مخالف عقاید گروه دیگر ایمان داشتند. به جای اینکه فقط برای عیسی مسیح حرف بزنیم، علیه دیگر ایماندارانی که با دیدگاه ما مطابقت نداشتند، صحبت کردیم.

بعد از مدتی دوستان خارجی ما حتی چیزهای بیشتری به ما دادند. آنها پول، دوربین و چیزهای دیگری دادند چون فکر می کردند برای خدمت مؤثرتر خداوند ضروری است. من آشکارا به یاد می آورم که این چیزها چطور بین رهبران جدایی افکند. این افکار دل های شرور ما را به خود مشغول کرده بود که: «چه کسی بیشترین کتاب ها را دریافت نمود؟» یا «چرا به آن برادر پول بیشتری نسبت به من داده شد؟»

آشفته بازاری بود. در عرض یکی دو سال، کلیساهای خانگی چین به ده یا بیست گروه تقسیم شد. به این ترتیب شبکه‌های مختلف کلیسای خانگی بوجود آمدند. منشعب شدن برای یک کلیسای خانگی کار ساده‌ای بود. گاهی یک نفر بیگانه می‌آمد و با گروه رهبران دسته دوم و یا سوم زمانی را سپری می‌نمود. آنها پول می‌دادند و کارت‌های تماس را رد و بدل می‌کردند. در زمان کوتاهی جنبش جدیدی شکل گرفت. از سر تعصب برای کمک، برادران خارجی ما در واقع باعث انشعاب و ضعف کلیساهای خانگی شدند. «زیرا به جهت ایشان شهادت می‌دهم که برای خدا غیرت دارند لکن نه از روی معرفت» (رومیان ۱۰:۲).

نمی‌گویم که صرفاً برادران خارجی ما مقصر بودند! دل‌های خود ما در خطا بود و به راحتی تسلیم وسوسه شدیم. همچنین نمی‌گویم که به کمک برادران خود در سراسر دنیا نیاز نداریم و یا آن را نمی‌خواهیم. ما به یکدیگر نیاز داریم! ما نیاز شدید داریم و دعا می‌کنیم که خداوند تدارک ببیند، اما از طریقی که او برمی‌گزیند، از جمله از طریق مسیحیان خارجی. اما انگیزه در دادن و دریافت کردن باید ناب باشد و این هدایا فقط باید از طریق رهبری موجود کلیسا داده شود تا رهبران جوان وسوسه نشوند از این هدایا برای تصاحب اقتدار استفاده نمایند.

رهبران دیگر نمی‌توانستند در اتحاد با یکدیگر در حضور خداوند راه بروند. ما احساس کردیم که این کار مصالحه با اعتقادات جدیدمان خواهد بود!

این اوضاع به تدریج در طی پانزده سال بدتر شد تا اینکه بعضی از شبکه‌های کلیسای خانگی گمان کردند که آنها تنها کسانی هستند که پایبند به حقیقتند و دیگر گروه‌ها را به عنوان مکاتب غلط که باید به هر قیمت از آنها دوری جست، خوار شمردند.

همچنان که در سراسر چین سفر کردیم با ایمانداران از گروه‌ها و شبکه‌های مختلف بسیار دیدار نمودیم و دریافتیم که روح فرقه‌گرایی حکمفرما بود. خداوند بار مسئولیت تلاش برای اتحاد کلیساهای خانگی را به من داد، بنابراین به جستجوی رهبرانی پرداختم که نقطه نظر و رویای مشابهی داشتند.

من با زانگ رونگلیانگ، رهبر یکی از بزرگترین شبکه‌ها دیدار نمودم. زانگ برادری بود که سال‌ها پیش، وقتی که موجی از آزار، ما را تهدید به نابودی می‌کرد، تمام شب را با او در کنار حوض یخ‌زده گذرانده بودم. او همان برادری بود که در سال ۱۹۸۳ در شب دستگیری و به زندان افکنده شدنم، شالش را به من داد.

وقتی رویایم را با او در میان گذاشتم، زانگ خندید: «این غیر ممکن است! گروه‌های مختلفی که تو می‌خواهی به هم پیوندی گروه‌های فرقه‌ای غلط می‌باشند. ما با آنها هیچ کاری نداریم!»

آنقدر ناراحت بودم که می‌خواستم او را با مشت بزنم، اما می‌دانستم که زانگ از رهبران دیگر عمیقاً رنجیده بود. در سال‌های گذشته، زانگ عمیقاً به برادر زوو، رهبر شبکه کلیسای خانگی تولد دوباره، احترام گذاشته بود. روزی زانگ شنید که زوو در تدارک جلسه‌ای در روستایی در حدود بیست کیلومتری آنجا بود.

از آنجایی که زوو را چندین سال ندیده بود، زانگ تصمیم گرفت با دوچرخه‌اش برود و با او صحبت کند. وقتی زانگ به ورودی روستا رسید، همکاران برادر زوو - که بیرون برای نگهبانی گماشته شده بودند - زانگ را متوقف نمودند و مانع از ورود او شدند. آنها نمی‌دانستند که زانگ چه کسی است. در تعصب خود از رفتن و سؤال کردن از زوو امتناع ورزیدند و به زانگ دستور دادند آنجا را ترک کند. حقیقت این است که اگر به برادر زوو گفته شده بود که زانگ بیرون است، او آمده و او را در آغوش می‌گرفت.

به‌خاطر چندین واقعه تأسف‌انگیز و سوءتفاهم نظیر این، بی‌اعتمادی و تلخی در دل‌های بسیاری از رهبران کلیسای خانگی بر علیه دیگری بوجود آمد.

من همچنین به شهرهای شرقی شانگهای و ونزوو سفر کردم و با بعضی از پیرمردانی که رهبران کلیسا بودند، دیدار نمودم. آنها قادر نبودند رویای مرا برای اتحاد بپذیرند. گفتند که هرگز با گروه‌های دیگر کار نخواهند کرد.

با یأس و حزن فراوان آنجا را ترک کردم. وسوسه شده بودم تسلیم شوم. رویای اتحاد به نظر غیرممکن می‌رسید، اما روح‌القدس به من گفت: «گریه نکن، تو اولین انتخاب من برای ایجاد اتحاد بین قوم من نیستی. افراد دیگری نیز فراخوانده شدند، اما در رویا استقامت نکردند.»

دوباره خود را وقف خداوند و رویایی که به من داده بود نمودم. خداوند مرا از طریق متی ۲۶:۱۹ دلگرم کرد: «نزد انسان محال است لیکن نزد خدا همه چیز ممکن است.»

اولین موفقیت در سال ۱۹۹۴ حاصل شد وقتی با برادر زوو و خواهرش دبورا ملاقات کردم. این رویا که کلیسای چین، به‌عنوان مبلغین مذهبی، انجیل را به بیرون از چین ببرد، با آنها در میان گذاشتم، اما به آنها گفتم، تا زمانی که کلیساهای خانگی مجزا از یکدیگر و با قلبی مملو از تنفر به کار خود ادامه دهند، این امر هرگز صورت نخواهد گرفت. برادر زوو، خادم خداوند به من گفت: «از امروز برای این رویا خواهیم زیست. یکدیگر را همچون داود و یوناتان دوست خواهیم داشت.»

برادر زوو و گروهش اولین کسانی بودند که به جنبش اتحاد پیوستند. ترتیبی دادیم که با زانگ رونگلیانگ و رهبران کلیسای فنگ‌چنگ ملاقاتی داشته باشیم. به‌خاطر بحران‌هایی که چندین سال بین گروه او و گروه برادر زوو وجود داشت، این گام بزرگی بود. یک روز قبل از رسیدن زانگ دعا کردیم. برادر فن گفت: «برادر زوو، معتقدم که خداوند برای تو پیامی به من داده است، اما مطمئن نیستم که تو بتوانی آن را بپذیری.»

او ادامه داد: «احساس می‌کنم که وقتی زانگ رونگلیانگ و رهبران آنها می‌رسند تو نباید فوراً با آنها صحبت کنی. حتی در ابتدا نباید با آنها دعا کنی. وقتی آنها می‌رسند تو باید فوراً زانو بزنی و تک‌تک پاهای‌شان را بشویی.»

برادر زوو، کسی که میلیون‌ها نفر از ایمانداران را در سراسر چین به سمت خداوند هدایت کرده بود، بی‌درنگ پاسخ داد: «این را به‌عنوان کلامی از خداوند می‌پذیرم. مطمئناً من پاهای آنها را خواهم شست.»

روز بعد زانگ رونگلیانگ و همکارانش رسیدند. همه با یکدیگر احوالپرسی کردند و برای غذا خوردن نشستند. بعد همگی شروع به صحبت کردیم. برای مدت سیزده سال هیچ تماسی بین دو گروه وجود نداشت. هر طرف مطمئن بود که خودش درست می‌گوید و گروه دیگر، در بهترین وضعیت، ایماندارانی هستند که از راه باریک منحرف شده و عقاید خطرناک را پذیرفته‌اند.

جو بدتر شد تا اینکه چیزی شبیه یک جلسه تجاری گردید، هر کس فوراً درباره موضوعات مختلف حرف زد. زخم‌های کهنه بسیاری باز شدند و معلوم شد که دو گروه همانقدر از یکدیگر دورند که تا کنون بوده‌اند. چنان به‌نظر می‌رسید که انگار برادر زوو شانس خود برای شستن پاهای آنها را از دست داده است.

ناگهان زانگ به زانویش زد و اعلام کرد: «تمام این حرف‌ها تلف کردن وقت است. بیایید دعا کنیم و بعد ما خواهیم رفت.»

برادر فن، برادر زوو را عقب کشید و او را راهنمایی کرد: «سریع! کمی آب بیاور و کاری را که خداوند به تو گفت، انجام بده.»

زانگ با چشمان بسته دعا می‌کرد که زوو در مقابل او زانو زد و به آرامی شروع به در آوردن کفش‌ها و جوراب‌های او نمود. زانگ چشم‌هایش را گشود و شگفت‌زده شد. هرگز نمی‌توانست باور کند که زوو یونگزه بزرگ، رهبر بزرگ‌ترین جنبش کلیسای خانگی در چین، زانو بزند و پاهای او را بشوید! زانگ گریست و بازوانش را به دور برادر زوو پیچید و او را گرم در آغوش گرفت.

دبورا زوو یک سطل آب گرم آورد و شروع به شستن پاهای خواهر دینگ، همکار زانگ نمود. هر دو آنها روی زمین زانو زدند و همدیگر را در آغوش گرفتند و گریه کردند.

سیزده سال شایعه، تلخی و حسادت شسته شد و رفت. همه در اتاق جویای
ترحم و بخشایش خداوند گردیدند. هر یک از رهبران به گناهان خود اعتراف کردند.
گودال‌های اشک روی زمین آن مکان مبارک تشکیل گردید.
همه با هم خواندیم:

وقتی خورشید غروب می‌کند
دل‌های مان مشتاق رفتن به خانه می‌شود
زیرا تا ابد یک خانواده‌ایم.

وقتی جوان بودیم خانواده را ترک کردیم
و در مسیرهای خود روانه شدیم
هر یک از ما به تنهایی رنج کشیده
پس حال می‌توانیم درد دیگری را بفهمیم

باید یکدیگر را به عنوان برادر بپذیریم
از جاده انجیل برویم
تمام جویبارها و رودها نهایتاً به اقیانوس می‌ریزند
زیرا تا ابد یک خانواده‌ایم.

از آن روز به بعد این دو شبکه کلیسای خانگی متعهد شدند تا در هر جا که ممکن
باشد همکاری کنند. دل‌های مان به تصرف محبت خداوند در آمده بود.
خداوند بار مسئولیت عمیقی برای اتحاد مجدد رهبران کلیسای خانگی را نیز در
دل برادر زوو گذاشت. همراه هم با رهبران بیشتری از گروه‌های دیگر دیدار نمودیم.
از تمام رهبرانی که خود را با جنبش میهنی سه - خود در یک ردیف نمی‌دیدند،
پرسیده شد که آیا مایل به پیوستن به جنبش اتحاد می‌باشند، که ما آن را "رفاقت
سینیم" نامیدیم. ما معتقدیم که "سینیم" که در کتاب اشعیاء ۱۲:۴۹ ذکر شده است

ارجاع به چین دارد: «اینک بعضی از جاهای دور خواهند آمد و بعضی از شمال و از مغرب و بعضی از دیار سینیم.»

با آنها دعا کردیم و رویای اتحاد را در میان نهادیم. به تدریج لطف خداوند شامل حال ما گردید و این رهبران اهمیت متحد شدن برای خداوند را دریافتند.

بسیاری از رهبران، قبلاً حتی با برادر زوو دیدار نکرده بودند، با این وجود، با توجه به چیزهایی که دیگران به آنها گفته بودند، با او مخالفت کرده بودند. وقتی از دهان خود او شنیدند که چه اعتقادی دارد و دیدند که چطور زندگی و شخصیت او نجابت و میوه روح القدس را نمایش می دهد، متوجه شدند که به آنها دروغ گفته شده بود. آنها برادر زوو را به عنوان یک انسان با خدا، راستین و ایماندار واقعی به خداوند عیسی مسیح در آغوش کشیدند. بسیاری از موانع فرو ریخت و اتحاد عمیق تر و قوی تر گردید. رهبران در کلیساهای یکدیگر موعظه کردند، سرودهای یکدیگر را خواندند و همدیگر را در کار خداوند تدبیر نمودند.

با شروع سال ۱۹۹۶ بسیاری از رهبران درجه یک توافق کرده بودند که متحد شوند، اما رهبران درجه دوم و سوم، بویژه برادران جوان تر، هنوز نمی توانستند کاملاً یکدیگر را بپذیرند. آنها نمی خواستند از روش های خود دست بکشند.

برای اتحاد میان کلیساهای چین با خداوند پیمانی بستیم. به او گفتم: «خداوندا، از امروز تا روزی که رهبران واقعاً یکدیگر را بپذیرند، گوشت و تخم مرغ نخواهم خورد.» یک روز در جلسه رهبران، یکی از برادران متوجه شد که من گوشت و تخم مرغ نمی خورم. دلیلش را پرسید. به او گفتم و او فوراً ایستاد و اعلام کرد: «از این لحظه به بعد تا اتحاد کلیساهای خانگی من نیز از خوردن تخم مرغ و گوشت امتناع می ورزم.»

در اکتبر ۱۹۹۶، پنج نفر انتخاب شدند تا اولین رهبران رفاقت سینیم گردند. آنها برادر زوو یونگزه، که به عنوان رئیس رأی آورد، زانگ رونگلیانگ، وانگ زینکای، شن بیپینگ و خود من بودند. هر نفر نماینده شبکه کلیسای خانگی مختلفی بود.

در نوامبر ۱۹۹۶، برای اولین بار رهبران پنج شبکه در جلسه رسمی سینیم در شانگهای دیدار نمودند. دوباره خداوند به طریقی تازه و قدرتمند حرکت کرد و موانع را شکست. بعضی از رهبران اعتراف کردند که سال‌ها احساسات ناسالمی بر علیه گروه‌های دیگر در دل پرورانده بودند. آنها در حضور خداوند توبه کردند و از آنهایی که حاضر بودند طلب بخشش نمودند.

برادر زوو ایستاد و گفت: «ما نمی‌خواهیم دیگر اصول عقاید ساخته خودمان را پیروی کنیم. می‌خواهیم از نقاط قوت یکدیگر بیاموزیم و به هر طریقی که خداوند می‌خواهد تغییر نماییم، تا او ما را قوی‌تر و به عیسی نزدیک‌تر نماید.»

اگرچه تمام اختلافات حل نشدند، برای اولین بار رهبران به شناخت یکدیگر نائل آمدند و دیدند که نقاط مشترک آنها بسیار بیش از دلایل آنها برای جدایی است. همچنین دریافتند که مرکزیت تفاوت‌های اصول اعتقادی آنها در مواردی بود که برای ایمان ضروری نبود.

هر گروه آشکارا شنید که چطور خداوند با روش‌های شگرف میان گروه‌های دیگر معرفی شده در جلسه، حرکت می‌کرد و آنها خداوند را جلال دادند. تصمیم گرفتیم که در کلیساهای یکدیگر سخنرانی کنیم و کتاب مقدس‌ها و منابع دیگر را در بین خود قسمت کنیم، تا فقط اکثر کمک‌های مسیحیان خارجی متمرکز یک یا دو گروه نشود و دیگران محروم بمانند.

در روز دوم، تمام رهبران آیین عشاء ربانی را با هم بجا آوردند. احتمالاً در بیش از پنجاه سال گذشته، این اولین باری بود که رهبران درجه یک کلیسای چین، در اتحاد، آیین عشاء ربانی را بجا می‌آوردند.

جنبش اتحاد تا امروز ادامه دارد، اگرچه رهبران در سال ۲۰۰۲ تصمیم گرفتند که عنوان "سینیم" را حذف نموده و صرفاً به عنوان برادران در مسیح بدون هیچ اسم و رسمی دیدار نمایند. چندین شبکه کلیسای خانگی دیگر نیز به این گروه پیوستند. در جلسه ویژه‌ای که در ژانویه سال ۲۰۰۲ تشکیل شد، برای اولین بار رهبران، تعداد ایمانداران شبکه‌های خود را تخمین زدند. شمارش تخمینی ۵۸ میلیون نفر بود.

سومین بار در زندان - متزلزلترین نقطه من

در مارس ۱۹۹۷ یازده رهبر کلیسای خانگی در شهر زنگزائو، در استان هنان گرد آمدند. برنامه این بود که در طبقه دوم یک آپارتمان دیدار نماییم. از یک خواهر مسن آمریکایی - چینی نیز دعوت شده بود که شرکت نماید، اما معلوم شد که مأموران دولت او را تا محل گردهمایی تعقیب کرده بودند.

این را نمی دانستیم که پیش از رسیدن ما به آپارتمان، برادر زوو و چند رهبر دیگر دستگیر شده بودند. افسران مسلح امنیت ملی در آپارتمان مخفی شده، منتظر رسیدن بقیه ما بودند.

غروب آن روز از شدت بارش آسمان تیره شده بود. من به آپارتمان تلفن زدم تا از رسیدن برادر زوو اطلاع حاصل کنم. صدایی که جواب داد را تشخیص ندادم، او گفت: «آه، لطفاً بیا بالا. لطفاً بیا بالا!»

وقتی رسیدیم در آپارتمان را نیمه باز دیدیم. وارد شدیم و با صف تفنگ‌هایی که به سمت ما نشانه رفته بودند روبرو شدیم! افسران کمربندهای مان را باز کردند و دستان مان را از پشت بستند. تنها راه چاره را فرار دیدم. پیش از اینکه دست‌هایم بسته شوند، پشت به پنجره ایستادم. در یک لحظه آن را باز کردم و فریاد زدم: «فرار کنید!» و با پا از پنجره بیرون پریدم. هرگز انتظار نداشتم که PSB ده دوازده افسر زیر پنجره گمارده باشد. به شدت به زمین خوردم، و چون فاصله زیادی از پنجره تا زمین بود پایم به شدت صدمه دید. افسران هرگز تصورش را نمی کردند که کسی آنقدر شجاع باشد که از پنجره پایین بپرد، بنابراین لحظه کوتاهی به آنها نگاه کردم و آنها به من و همگی از روی تعجب فریاد کشیدیم!

افسران با عجله به سمت من آمدند، مرا روی زمین نگه داشتند و با بد طینتی مرا لگد زدند. آنها با پوتین‌های سنگین‌شان روی پاها و سینه‌ام پریدند، موهایم را کشیدند

و با قنذاق اسلحه مرا زدند. زیر مشتها و لگدهای وحشیانه آنها استخوان‌های من صدا کردند و خرد شدند. بعد آنها یک باتون الکتریکی وحشتناک آوردند و مرا با شوک‌های الکتریکی شکنجه دادند.

از شدت ضربات وارده مچاله شدم و به عیسی تمرکز کردم و سعی کردم به کتک‌ها توجه نکنم. نهایتاً، بیهوش شدم.

واقعه چنان وحشیانه بود که کشته نشدنم معجزه بود. بعدها کلمات سراینده مزامیر به یادم آمد: «اگر خداوند با ما نمی‌بود، وقتی که آدمیان با ما مقاومت نمودند، آنگاه هر آینه ما را زنده فرو می‌بردند، چون خشم ایشان بر ما افروخته بود. آنگاه آبها ما را غرق می‌کرد و نهرها بر جان ما می‌گذشت. آنگاه آبهای پر زور، از جان ما می‌گذشت. متبارک باد خداوند که ما را شکار برای دندان‌های ایشان نساخت. جان ما مثل مرغ از دام صیادان خلاص شد. دام گسسته شد و ما خلاصی یافتیم. اعانت ما به نام یهوه است، که آسمان و زمین را آفرید» (مزمور ۱۲۴: ۲-۸).

وقتی بیدار شدم در بازداشتگاه دفتر اصلی سازمان امنیت ملی شهر زنگزائو بودم. برادر زوو و دیگر رهبران با من بودند. من پوشیده از گل پوتین افسران بودم، گوش‌هایم از شدت ضربات وارده ورم کرده بودند و نمی‌توانستم درست بشنوم.

فهمیدیم که دستور دستگیری ما از دولت مرکزی بی‌جینگ صادر شده بود. آنها به طریقی فهمیده بودند که برای اتحاد برنامه‌ریزی می‌کردیم. کلیساهای خانگی خاری در بدن دولت کمونیست منکر خدا بودند، این فکر که اگر ما متحد شویم چه می‌شود، دولت را وحشت‌زده کرده بود. فرمان بی‌جینگ، مقامات استانی هنان را مجبور کرد که مورد ما را فوق‌العاده جدی بگیرند. با ندانستن این که ملکوت خداوند ملکوت این جهان نیست، ترسیدند که مذاکرات اتحاد ما منجر به شکل‌گیری یک حزب مخالف سیاسی شود که ثبات کشورمان را به خطر اندازد.

مقامات از دستگیری ما فیلم برداری و عکس برداری کردند. خبر این واقعه به خارج از چین رخنه کرد و در سراسر دنیا مشهور شد.

به طور دهشتناکی همه ما شکنجه شدیم. به ما دستبند زده شد و با طناب همه ما را به هم بستند، بعد با ترکه و باتون کتک مان زدند. هر لحظه انتظار می کشیدیم که ما را بیرون برده و اعدام کنند.

مقامات سعی کردند مدارکی بر علیه من جمع آوری نمایند، بنابراین سه روز پس از دستگیری من به شهرم نانیانگ سفر کردند. وقتی رسیدند دریافتند که جلسه بزرگ کلیسا در جریان است و حدود ۱۲۰ ایماندار از جمله همسر من دلینگ حضور دارند. همگی دستگیر شدند. رهبران اصلی آن جلسه از جمله دلینگ شناسایی و به زندان فرستاده شدند. به اکثر ایمانداران دیگر فرمان داده شد که جریمه پردازند و بعد از بازجویی و کتک خوردن، آزاد شدند.

در دادگاه قاضی گفت: «یوون، از تو حالم به هم می خورد. سالهاست که تو با دولت مان مخالفت کرده ای و جامعه را زیر و رو کرده ای. دفعات زیادی از توقیف فرار کرده ای. این بار از پنجره بیرون پریدی و پایت را شکستی. به من بگو یوون، اگر شانس فرار داشته باشی، آیا از آن استفاده خواهی کرد؟»

درباره آن فکر کردم و گفتم: «قاضی، این سؤال خوبی است. نمی خواهم به شما دروغ بگویم. اگر شانسی داشته باشم، سعی به فرار خواهم کرد. من فرا خوانده شده ام تا خبر خوش را در سراسر چین موعظه کنم و باید تمام سعی خودم را بکنم تا از این فراهوانی خداوند در زندگیم اطاعت کنم.»

قاضی، مقامات دادگاه و نگهبانان همه از جواب من عصبانی شدند. قاضی غر و لند کرد: «چطور جرأت می کنی، ای متخلف! پاهایت را خواهم شکست تا هرگز فرار نکنی!»

مرا به یک اتاق بازجویی بردند و چندین نگهبان مجبورم کردند روی زمین بنشینم و پاهایم را از هم باز کنم. به آنها التماس کردم که به پای شکسته ام کتک نزنند، اما مردی بدخواه، دلش را سخت کرد و باتونش را درآورد. برای اطمینان از اینکه

هرگز قادر به فرار نخواهم بود، مرتباً به ساق پاهایم میان زانوها و میچ پا ضربه زد. او ساق پاهایم را متلاشی کرد تا اینکه دیگر نتوانستم درد را تحمل کنم. همچون حیوانی زخمی روی زمین دراز کشیده و فریاد زدم. درد شکنجه در تمام بدن و ذهنم پیچید. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که افکارم را بر خداوند عیسی و رنج‌هایش روی صلیب متمرکز کنم.

فکر کردم مطمئناً خواهم مرد، اما خداوند مرا ننگه داشت زیرا کار او با من تمام نشده بود. ساق پاهایم کاملاً سیاه شدند و هیچ احساسی در آنها نبود. تمام بدنم از سر تا نوک پا کبود بود و درد می‌کرد.

وقتی شکنجه‌دهندگانم مرا به سلولم بازگرداندند، می‌خواستیم به آنها نشان دهم که هرگز نخواهند توانست روح مرا بشکنند، بنابراین خندیدم و گفتم: «می‌خواهم از ماساژ فوق‌العاده‌ای که امروز به من دادید از شما تشکر کنم. احساس می‌کنم خیلی بهترم. خیلی ممنون!»

بعد از دادگاه، مرا همراه با دیگر برادران به زندان شماره یک زنگزائو با حداکثر ایمنی، منتقل کردند. مرا در یک سلول انفرادی قرار دادند. سلولم نزدیک اتاق افسر کشیک بود و دیواری مشترک با سلول برادر زوو داشت. نگهبانان گمان کردند که عاقلم را از دست داده‌ام و دو نام مستعار به من دادند "دیوانه" و "شل".

در ابتدا، بی‌وقفه از ساعت هشت صبح تا غروب روز بعد کتک می‌خوردم و بازجویی می‌شدم. بازجویان شیفت‌شان را عوض می‌کردند تا بتوانند مرا تحت فشار ننگه دارند و کل شب مرا کتک بزنند. در تمام این مدت به من آب یا غذایی داده نشد. هر دفعه که نگهبانان مرا کتک زدند مرتباً فریاد کشیدم: «عیسی، نجاتم بده! کمک کن خداوند عیسی!» این تنها راه برای دور کردن افکارم از تنبیه و دردی که بر من تحمیل می‌شد بود.

بعد از تجربه اول، به غیر از مواردی که هر دو روز یکبار ما را برای بازجویی می‌بردند، ما درون سلول‌های مان حبس شدیم. علی‌رغم شرایط من، مرتباً مرا شکنجه دادند، امیدوار بودند که روح مرا بشکنند. گاهی ما را برای بازجویی به پاسگاه پلیس

دینگ شوی می بردند، گاهی هم به دفاتر اصلی شماره نه سازمان امنیت زنگزائو، تا ما "دو مزه را بچشیم". آنها مخصوصاً به سر، دست‌ها و پاها می زدند. هیچ کتاب مقدسی همراه نداشتم، بنابراین روی کلام خدا از حفظ تفکر می کردم و با اشک برای کلیساها دعا می کردم. تا آنجایی که برایم ممکن بود آیه‌های کتاب مقدس را فریاد می کشیدم و به وعده‌های خداوند همچون مزمو ۱:۲۷-۳ می چسبیدم: «خداوند نور من و نجات من است، از که بترسم؟ خداوند ملجای جان من است؛ از که هراسان شوم؟ چون شیران بر من نزدیک آمدند تا گوشت مرا بخورند، یعنی خصمان و دشمنانم، ایشان لغزیدند و افتادند. اگر لشکری بر من فرود آید، دلم نخواهد ترسید. اگر جنگ بر من بر پا شود، در این نیز اطمینان خواهم داشت.»

با صدای بلند روز و شب می خواندم. یک بار نگهبان وظیفه از دست من عصبانی شد. پرسید: «آیا می خواهی باقی عمر را اینجا بگذرانی، ای مجرم حرفه‌ای؟» جواب دادم: «نه! وقتی زمان خداوند فرا برسد، فوراً آزاد خواهم شد.»

حداقل در ظاهر با دلیری و با جرأت رفتار می کردم، اما در درون، محزون بودم و درد شدیدی داشتم. در جریان یک بازجویی، افسران به من گفتند یا به حبس ابد محکوم خواهم شد، یا اگر رفتارم بهتر شود، احتمالاً به ده تا پانزده سال حبس.

در رویارویی با چنان آینده تاری، غرغر کردم و به خداوند گله نموده، حتی او را متهم کردم: «خداوندا، من فقط می خواهم تو را خدمت نمایم و انجیل تو را منتشر کنم، اما حال در این سلول گیر کرده‌ام و حتی نمی توانم راه بروم. تو ضعیف هستی و نتوانستی از من محافظت کنی!»

از آنجایی که نمی توانستم راه بروم، به سه زندانی مسیحی متفاوت از جمله برادر زوو، این شغل داده شد که مرا بین سلولم، اتاق شکنجه و توالت حمل کنند. من در سلول مجزایی از دیگر رهبران بودم، بنابراین مشتاقانه در انتظار این لحظه‌های کوتاه مصاحبت بودیم.

اتاق شکنجه سه طبقه از سلول من فاصله داشت، بنابراین، این به ما فرصت بیشتری برای صحبت کردن می داد. برادر زوو نمی خواست مرا به آن اتاق حمل کند، اما من به او گفتم که نگران نباشد، زیرا اگر او این کار را نمی کرد، آنها کس دیگری را برای این کار می یافتند. اغلب چند دقیقه گرانبهایی که با هم داشتیم به من نیرو می داد تا کتک ها و تحقیرهای موجود در آن اتاق تاریک را تحمل کنم.

برادر زوو مرد شیرین سخنی است. او به من نگفت که چه می کشید، اما یک روز در حالی که به سلولش باز می گشت متوجه وضعیت او شدم. او بدنی بسیار نیرومند دارد و دوندۀ دو سرعت است، اما آن روز به سختی می توانست در راهرو لنگ لنگان راه برود. دریافتیم که او نیز شکنجه می شد.

در دفعات معینی یک نگهبان جوان مرا حمل می کرد. او دید که درد شدیدی دارم و می دانست که از نظر پزشکی تحت نظر نیستم. این مرد جوان با احساس همدردی گفت: «مردی را می بینم که واقعاً برای نام عیسی رنج می کشد.»

متعجب به صورت او نگاه کردم. ادامه داد: «بعد از اینکه از آکادمی پلیس فارغ التحصیل شدم، برای کار به اینجا آمدم. من از خانواده ای مسیحی هستم، اما ما مثل تو ایمان قرصی نداریم. چرا باید کسی به عیسی ایمان آورد و برای نام او موعظه کند اگر این پاداشی است که در جواب می گیرد؟»

گفتم: «شاید تو اکنون هیچ فایده ای در زندگی من نبینی، اما در آینده برکت عظیمی از عیسی به خاطر این رنج ها دریافت خواهی نمود.»

این مرد جوان با بی میلی به من کتک زد زیرا شغلش چنان اقتضا می کرد، اما همیشه بخش هایی از بدن مرا هدف قرار می داد که کمترین صدمه را به من بزند.

یک "مجرم دروغین" با برادر زوو هم سلول شد. او تظاهر می کرد که مسیحی است اما معلوم بود که برای جاسوسی و جمع آوری اطلاعات در آنجا آمده است. اغلب در مقابل دیگر زندانیان در ظاهر با من همدردی می کرد و از برادر زوو می پرسید: «فکر می کنی یوون سعی به فرار خواهد کرد؟» علی رغم پای شلم، مقامات هنوز می ترسیدند که اگر فرصتی دست دهد سعی به فرار کنم!

یک روز زمان آن بود که زندانیان به توالت بروند. جاسوس تا حد مرگ مریض بود. صورتش رنگ پریده بود و چنان به نظر می‌رسید که مرگ در خانه‌اش را می‌زد. به نگهبان گفتم: «من در ماساژدهی تجربه دارم. لطفاً به من پنج دقیقه وقت بده تا آن بیمار را ماساژ دهم و او بهتر خواهد شد.»

نگهبان دستور داد که مرا به داخل آن سلول ببرند. وقتی وارد شدم، برادر زوو با چشمان آتشین به من نگاه کرد. او سرش را تکان داد و شروع به دعا کرد. در نام عیسی برای مرد بیمار دعا کردم و بر سر او دست نهادم. بعد از چند لحظه او از تعجب بانگ زد: «من نسیم گرمی را در درونم احساس می‌کنم!»

چند دقیقه بعد نگهبان بازگشت و پرسید: «ماساژ در چه حال است؟»

مرد بیمار جواب داد: «خیلی عالی است. من تقریباً خوب شده‌ام.»

خداوند کاملاً آن مرد را شفا داد. او برای قدردانی، از پول و نفوذش استفاده کرد تا به من غذای خوبی بدهند. بعد از این واقعه حتی بعضی از نگهبانان زندان، وقتی که درد داشتند، از من خواستند بدن‌های‌شان را ماساژ بدهم، بنابراین با من بهتر رفتار کردند.

با اینکه آن مرد فرستاده شده بود تا جاسوسی ما را بکند، خداوند از او استفاده کرد تا شدیداً مرا برکت دهد. او ادعا کرد که یک ایماندار است و گفت که همسرش موفق شده برایش کتاب مقدسی به داخل زندان قاچاق کند. به احتمال زیاد، مقامات کتاب مقدسی به او داده بودند تا در تظاهر به مسیحی بودن به او کمک کند و بتواند اطمینان ما را جلب کند. از آنجایی که او هیچ علاقه‌ای به خواندن کتاب مقدسش نداشت، من آن را قرض گرفتم و هر صبح و عصر آن را مطالعه نمودم. روی قطعات کوچک کاغذ آیات زیادی نوشتم و آنها را به برادران دادم تا با کلام خداوند به آنها نیرو ببخشم.

چند روز بعد برادر زوو روی دیوار توالت تصویری حک کرد تا به ایمانداران تعلیم دهد که باید وفادار باشیم و خداوند را انکار نکنیم. من کلمات: «خون، مرگ، شهادت» را به زیر آن تصویر افزودم.

بعد، برادر زوو چند آیه و سخنان دلگرم‌کننده روی تکه‌های کاغذ توالت نوشت. آن را تا کرد و درون یک منتو جا داد و از آن سوی دیوار زندان آن را برایم پرت کرد. او نوشت: «از شروع کلیسا تا به امروز، همه کسانی که از عیسی پیروی کرده‌اند باید صلیب‌شان را به دوش می‌گرفتند و بهای گزافی می‌پرداختند.» برادر زوو همچنین اشاره کرد که فکر می‌کند اگر فرصتی دست داد باید فرار کنم.

همچنان که هفته‌ها به آرامی می‌گذشتند، من از شرایط خود مأیوس و مأیوس‌تر شدم. چنان به نظر می‌رسید که خداوند مرا رد کرده و تا ابد در زندان رها کرده تا بپوسم. پاهایم شل بودند و روحم خرد. هر شب پاهایم را بالا برده و حائل به دیوار نگه می‌داشتم تا از درد بکاهم.

همسر عزیزم دلینگ در زندان زنان بود و من هیچ نمی‌دانستم بر سر دو فرزندمان چه آمده است.

این متنزل‌ترین نقطه من بود.

دلینگ: به‌خاطر زندگی غیرطبیعی ما، گاهی به فرزندانمان فوق‌العاده سخت گذشته است، اما از طرف مسیحیان دیگر بسیار محبت می‌دیدند تا بدین وسیله از درد و رنج‌شان کاسته شود.

فکر نکنم پسری در سن و سال اسحاق هرگز با چنین سختی‌هایی که او کشیده، سر و کار داشته باشد. سخت‌ترین زمان برای او در ماه‌های مارس و آوریل ۱۹۹۷ بود، در آن زمان هر دو والدینش به‌خاطر انجیل در زندان بودند. اسحاق فقط ۱۳ سال داشت.

وقتی که هر دو والدین در چین زندانی می‌شوند، دولت سعی می‌کند کنترل فرزندان را به دست گیرد و آنها را در محیطی که تحت کنترل است قرار دهد. این بدان معنی است که آنها را با تعالیم انکار خدا شستشوی مغزی می‌دهند و سعی می‌کنند آنها را منحرف کنند و باعث شوند که از والدین‌شان نفرت داشته باشند.

وقتی من و یوون هر دو در زندان بودیم، دوستان مسیحی‌مان، اسحاق و ییلین را از روستای‌مان به نانیانگ انتقال دادند، جایی که آنها سعی کردند تحت نام‌های جعلی به مدرسه بروند. اما پلیس امنیت در جستجوی آنها بود، بنابراین آنها به شهر زنگزائو در هنان رفتند. اما آنجا نیز ناامن بود، بنابراین فرزندان‌مان به شهر دور دست شاندانگ فرستاده شدند تا یک خانواده مسیحی در آنجا از آنها نگهداری کنند.

این زمان برای اسحاق و ییلین بسیار پر دغدغه بود. در عرض چند ماه مجبور بودند مدارس‌شان را عوض کنند و سه یا چهار بار تغییر مکان دهند. اسحاق بار مسئولیت زیادی بر دوش‌های جوانش می‌کشید. تمام مدتی که سعی می‌کرد بفهمد برای پدر و مادرش چه اتفاقی افتاده، باید از خواهر کوچکش نیز مراقبت می‌نمود. بعد به ما گفته شد که در شاندانگ، اسحاق تمام وقت به این طرف و آن طرف می‌رفت و به زمین نگاه می‌کرد، با امید به اینکه پولی را که شاید کسی گم کرده بود، پیدا کند. خانواده‌ای که به آنها پناه داده بود بسیار فقیر بود و با مشقت می‌توانست غذا تهیه کند.

بعد از آزادی‌مان از زندان، قاچاقی از هنان به دیدن بچه‌هایم برده شدم. وقتی در ابتدا اسحاق را دیدم، به من گفت: «مادر، بار مسئولیت بزرگی در زندگی بر دوش من است.»

پرسیدم: «اسحاق، تو صرفاً یک بچه هستی. چطور می‌توانی در این سن بار مسئولیت سنگین را حمل کنی؟»

پسر ۱۳ ساله‌ام جواب داد: «پدر دوباره در زندان است. ما چطور زنده خواهیم ماند؟ من نگران آینده هستم.»

فرار معجزه آسا

«و لیکن برخاسته، بر پا بایست» (اعمال رسولان ۱۶:۲۶).

در متنزل ترین نقطه زندگیم بودم و به تلخی از خداوند گله کردم. من ۳۹ سالم بود و هیچ امید یا آینده‌ای برای خود نمی‌دیدم. به خداوند گفتم: «وقتی جوان بودم مرا فرا خواندی تا انجیل تو را در غرب و در جنوب موعظه کنم. حال چطور این کار را بکنم؟ من در این زندان با پاهای شل نشسته‌ام و پذیرفته‌ام که روزی بمیرم و در این مکان بپوسم. هرگز دوباره خانواده‌ام را نخواهم دید. تو مرا فریب داده‌ای!»

شایعات درباره اینکه چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد فزونی یافت. حتی در خارج از زندان، ایمانداران می‌دانستند که دستگیری ما بسیار جدی است زیرا که فرمان از دولت مرکزی صادر شده بود.

حال، برادر زوو به من پیشنهاد می‌کرد که باید اقدام به فرار نمایم! می‌دانستم که زوو مرد باخدایی است که به صدای خداوند به دقت گوش می‌دهد، پس با احترام به او گفتم: «ساق پاهایم خرد شده‌اند و من در سلولم پشت در آهنی حبس شده‌ام. حتی نمی‌توانم راه بروم! چطور می‌توانم فرار کنم؟ پاهای تو سالمند، چرا تو فرار نمی‌کنی؟»

در غروب روز ۴ مه سال ۱۹۹۷ همچون هر غروب دیگر در شش هفته گذشته، خم شدم و پاهای شلم را لمس کردم. همچنان که آنها را بالا بردم تا حائل به دیوار نگه دارم، درد در سراسر بدنم پیچید. دریافته بودم که این بهترین روش برای کاهش درد است. با عوض کردن مسیر خون، پاهایم بی‌حس می‌شدند و می‌توانستم دقایقی در طول شب بخوابم.

صبح روز بعد، در شرایط افسردگی و ناامیدیم، خداوند مرا با تعهدی از کتاب عبرانیان ۳۵:۱۰ دلگرم کرد: «پس ترک مکنید دلیری خود را که مقرون به مجازات عظیم می‌باشد.» در حالی که این کلمات در ذهنم بود از خواب بیدار شدم.

همچنان که زندان جنب و جوش زندگی را به خود می‌گرفت، کتاب ارمیاء را مطالعه نمودم. خداوند به طریقی بسیار نیرومند و شخصی آن را به زخم‌ها و شرایط من پیوند داد. چنان بود که گویی روح‌القدس از طریق کلمه‌اش مستقیماً با من صحبت می‌کرد: «چشمان من شبانه‌روز اشک می‌ریزد و آرامی ندارد زیرا که آن دوشیزه یعنی دختر قوم من به شکستگی عظیم و صدمه بی‌نهایت سخت شکسته شده است... آیا یهودا را بالکل ترک کرده‌ای و آیا جانت صهیون را مکروه داشته است؟ چرا ما را چنان زده‌ای که برای ما هیچ علاجی نیست؟ برای سلامتی انتظار کشیدیم اما هیچ خبری نیامد و برای زمان شفا و اینک اضطراب پدید آمد... به‌خاطر اسم خود ما را رد منما. کرسی جلال خویش را خوار مشمار. عهد خود را که با ما بستنی به یاد آورده، آن را مشکن» (ارمیا ۱۴:۱۷، ۱۹ و ۲۱).

احساسم همچون احساس ارمیا بود. در هم شکسته بودم و به‌نظر می‌رسید که گویی خداوند مرا ترک کرده بود تا برای ابد در زندان پیوسم. به خداوند فریاد برآوردم و کلمات ارمیاء را انعکاس دادم: «خدایا، چرا مرا چنان رنجور نموده‌ای که برای من هیچ علاجی نیست؟ امید به صلح داشتم، اما هیچ خبر خوشی نیامد. خدایا، لطفاً مرا خوار مکن.»

به خواندن ادامه دادم: «وای بر من که تو ای مادرم مرا مرد جنگجو و نزاع‌کننده‌ای برای تمامی جهان زاییدی. نه به ربوا دادم و نه به ربوا گرفتم. معه‌ذا هر یک از ایشان مرا لعنت می‌کنند» (ارمیا ۱۵:۱۰).

یکبار دیگر به‌نظر رسید که کلمات از روی کاغذ به درون روح من وارد شدند. زمان بسیار مقدسی بود، چنان که گویی خود خداوند قادر مطلق به زندان من آمده بود و در رو با من صحبت می‌کرد.

اندوه بسیاری در درونم انباشته شده بود و در مقابل خداوند همه آنها شروع به ریزش نمود. هق‌هق گریه کردم: «خداوند عیسی، درست همانطور که ارمیاء گفت، همه با من به مبارزه برمی‌خیزند و مرا نفرین می‌کنند. دیگر نمی‌توانم تحملش کنم. به انتهای خود رسیده‌ام.»

آنقدر گریه کردم که چشمانم به‌خاطر اشک ورم کرد. خداوندم همچون پدری مهربان که پسر کوچکش را در بر می‌گیرد، مرا تسلی داد. او با آیه بعد به من اطمینان بخشید: «خداوند می‌گوید: البته تو را برای نیکویی رها خواهم ساخت و هر آینه دشمن را در وقت بلا و در زمان تنگی نزد تو متذلل خواهم گردانید» (ارمیا ۱۵:۱۱).

از اعماق وجود از کتاب ارمیا ۱۵:۱۶-۱۸ به خداوند فریاد برآوردم: «سخنان تو یافت شد و آنها را خوردم و کلام تو شادی و ابتهاج دل من گردید. زیرا که به‌نام تو ای یهوه خدای صباوت نامیده شده‌ام. در مجلس عشرت‌کنندگان نشستم و شادی نمودم. به سبب دست تو به تنهایی نشستم زیرا که مرا از خشم مملو ساختی. درد من چرا دایمی است و جراحی من چرا مهلک و علاج‌ناپذیر می‌باشد؟ آیا تو برای من مثل چشمه فریبنده و آب ناپایدار خواهی شد؟»

دفعات بسیاری از او پرسیدم که چرا در چنان دردی بودم. دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم. دلم افسرده بود و آماده تسلیم شدن بودم.

باز کلام خداوند هم با هشدار جدی و هم با تعهد به من رسید: «بنابراین خداوند چنین می‌گوید: اگر بازگشت نمایی من بار دیگر تو را به حضور خود قایم خواهم ساخت و اگر نفایس را از رذایل بیرون کنی، آنگاه تو مثل دهان من خواهی بود و ایشان نزد تو خواهند برگشت و تو نزد ایشان بازگشت نخواهی نمود. و من تو را برای این قوم دیوار برنجین حصاردار خواهم ساخت و با تو جنگ خواهند نمود، اما بر تو غالب نخواهند آمد زیرا خداوند می‌گوید: من برای نجات دادن و رهاندن تو با تو هستم. و تو را از دست شریکان خواهم رهانید و تو را از کف ستمکشان فدیة خواهم نمود» (ارمیا ۱۵:۱۹-۲۱).

به محض اینکه این آیه‌ها را خواندم ناگهان در کمال هوشیاری رویایی دیدم. دیدم که دلینگ همسرم در کنارم نشسته است. تازه از زندان آزاد شده بود و دارویی آماده می‌کرد. با مهربانی زخم‌های مرا درمان کرد. شدیداً احساس دلگرمی کردم و از او پرسیدم: «آزاد شده‌ای؟»

جواب داد: «چرا تو در آهنی را باز نمی‌کنی؟»

پیش از اینکه بتوانم جوابی بدهم او از اتاق بیرون رفت و رویا تمام شد. خداوند با من صحبت کرد: «این زمان نجات تو است.» فوراً دانستم که این رویایی از طرف خداوند است و معنایش این است که باید سعی به فرار نمایم.

سلول انفرادی من با سلولی که برادر زوو و دیگر ایمانداران در آن بودند دیواری مشترک داشت. قبلاً علامتی بین خود گذاشته بودیم که اگر هر کدام از ما مشکلی داشت و نیازمند به دعای فوری بود دو ضربه به دیوار بزند.

برادر زوو صدای ضربه‌های مرا شنید.

نگهبان را صدا زدم. او به پشت در آمد و پرسید که چه می‌خواهم. به او گفتم: «من باید همین الان به توالت بروم.»

از آنجایی که حمل من شغل برادر زوو بود، نگهبان در سلول او را باز کرد و به او فرمان داد مرا به توالت حمل کند.

هر وقت که زندانیان اجازه می‌یافتند از سلول‌شان خارج شوند، در آهنی راهرو قفل می‌شد، تا هیچ شانس فراری وجود نداشته باشد. پلکانی که به طبقه پایین منتهی می‌شد در آن سوی در بود. هنوز در داخل زندان بودیم. در برای کسانی که بیرون بودند و به درون می‌آمدند باز می‌شد، اما از درون نمی‌شد آن را باز کرد.

هر طبقه زندان با یک در آهنی محافظت می‌شد. معمولاً دو نگهبان، هر یک در یک طرف هر در مستقر بودند، بنابراین برای رفتن به محوطه زندان، باید از میان سه در آهنی در سه طبقه و شش نگهبان مسلح می‌گذشتم.

برادر زوو به سلول من آمد. به محض اینکه مرا دید به من فرمان داد: «تو باید فرار کنی!» بعد او به سلول خود رفت، مسواک و حوله‌اش را برداشت تا نگهبانان گمان کنند که می‌خواهد از دستشویی استفاده کند.

وقتی برادر زوو بازگشت، باز با ملایمت امر کرد: «یوون، تو باید فرار کنی!» من فقط شورت به تن داشتم، پس با تمام سرعتی که می‌توانستم شلوارم را به تن کردم. آیه‌هایی از انجیل یوحنا و اول پطرس را روی یک تکه کاغذ توالت بلند نوشته بودم. آن را به شکل کمربند حقیقت در آوردم و کلام خدا را به دور کمرم بستم. دعا کردم: «خداوندا، به من نشان داده‌ای که باید این زندان را ترک کنم. حال از تو اطاعت خواهم کرد و سعی به فرار خواهم نمود. اما وقتی که نگهبانان مرا با گلوله بزنند، لطفاً جان مرا به اقامتگاه آسمانیت پذیر.»

بیش از شش هفته از زمانی که ساق پاهایم را خرد کرده بودند می‌گذشت. حتی وزن کمی روی آنها درد وحشتناکی ایجاد می‌کرد. اما ایمان داشتم که خداوند به سه طریق مختلف به من گفته بود که باید سعی به فرار کنم: از طریق کلامش، از طریق رویایی که آن روز صبح دریافت نموده بودم و از طریق برادر زوو.

فرا گرفته‌ام که وقتی خداوند از ما می‌خواهد کاری انجام دهیم، بی‌توجه به وضعیتی که با آن روبرو هستیم، هیچ جای بحث و توضیح باقی نمی‌ماند. وقتی مطمئن هستیم که خداوند به ما گفته که عمل کنیم، همانطور که من در این وضعیت مطمئن بودم، اطاعت کورکورانه لازم است. اطاعت نکردن از خدا به این معنی است که ما داناتر هستیم و بهتر از او می‌دانیم چطور زندگی خود را اداره کنیم.

درست قبل از ساعت هشت صبح روز ۵ ماه مه ۱۹۹۷ بود. برای درک انسانی این زمان، بدترین زمان برای فرار کردن بود! معمولاً فعالیت بسیاری در زندان در جریان بود و همه نگهبانان در سر پست خود بودند.

خود را از سلولم بیرون کشیدم و به سمت در آهنی قفل، در کریدور رفتم. ذهنم فقط به اطاعت از خداوند متمرکز بود. مستقیماً به جلو نگاه کردم و با هر گامی که برداشتم آرام دعا کردم.

نگهبانی که دکمه‌ای را فشار می‌داد تا هر گاه که می‌خواست در را باز کند یا ببندد، در بالای پلکان طبقه سوم نشسته بود. دیدن طرف دیگر غیر ممکن بود زیرا در آهنی بود و پنجره کوچک با پارچه سیاهی پوشانده شده بود. دقیقاً لحظه‌ای که به در رسیدم، خادم دیگر خداوند، برادر موشنگ در حال بازگشت به سلول خود بود و در برای او باز شد. آن روز صبح به او دستور داده بودند محوطه زندان را جارو کند. وقتی موشنگ از کنار گذاشت، گفتم: «صبر کن! در را نبند.» بدون اینکه گام‌های کوچک‌تری بردارم از میان در عبور کردم! زمان‌بندی خداوند بی‌عیب بود!

همچنان که از کنار یکدیگر گذشتیم، موشنگ با نجوایی پرسید: «برادر یوون، می‌روی؟ آیا از مرگ نمی‌ترسی؟» بعد با نگاهی متحیر، به سلولش بازگشت.

نگهبانی موشنگ را در بازگشت به سلولش همراهی کرده بود، اما دقیقاً همان لحظه‌ای که در را برای موشنگ باز کرده بودند، تلفنی در دفتر راهرو زنگ زده و نگهبان برگشته بود تا به تلفن جواب دهد.

متوجه جارویی شدم که به دیوار پلکان تکیه داده بود. آن را برداشتم و با آن از پله‌ها به طبقه دوم پایین رفتم. یک نگهبان مسلح پشت میز خودش رو به در آهنی دوم قرار گرفته بود. گاهی در باز می‌ماند. از آنجایی که نگهبانی گماشته شده بود تا روز و شب در زیر نظر بگیرد، باز گذاشتن آن خطری آنچنانی نداشت. در آن لحظه روح‌القدس با من صحبت کرد: «حال برو! خدای پطرس خدای تو است!»

به طریقی به‌نظر رسید که خداوند نگهبان را کور کرد. او مستقیماً به من خیره شده بود، اما چشم‌هایش حضور مرا به هیچ وجه تصدیق نکردند. منتظر بودم که چیزی بگوید اما او فقط نگاه می‌کرد، گویی که من نامرئی بودم!

حرفی نزد. از مقابل او گذشتم و به عقب نگاه نکردم. می‌دانستم که هر لحظه ممکن است از پشت مرا با تیر بزنند. با این فکر که این لحظه‌ها آخرین لحظه‌های بودنم در این دنیا خواهند بود، همچنان بی‌صدا از خداوند می‌خواستم که آماده پذیرفتن روح من باشد.

به پایین رفتن از پله‌ها ادامه دادم، اما هیچ کس مرا متوقف نکرد و هیچ کدام از نگهبانان حرفی به من نزد!

وقتی به در آهنی اصلی رسیدم که به محوطه منتهی می‌شد، متوجه شدم که در باز است! این عجیب بود زیرا معمولاً این ایمن‌ترین در بود. معمولاً دو نگهبان در مقابل در طبقه اول گمارده می‌شدند، یکی در درون و دیگری در بیرون، اما به‌دلیلی هیچ کدام از نگهبانان حضور نداشتند و در باز بود!

جارویی را که از طبقه سوم با خود آورده بودم دور انداختم و وارد محوطه شدم. نور تابناک صبح باعث رمیدن من شد. از مقابل چندین نگهبان در محوطه گذشتم، اما هیچ کس کلمه‌ای به من نگفت. بعد از میان در زندان قدم زدم و بیرون رفتم که آن هم به دلیل عجیبی نیمه باز بود!

دلم به‌شدت می‌طپید! حال در خیابان خارج از زندان شماره یک زنگزائو با حداکثر ایمنی ایستاده بودم! بعدها به من گفته شد که قبلاً کسی از آن زندان فرار نکرده بود.

فوراً یک تاکسی که وانت کوچک زردی بود، در مقابلم توقف کرد و راننده که مردی در دهه بیست سالگی بود در قسمت مسافران را باز کرد. پرسید: «کجا می‌روید؟»

سوار شدم و پاسخ دادم: «باید هر چه سریع‌تر به دفتر کارم بروم، لطفاً سریع رانندگی کن.» آدرس یک خانواده مسیحی را که در زنگزائو می‌شناختم به راننده دادم و از زندان دور شدیم. گفتم اگر به ترافیک برخورد کردیم به هیچ دلیلی توقف ننماید بلکه آن را دور بزنند.

به نظر می‌رسید که تمام این وقایع در چند لحظه اتفاق افتادند. همچون خیال بود. مطمئن نبودم که آیا کل ماجرا واقعاً اتفاق افتاده و یا رویا می‌دیدم. نمی‌دانم خداوند چطور این کار را کرد یا چرا تمام درهای زندان که معمولاً چنان سفت و سخت قفل بودند، به رویم باز بودند. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که درون تاکسی نشسته بودم و به طرف خانه دوستانم می‌رفتم.

وقتی رسیدیم از راننده خواستم منتظر بماند و برای قرض کردن پول کرایه رفتم. از پله‌ها تا طبقه سوم آپارتمان بالا رفتم و زنگ در را دو بار به صدا در آوردم. یکی از دختران خانواده از سوراخ ایمنی در نگاه کرد و فوراً مرا شناخت. هیجان‌زده گفت: «آه برادر یوون، از بیمارستان (منظور، زندان) ترخیص شده‌اید؟»

گفتم: «بله، بیمارستان را ترک کرده‌ام، اما از طریق روند عادی این کار را نکردم. ممکن است لطفاً کمی پول به من قرض بدهید تا کرایه تاکسی را بپردازم؟» از دیدن من چنان هیجان‌زده بود که فراموش کرد در را باز کند! نهایتاً بازگشت و آن مقدار پول را به من داد. سریعاً از پله‌ها پایین دویدم و پول راننده تاکسی را که منتظر بود پرداختم.

آن خانواده گرانقدر مسیحی از من به گرمی در خانه‌شان استقبال کردند. یکی از دختران به من گفت: «تمام کلیسا بیش از یک هفته است که برای تو و همکارانت روزه گرفته و دعا می‌کند. دیروز روح‌القدس به مادرم گفت: "من یوون را آزاد خواهم کرد و اولین جایی که او توقف خواهد کرد خانه تو است. او توقف کوتاهی خواهد داشت و با شما دعا خواهد کرد." والدینم به ما گفته‌اند که باید منتظر رسیدن تو باشیم و مخفیگاهی برایت تدارک دیده‌ایم تا پنهان شوی. جز ما هیچ کس دیگر درباره آن مکان خبر ندارد. مادرم برایت کمی غذا و لباس آماده کرده است. بیا، لباس‌هایت را عوض کن و ما تو را آنجا خواهیم برد.»

بعد از اینکه با هم دعا کردیم، به من دوچرخه‌ای داده شد و یکی از اعضای خانواده در پشت سر من رکاب زد و مرا به مخفیگاهم راهنمایی کرد، خردمندانه از

کوچه‌های باریک عبور می‌کردیم تا از مسدودیت خیابان‌های اصلی که به‌خاطر فرار من ایجاد شده بود دوری‌گزینیم.

لحظه‌ای که شروع به رکاب زدن دوچرخه نمودم اولین باری بود که متوجه شدم خداوند ساق پاهای مرا شفا داده است! ذهن من چنان متمرکز اطاعت از خدا و آمادگی برای گلوله خوردن بود که هرگز حتی متوجه نشده بودم که خداوند مرا شفا داده است. من هیچ قدرت شفادهنده‌ای حس نکردم. از زمانی که ساق پاهایم با باتون خرد شده بودند تا روزی که فرار کردم، ساق‌هایم کاملاً سیاه و غیرقابل استفاده باقی مانده بودند. حتی نمی‌توانستم سر پا بایستم، چه برسد به راه رفتن. نهایت کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که با گرفتن دیوار مسافت کوتاهی سینه‌خیز بروم.

بعدها برادر مووشنگ به من گفت، زمانی که در طبقه سوم از کنارم گذشت، به‌طور طبیعی راه می‌رفتم، بنابراین به‌نظر می‌رسد که خداوند باید ساق‌هایم را زمانی که هنوز در زندان بودم، شفا داده باشد. همچنان که دوچرخه را می‌راندم کلام خدا به‌یادم آمد: «برای پاهای خود راه‌های راست بسازید تا کسی که لنگ باشد، از طریق منحرف نشود، بلکه شفا یابد» (عبرانیان ۱۲:۱۳).

به محض اینکه به مخفیگاه رسیدیم، آسمان باز شد. باران سیل‌آسا کل شهر زنگزائو را پوشاند و باد پنجره‌ها را به صدا درآورد و دوچرخه‌ها را واژگون نمود. طوفان بزرگی بود. با اینکه هنوز صبح بود، آسمان سیاه شد.

من وارد مخفیگاه شدم و تنها رها شدم. این خانواده عزیز همچون فرشته‌ای از آسمان با من رفتار نمودند. آنها یکی از اعضای خانواده را شب و روز بیرون در گذاشتند تا از من نگهداری کند.

بعد، دوستان مسیحی به من گفتند که غروب روز فرار من از تلویزیون گزارشی را در اخبار دیده بودند. پلیس امنیت، سازمان امنیت ملی و سربازان ارتش نجات ملت بسیج شده بودند تا مرا پیدا کنند. آنها تمام خانه‌های شهر زنگزائو را گشته بودند. در تمام تقاطع‌های مهم، جاده را مسدود کردند و تمام وسایل نقلیه را می‌گشتند. افسران به تمام ایستگاه‌های اتوبوس، قطار و فرودگاه گسیل شده بودند.

از سگ‌های تربیت شده پلیس استفاده شده بود تا رد مرا پیدا کنند، اما تلاش‌های‌شان همه بیهوده بود. من در مخفیگاه خداوند در امان بودم. طوفان کار آنها را مختل کرده بود و تمام رد مرا شسته بود.

خداوند به‌خاطرم آورد که چطور سیزده سال پیش، در جریان ۷۴ روز روزه گرفتم در زندان، رویای قدرتمندی از یک سری در آهنی که یکی پس از دیگری باز شدند به من داده بود.

حال، بعد از این همه سال، تعهدش انجام شده بود. من از نیکویی خداوند و وفاداری او نسبت به خودم در شگفت بودم. تا امروز فرارم از زندان را شگفت‌انگیزترین تجربه زندگی خود می‌دانم.

آن شب همچون نوزاد تازه به دنیا آمده‌ای، خرسند در بازوان خداوند خوابیدم.

برادر زووز: بعد از اینکه برادر یوون با بیرون پریدن از پنجره سعی به فرار کرد، پایش شکست. بعد مأموران زندان او را به شدت در گل کتک زدند و پاهایش را بیشتر خرد کردند تا نتواند راه برود.

وقتی بدن بیهوش یوون را دیدم که به سلولش برگردانده شد، تمام صورتش پوشیده از گل بود. به سرش ضربه زده بودند و تا مدتی کل شنوایش را از دست داده بود.

بعد از اینکه به زندان زنگزائو منتقل شدیم، شغل حمل یوون به دستشویی و اتاق بازجویی به من محلول شد، زیرا او شل بود و درد شدیدی داشت. به این طریق قادر بودیم لحظات کوتاهی با هم تماس داشته باشیم تا یکدیگر را در خداوند دلگرم کرده و ایمان یکدیگر را قوت بخشیم. حتی اگر قادر به صحبت نبودیم، صرفاً نگاه کردن به چشمان یکدیگر به ما دلگرمی و مصاحبت می‌داد. رابطه من و یوون دیرین است و با هم فیض خداوند را تجربه کرده‌ایم.

من به یوون گفتم که خداوند می‌خواهد او فرار کند. مطمئناً خدا مرا راهنمایی کرد تا این حرف را به او بزنم. احساس کردم خداوند می‌خواست یوون فرار کند، اما خدا می‌خواست که من این را به او بگویم.

یک روز صبح، خداوند مستقیماً به یوون نشان داد که زمان فرار فرا رسیده است. همچنان که او از پلکان زندان پایین می‌رفت، یک برادر مسیحی دیگر به داخل می‌آمد. در ایمنی برای او باز شد و دقیقاً در همان زمان یوون بیرون رفت!

آن برادر، به سلول ما دوید و به همه گفت که یوون را دیده که از زندان خارج شده است! زندانیان خود را بالا کشیدند و از پنجره سلول به داخل محوطه نگاه کردند. هنگامی که یوون از در جلویی زندان گذشت، ما او را می‌دیدیم!

این مرحمت و قدرت خداوند عمیقاً ما را دلگرم کرد. بار دیگر می‌دیدیم که هیچ چیز برای خدا غیر ممکن نیست، مطلقاً هیچ چیز. او تمام زندگی ما را در دستانش دارد و هیچ اتفاقی برای فرزندان خدا نخواهد افتاد مگر اینکه آن اتفاق بخشی از برنامه و خواست او برای زندگی ما باشد.

معتقدم یکی از دلایلی که خداوند انتخاب کرد یوون را به چنان روشی آزاد کند، این بود که مقامات زندان هنگام خرد کردن پاهای یوون، خداوند و یوون را تحقیر کردند. آنها گفتند: «حال دوست داریم ببینیم که تو فرار می‌کنی یا نه!» خداوند همیشه آماده رویارویی با مبارزه‌طلبی‌ها است.

در عرض چند دقیقه بعد از فرار یوون، نگهبانان به غیاب او پی بردند و گروه بزرگی برای تعقیب او فرستادند. یک تحقیق کامل توسط مقامات به عمل آمد تا دریابند چطور یک زندانی شل توانسته از سلول انفرادی با نهایت ایمنی از زندان خارج شده و ناپدید گردد!

جالب اینکه، نتایج تحقیقات این بود که یوون هیچ کمک انسانی از هیچ زندانی یا نگهبانی در طول فرار دریافت ننموده بود.

گواهی می‌دهم که این کاملاً حقیقت دارد. تماماً کار دست خداوند قادر مطلق ما

بود.

برادر موشنگ: این امتیاز را داشتم که در سال ۱۹۹۷ شاهد فرار برادر یوون از زندان به دست خداوند باشم.

آن روز در ساعت هفت صبح مرا فرا خوانده بودند تا در محوطه زندان کار کنم. همچنان که به سلولم بازگشتم، نگهبانی همراهم بود. ما در مقابل در آهنی امنیت ایستادیم تا اجازه ورود پیدا کنیم. وقتی دیدم که یوون بیرون می‌رود نتوانستم آن را باور کنم! همه ما می‌دانستیم که او شل است. بهتر است بگویم از دیدن او که با کتمان این حقیقت راه می‌رفت، متعجب شدم. او از کنارم گذشت، اما نگهبانی که با من بود اصلاً او را ندید.

بعد از اینکه به سلولم بازگشتم، متوجه شدم که از روزی که ساق پاهای یوون را شکسته بودند، او را در حال راه رفتن ندیده بودم. من یکی از سه نفری بودم که یوون را به اطراف زندان حمل می‌کردیم. نگهبانان حتی او را "شل" صدا می‌زدند. ساق پاهای او از کتک‌هایی که به او زده بودند کاملاً کبود بود. به‌خاطر شرایط تأسفانگیزش قادر نبود هیچ کاری برای خودش انجام دهد. حتی باید لباسش را برایش می‌شستیم.

ناگهان متوجه شدم که یوون سعی به فرار می‌نمود. فوراً روی زانوهایم افتادم و از خداوند برای نجات جان او التماس کردم زیرا فکر کردم که نگهبانان عمداً گذاشته بودند او از زندان بیرون برود تا بتوانند او را با گلوله بزنند. خود را از پنجره سلول بالا کشیدم و او را دیدم که از محوطه گذشت و از میان درناپدید شد.

تقریباً سی نفر از نگهبان زندان در آن زمان در محوطه بودند، اما هیچ کدام متوجه فرار یوون نشدند! او حتی از کنار بسیاری از آنها رد شد. کمی بعد باد و باران شدیدی آمد.

در طبقه سوم زندان، نگهبان درست چند دقیقه بعد از فرار او متوجه غیبت یوون شد. او همه‌جا را گشت، صدا زد: «شل، کجا هستی؟» در آغاز نگهبان کاملاً خونسرد بود، اما بعد از اینکه تعداد مکان‌هایی که ممکن بود یوون در آنجا پنهان شود، کاهش

یافت، او بیشتر و بیشتر دلواپس شد. بعد از حدود پنج دقیقه آژیر خطر را به صدا در آورد و در تمام زندان به‌خاطر فرار یوون غوغایی بر پا شد. مقامات زندان از ما بازجویی کردند، ما حقیقت را به آنها گفتیم که به هیچ وجه به یوون کمک نکرده‌ایم. در نتیجه فرار یوون دو نفر از نگهبانان شغلشان را از دست دادند.

ترک حصار خیزران

صبح روز بعد از فرارم از زندان، از دوستانم خواستم تا با یکی از رهبران کلیسای خانگی در زنگزائو تماس بگیرند و خبر فرار مرا به اطلاع او برسانند و به او بگویند که آن شب، بعد از تاریکی در خانه‌اش با او دیدار خواهم نمود.

همان روز در حدود ساعت ۱۱ صبح، همسرم از طرف خداوند رویایی دریافت کرد. دلینگ حدود دو هفته پیش از فرار من، از زندان آزاد شده و در خانه یکی از ایمانداران پنهان شده بود.

او در رویایش دید که من آزاد شده بودم. من در مقابل او نشسته بودم و صورتم خوشحال و خرسند بود. از همسرم خواستم تا همه رهبران و همکاران کلیسا را جمع کند تا جلسه‌ای داشته باشیم. او انگشتش را به سمت من نشانه رفت و گفت: «چطور جرأت می‌کنی! هیچ ترسی نداری؟ آیا از مردن نمی‌ترسی؟» به او خندیدم و چیزی نگفتم.

در پاسخ به رویایش، دلینگ اتوبوسی سوار شد و به زنگزائو آمد. اولین جایی که توقف کرد منزل رهبری بود که من قصد داشتم آن غروب با او دیدار نمایم! وقتی همسرم وارد خانه آن زوج مسن شد، از او پرسیدند: «آیا مطلع هستی که خادم خداوند، برادر یوون از زندان فرار کرده است؟»

دلینگ با لکنت گفت: «ممکن است چیزی را که گفتید تکرار کنید؟ آیا این حقیقت دارد؟ آیا او واقعاً فرار کرده است؟»

همسرم روی یک صندلی افتاد و رویایی را که آن روز صبح از خداوند دریافت نموده بود با آنها در میان گذاشت. آن برادر خندید و با تعجب گفت: «این اثبات می‌کند که ارتباط از طریق خداوند بسیار سریع‌تر از هر تلفن و یا کامپیوتری است!»

غروب آن روز وقتی به آن خانه رسیدم از دیدن صورت همسر عزیزم و تعدادی از همکاران که برای دیدن من جمع شده بودند، شگفت‌زده شدم. آن روز صبح، قبل از آنکه خداوند مرا از زندان بیرون ببرد، در رویایی به من نشان داده بود که همسرم آزاد است. بعد او رویایی دریافت کرده بود که من آزادم، و حال، با دست قدرتمند خداوند، هر دو با هم بودیم! یکدیگر را در آغوش گرفتیم و با هم از مزمور ۱۲۶: ۱-۳ خواندیم.

چون خداوند اسیران صهیون را باز آورد
 مثل آنهایی شدیم که خواب می‌بینند
 دهان‌های مان پر از خنده شد
 زبان‌های مان پر از سرود شادی
 آنگاه در میان امت‌ها گفته شد
 «خداوند برای آنها کارهای عظیم انجام داده است.»
 خداوند برای ما کارهای عظیم انجام داده است
 و ما پر از شادی هستیم.

با وجود اینکه آزاد بودم، مشتاق بودم به زندان برگردم تا از همکارانم دیدن نمایم و کارهایی را که خداوند انجام داده بود با آنها در میان بگذارم. توضیح اینکه پیوستگی میان برادران مسیحی در زندان چقدر عمیق است، سخت است. دلم برای آنها تنگ شده بود و نگران آسایش آنها بودم.

دلینگ: حدود دو هفته بعد از آزادییم از زندان در خانه دو خواهر پنهان شده بودم. یک روز که آنها بیرون رفته بودند، خداوند رویای روشنی به من داد. دیدم که یوون آزاد بود و آماده می‌شد به جلسه‌ای برود! پرسیدم: «چطور فرار کردی؟ چرا اینقدر مشغولی؟» جواب داد: «خداوند کمک کرد که بیرون بیایم. حال باید بروم و انجیل را موعظه کنم!»

وقتی آن دو خواهر به خانه برگشتند به آنها گفتم که خداوند به من نشان داده است که یوون دیگر در زندان نیست. در این زمان تمام مسیحیان مطمئن بودند که یوون یا اعدام و یا به حبس ابد محکوم خواهد شد، بنابراین آن دو خواهر حرف‌های مرا باور نکردند. گفتند: «آه، تو باید خیلی دلت برای او تنگ شده باشد!» و «ما متأسفیم که تو به‌خاطر زندانی شدن شوهرت اینقدر رنج کشیده‌ای.»

فکر کردند که من دیوانه‌ام! یکی به من می‌خندید و دیگری نگرانم بود. او به چشمانم خیره شد تا ببیند آیا عقلم را از دست داده‌ام. من آنها را نادیده گرفتم و اتوبوسی برای رفتن به زنگزائو گرفتم.

چند ساعت بعد به من گفته شد که یوون آزاد است!

تمام واقعه فرار از زندان شوهرم و این که چگونه خداوند در رویایم درباره آن به من گفت، کاملاً درک مرا از عظمت خداوند افزایش داد. برای اولین بار واقعاً می‌دانستم که مطلقاً هیچ چیز برای خداوند غیر ممکن نیست!

یوون: رهبران کلیسا در زنگزائو می‌خواستند که ما منطقه را ترک کرده و تا آنجا که می‌توانستیم از آنجا دور شویم، زیرا معتقد بودند که برای ما ماندن در شهر بسیار خطرناک است.

پلیس هنوز همه جا را به دنبال من می‌گشت. فرار من شرمندگی زیادی برای دولت و به‌ویژه برای مقامات زندان به‌بار آورده بود.

بعدها به من گفته شد که سازمان امنیت ملی حتی افسران زنی با لباس شخصی به جلسات کلیسای خانگی در شهر فرستاد تا تظاهر کنند مسیحی هستند. آنها گفتند: «ما دوستان برادر یوون هستیم و شنیدیم که چطور خداوند به او کمک کرد تا فرار کند. می‌دانید که حال او چطور است؟» امیدوار بودند که اطلاعاتی را درباره محل تقریبی من بدست آورند.

از آنجایی که من و دلینگ هر دو دستگیر شده بودیم، فرزندانمان باید به استان دیگری فرستاده می‌شدند تا تحت مراقبت یک زوج مسیحی قرار گیرند. ترتیباتی داده شد تا به فرزندان عزیزمان پیوندیم.

یک روز بسیار گرم تابستانی، من و خانواده‌ام با بعضی رهبران کلیسای خانگی دیدار نمودیم. دختر کوچکم ییلین در حالی که فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد با عجله به درون اتاق آمد: «مادر، پلیس دارد می‌آید! پدر باید همین الان فرار کند!»

ما به پشت‌بام خانه دویدیم و آماده‌ی پایین پریدن می‌شدیم که به ما گفته شد پلیس به جهت دیگری رفته است و در پی ما نیست. تسلی یافتیم، با این حال این واقعه فشاری را که همچنان روی ما بود به ما یادآوری کرد.

در این زمان دلینگ گفت که دعا می‌کند خداوند دری برایمان باز کند تا بتوانیم یک زندگی خانوادگی آرامی داشته باشیم. نگران بود چون می‌دید که چنین زندگی پر دغدغه‌ای روی فرزندانمان تأثیر عمیقی می‌گذاشت.

در آن زمان من نیز از نظر جسمی در شرایط مساعدی نبودم. درد شدیدی در سینه‌ام احساس می‌کردم و نمی‌توانستم درست نفس بکشم، بنابراین برای عسکبرداری با اشعه ایکس به کلینیک رفتم. دکتر به من گفت: «تو یا سل داری و یا یک غده.» می‌خواست فوراً مرا در بیمارستان بستری کند. همسر من نیز به من نصیحت کرد: «این خواست خدا برای تو است که استراحت کنی.»

در آغاز با لجاجت از بستری شدن امتناع ورزیدم. می‌خواستم به دیدار با مسیحیان ادامه دهم، اما رهبران کلیسای خانگی شهر خودم از من دیدار کردند و به من گفتند: «تو باید کار را متوقف کنی و مدتی گوش به فرمان خداوند باشی. مقامات همه جا در جستجوی تو هستند. تحت هیچ شرایطی نباید به خانه برگردی، هم برای خاطر خودت و هم به خاطر دیگر ایمانداران.»

برای اولین بار از زمانی که به‌عنوان پسری ۱۶ ساله از هنان شروع به موعظه انجیل کردم، تمام درها کاملاً به رویم بسته شد. فرار من از زندان مشهور شده بود و مقامات هر کاری که از دست‌شان بر می‌آمد انجام می‌دادند تا مرا دستگیر کنند. رهبران کلیسا می‌دانستند که اگر مرا برای سخنرانی دعوت کنند و PSB به جلسه حمله کند، همگی آنها با مجازات سنگینی روبرو خواهند شد. برای آنها ریسک

بزرگی بود و نمی توانستند آن را بپذیرند، پس به من نصیحت کردند تا از نظرها دور بمانم و از خدمت عمومی دوری گزینم.

در طول مدت بیماریم واقعاً تقلا کردم. در واقع نمی خواستم فقط در خداوند استراحت کنم. در عوض، می خواستم در کار خداوند استراحت کنم. دوباره متوجه شدم که کارگری هستم که بدون آرامش واقعی از طرف خداوند کار کرده‌ام. آنقدر خدمت کردن برای خدا را دوست داشتم که به ایمنی و سرچشمه شادی من تبدیل شده بود. خداوند می خواست این بت را در زندگی من بشکند.

بیماریم همچنین به من اجازه داد تا زمان بیشتری را با همسر و فرزندانم سپری نمایم. با هم دعا کردیم و به خداوند توکل نمودیم تا بگوید چه گام‌هایی باید برداریم. یک روز صبح هنگام دعا، حضور خداوند مرا فرا گرفت. او همچون یک دوست با من صحبت کرد: «من تو را به یک مکان جدید خواهم فرستاد. یک کلمه از زبان آنها را نخواهی فهمید. صورت‌های غریب بسیاری در مقابلت خواهند بود، اما تو باید از فرمان من اطاعت کنی: برو و آن مردم را بیدار کن!»

من این حرف‌ها را با همسر و فرزندانم در میان گذاشتم. آنها نمی دانستند چه بگویند. این تعهد را در دلم پنهان کردم.

در آن ایام بر زندگی و خدمت پولس رسول تفکر می کردم. خداوند با من صحبت کرد: «بشتاب! به زودی روانه شو... زیرا که شهادت تو را در حق من نخواهند پذیرفت» (اعمال رسولان ۱۸:۲۲). ادامه داد: «یوون تو باید عجله کنی. چین را ترک کن. تعلیل نکن! شهادت تو برای من در چین به پایان رسیده است. مردم دیگر خدمت تو را در میان خود نخواهند پذیرفت، زیرا بسیار ترسیده‌اند.»

روز بعد تماسی تلفنی از یک برادر عزیز دریافت نمودم. حرف‌های او - بی هیچ علمی از اینکه خداوند به من چه گفته بود - راهنمایی خداوند را تأکید کرد. او گفت: «برادر یوون، خداوند به من نشان داده که خدمتی جدید برای تو تدارک می بیند. این انجام کاری است که تو را هنگام کودکی به آن فرا خواند: "به غرب و به جنوب برو و انجیل را موعظه کن."»

بعد از این فراخوانی متوجه شدم که خداوند زندگی مرا به طور مؤثری به یک جهت تازه راهنمایی می کرد. همه چیز را با همسرم در میان گذاشتم. دلینگ از ته دل پذیرفت که خداوند می خواست که من چین را ترک کرده و به غرب و به جنوب بروم.

یک مشکل اصلی داشتم. پاسپورتی نداشتم و در تمام عمرم هرگز به خارج از چین سفر نکرده بودم. نمی توانستم درخواست پاسپورت کنم، زیرا که سابقه جرم داشتم. اگر درخواست می کردم فوراً دستگیر می شدم.

دعا کردیم و این نیاز را به خداوند سپردیم.

مدت زمان کوتاهی بعد با بعضی از برادران مسیحی دیدار نمودم. وقتی با آنها در میان گذاشتم که خداوند برای چه کاری مرا فرا می خواند، تاجری که پاسپورت داشت احساس کرد که خداوند او را برانگیخته تا پاسپورتش را به من بدهد. گفت: «برادر یوون، این پاسپورت من. همچنان که خداوند تو را راهنمایی می کند از آن استفاده کن. نگران من نباش. اگر به خاطر این کار مشکلی برایم ایجاد شود، آن را خواهم پذیرفت.»

وقتی به پاسپورت نگاه کردیم، متوجه مشکل دیگری شدیم. عکس این برادر به هیچ وجه شباهتی به من نداشت! او طاس بود و عینک داشت. من موی پرپشتی داشتم و ریخت کاملاً متفاوتی. همچنین این برادر بسیار مسن تر از من بود!

با اعتماد به این که خداوند به من گفته بود انجیل را در میان قوم های دیگر جهان موعظه کنم، زمانی برایم معین شد تا چین را ترک کنم و بلیطی از بی جینگ به فرانکفورت با هواپیمایی چینی برای روز ۲۸ سپتامبر ۱۹۹۷ خریداری گردید.

روز قبل از حرکت، تمام روز را در یک کالج انجیل کلیسای خانگی که به تأسیس آن در منطقه بی جینگ کمک کرده بودم، تعلیم دادم. وقتی در میان گذاشتم که خداوند به من فرمان داده تا انجیلش را به میان ملت های دیگر دنیا ببرم، دانشجویان عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند و با سوز و گداز و با اشک بسیار برایم دعا کردند. از آنها خواستم که از غروب آن روز تا ظهر روز بعد، یعنی زمانی که هواپیمایم چین را ترک

می‌کرد، پیوسته برایم دعا کنند. این مردان و زنان جوان تمام شب را بیدار مانند و در دعا خداوند را خواندند، از او خواستند تا مرا محافظت کند و موفقیت حاصل نمایم. از آن روز تا کنون بارها محبت عمیق آن دانشجویان زیبا برای خداوند و برای خود را به یاد آورده‌ام. امروز آنها در سراسر چین و در مناطق دور دستی همچون تبت و مغولستان خداوند را خدمت می‌نمایند.

شب قبل از پرواز بسیار عصبی بودم. هرگز سوار یک هواپیمای بزرگ نشده بودم. می‌دانستم که اگر دستگیر شوم، به‌خاطر جدی‌ترین اتهامات بازداشت شده و مطمئناً- مگر اینکه خداوند پا در میانی کند- وقتی که مقامات درمی‌یافتند که از زندان فرار کرده‌ام، به مرگ محکوم می‌شدم. می‌خواستم مطمئن شوم که طبق خواست خداوند عمل می‌نمایم و اینکه مهر تأیید او را داریم. اگر کسی آن غروب چیزی به من گفته بود، احتمالاً برنامه‌ها را لغو می‌کردم. اما حتی یکی از همکارانم یا دانشجویان غیر از تشویق و تصدیق چیزی نگفتند.

من و سه نفر از همکاران تمام شب بیدار ماندیم و خواستار محافظت خداوند شدیم. هنگام صبح، احساس خستگی می‌کردیم همچون یعقوب هنگامی که با خداوند کشتی گرفت. مرتباً به این فکر می‌کردم که چه اتفاقی ممکن است بیفتد، اگر مقامات فرودگاه از من سؤال کنند چه پاسخ خواهم داد. همچنین نگران بودم، زیرا فقط چند روز قبل از روز ملی، در روز ۱ اکتبر بود و بی‌جینگ بیش از همیشه تحت کنترل بود.

در طول دعای طولانی‌ام، در سپیده‌دم یکی از همکارانم گفت: «خادم خدا، مضطرب نباش، من کلامی از جانب خداوند برای تو دریافت نموده‌ام.» پیام از کتاب پیدایش ۲۰:۲۷ بود: «اسحاق به پسر خود گفت: "ای پسر من چگونه بدین زودی یافتی؟" گفت: "یهوه خدای تو به من رسانید."»

این آیه بسیار مرا دلگرم کرد و هر چه را که برایم اتفاق افتاده بود خلاصه نمود. در پاسخ به دعای افراد بسیار، خداوند به سرعت همه چیز را جور کرده بود. روزی با ساق پاهای شکسته و بی‌هیچ امیدی به آینده در زندان بودم. حال، فقط چند ماه بعد،

برای اولین بار در زندگیم و با وجودی که به عنوان "مجرم" تحت تعقیب بودم و هیچ پاسپورت یا کارت شناسایی نداشتم، برای ترک چین آماده می‌شدم. با نقل از گفته پولس رسول پاسخ دادم: «پس ای مردمان خوشحال باشید زیرا ایمان دارم که به همانطور که به من گفت، واقع خواهد شد» (اعمال رسولان ۲۷:۲۵). قبل از سپیده دم خداوند هشدار شدیدی به من داد: «وقتی وارد سالن گمرک در فرودگاه می‌شوی، فقط حرفی را بزن که من به تو می‌گویم.» و همراه آن آیه‌ای آمد: «کثرت کلام از گناه خالی نمی‌باشد، اما آنکه لب‌هایش را ضبط نماید عاقل است» (امثال ۱۰:۱۹).

بیرون از فرودگاه بی‌جینگ، دلینگ و فرزندانم را صدا کردم و از آنها خواستم برایم دعا کنند. دلینگ خیلی آرام بود، زیرا اطمینان کامل داشت که خداوند مرا به خارج از چین هدایت می‌کند.

از آنجایی که قبلاً هرگز روند فرودگاه را طی نکرده بودم، برادری به من نشان داد که چگونه فرم‌ها را پر کنم، کجا برای کنترل مدارک بروم و کجا مالیات خروج را پردازم. بعد وارد منطقه گمرک شدم و به یاد داشتم که خداوند به من چه گفته بود: «وقتی وارد سالن گمرک در فرودگاه می‌شوی، فقط حرفی را بزن که من به تو می‌گویم.»

در صف کنترل مدارک ایستادم. نهایتاً به جلوی صف رسیدم. پاسپورت و مجوز سوار شدن به هواپیما را دادم. افسر به عکس و بعد به من نگاه کرد و شروع به خندیدن نمود: «هاه! این عکس تو نیست! به هیچ وجه به تو شباهت ندارد!» بعد پاسپورت را بالا نگه داشت تا افسران غرفه‌های دیگر آن را ببینند. آنها نیز با حالت تحقیرآمیزی به من خندیدند.

باور کردنش ممکن است مشکل به نظر برسد، اما در درون کاملاً آرام بودم. شب قبل عصبی بودم، اما خداوند مشخص کرده بود که من چین را ترک خواهم کرد و حال صد درصد اطمینان داشتم که خواست او را انجام می‌دهم. آرامش عمیقی دلم را فرا گرفت.

بعد افسر به دفتر کناری رفت، بازگشت و دوباره گفت: «این تو نیستی!» مصمم بود که دریابد من کیستم. غضبناک مستقیماً به چشمانش خیره شدم. چندین دقیقه گذشت و مسافران پشت سر من صبرشان را از دست دادند و افسر را برای طول دادن کار ملامت کردند. افسر که احساس کرد عصبانیت آنها زیاد می‌شود، از من خواست کناری بایستم تا او به کار مسافران دیگر رسیدگی نماید. وقتی کارش تمام شد، گفت: «مشخص است که این پاسپورت به تو تعلق ندارد. اما حتی اگر بگذارم که بروی، به هیچ وجه اجازه ورود به آلمان را نخواهی یافت. تو را سوار هواپیمای بعدی خواهند کرد و پس خواهند فرستاد!» به‌طور باور نکردنی‌ای، پاسپورتم را مهر زد و گفت: «برو!» هیچ دلیل انسانی وجود نداشت که افسر این کار را بکند. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که خداوند کنترل وضعیت را در دست داشت و افسر را تحت تأثیر قرار داد تا خواست خدا را انجام دهد.

بعد برای کنترل گمرک به سمت دستگاه اشعه ایکس پیش رفتم. همین که کیف دستی‌ام را روی دستگاه گذاشتم، متوجه شدم که افسری با دستگاه بی‌سیم خود صحبت می‌کرد و مستقیماً به من خیره شده بود. جلو رفتم و کیفم را برداشتم و افسر کلمه‌ای حرف نزد. باز، با دست خداوند، اجازه عبور یافتم!

در منطقه انتظار، از یک تلفن عمومی به یکی از برادران تلفن زدم تا به آنها اطلاع دهم که از گمرک رد شده‌ام. در عرض چند دقیقه، سوار هواپیما شدم، در بسته شد و هواپیمای جت چینی حرکت کرد. خیلی زود در هوا بودم! موجی از شادی و سپاسگزاری در درون من به حرکت درآمد و درونم را منقلب کرده بود.

به محض اینکه چرخ‌های هواپیما از روی آسفالت جاده بلند شد، دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم و با صدای بلند خواندم:

خداوندا، تو مرا از میان مردم برگزیده‌ای
تو بال‌های محبت خود را روی من گسترده‌ای
فیض تو جان‌های گمشده بسیاری را نجات داده است
و به ما آموخته که چطور در نور تو زندگی کنیم
پس تا ابد تو را حمد خواهم گفت!

همه مسافران جلویی من برگشتند و به من خیره شدند، متعجب از اینکه این دیوانه کیست که اجازه ورود به هواپیما یافته است!
برای اولین بار در عمرم چین را ترک کردم تا در مقابل مردم و ملت‌های بسیار، شاه شاهان را جلال دهم.

در طول پرواز طولانی مدت، به زندگی گذشته‌ام فکر کردم و از خداوند به خاطر فیض بی‌حد و مرزش تشکر کردم. می‌دانم که کوچکترین عضو بدن مسیح در چین هستم. من هیچ چیز نیستم. مطمئناً به خاطر هیچ تخصص و یا توانایی ویژه‌ای خداوند مرا انتخاب نکرده تا سفیر او برای ملت‌ها باشم. فقط فیض اسرارآمیز او است که سزاوارش نیستم.

حدود ده ساعت بعد هواپیمایم در فرانکفورت آلمان روی زمین نشست و من به سمت میز مهاجرت رفتم.

وقتی به جلوی صف رسیدم، افسر آلمانی به پاسپورتم نگاه کرد. فوراً ابروهایش را بالا برد و نگاه عبوسی در چهره‌اش پیدا شد. با من حرف زد، اما نتوانستم بفهمم، بنابراین فقط آنجا ایستادم و لبخند زدم. به من اشاره کرد که در کناری بایستم.

سه افسر دیگر آمدند تا پاسپورت مرا بررسی بکنند. می‌دانستند که آن عکس متعلق به من نیست. سرهای‌شان را تکان دادند و با صداهایی تهدیدآمیز گفتند: «نه! نه!»

در آن لحظه آیه‌ای به ذهنم آمد: «عادلان مثل شیر شجاعند» (امثال ۱:۲۸). با آتش خداوند در دلم، با نگاه قضاوت به افسر اصلی خیره شدم. افسر به من نگاه کرد، بعد روی پاسپورتم مهر زد، آن را به من پس داد و اشاره کرد که بروم! این تنها با فیض خداوند صورت گرفت.

من در آلمان بودم! در مسیر خانه کشیشی که قرار بود برای مدتی آنجا اقامت کنم روح القدس قدرتمندانه با من صحبت کرد: «به همین روشی که تو را از زندان و از چین بیرون آوردم، صد هزار نفر از فرزندانم را از چین بیرون خواهم آورد تا در کل آسیا شاهدان من باشند.»

دو روز بعد به دلینگ و فرزندانم در چین تلفن زدم و گفتم که خداوند مرا به سلامت به آلمان رسانده است. اولین سؤال دلینگ این بود: «کی باز خواهی گشت؟» گفتم احساس می‌کنم که شبیه عیسی هستم وقتی که یوسف و مریم او را در زمان نوزادی به مصر بردند. فقط خدا می‌دانست که کی باز خواهم گشت. من و دلینگ در حضور خداوند تعهد جدی نمودیم که اگر نتوانم تا دو سال به چین بازگردم، از خداوند خواهیم خواست تا به‌طور معجزه‌آسایی خانواده‌ام را از چین بیرون بیاورد تا با من باشند.

دو هفته بعد از رسیدنم، یک دوست مسیحی مرا به یک کمپ پناهندگی در شهر هامبورگ برد. افسران آنجا از شنیدن ماجرای من بسیار متعجب شدند و مرا به یک مرکز پناهندگی در شرق آلمان انتقال دادند.

از آنجایی که هیچ نوع کارت شناسایی به‌همراه نداشتم، نمی‌توانستم ثابت کنم که کیستم. مقامات آلمان با یک مترجم چینی آمدند و سؤال‌های بسیاری درباره‌ی گذشته‌ام، دستگیری‌هایم و اینکه چطور از زندان فرار کرده بودم، پرسیدند. با صداقت کامل به سؤال‌هایشان جواب دادم، اما حرف مرا باور نکردند و رفتارشان بسیار گستاخانه بود. مترجم حتی به من توصیه کرد که گفتن چنین دروغ‌های خارق‌العاده‌ای را بس کنم زیرا که به درخواست من صدمه می‌زند! گفتم، بیش از دو سال است که دولت آلمان به هیچ چینی‌ای پناهندگی نداده است.

تا این زمان بعضی از مسیحیان آلمانی که قبلاً با من ملاقات داشتند و در چین همراه ما خدمت کرده بودند از حضور من در کشورشان اطلاع یافتند. آنها با کپی روزنامه‌هایی که نام من در آنها بود و بعد از دستگیریم در ماه مارس منتشر شده بود، به مرکز پناهندگی آمدند. برادران آلمانی همچنین عکس‌هایی را که با من در چین گرفته بودند را نشان دادند، تا ثابت کنند که قبل از اینکه به آلمان بیایم مرا می‌شناخته‌اند. آنها اظهارات خود را امضا کردند و تا آنجا که می‌توانستند مرا حمایت کردند. به نظر می‌رسید که از سفارت آلمان در بی‌جینگ نیز خواسته شده بود پیگیر ادعاهای من شوند و در نتیجه خیلی زود هویت مرا کشف کردند.

در مرکز بازداشت از من یک معاینه کامل بدنی به عمل آمد. دیدند که بدن من هنوز از شکنجه‌هایم در زندان زخمی است. به من گفته شد که یا سل دارم و یا سرطان ریه و برای بهبود باید به بیمارستان بروم. با مشکلات ریه بیش از ده سال زندگی کرده بودم، یعنی از زمانی که در زندان نگهبانان با لگد به سینه‌ام زده بودند. امکانات مرکز بازداشت بسیار ابتدایی بود، اما بسیار بهتر از زندان چین بود! اجازه داشتیم که در طول روز بیرون برویم، اگرچه اجازه نداشتیم که بیش از پنجاه کیلومتر از مرکز دور شویم.

۶۹ روز در بیمارستان و سه ماه دیگر را در مرکز بازداشت سپری کردم، در حالی که به درخواستم برای پناهندگی رسیدگی می‌شد.

دلینگ: بعد از فرار معجزه‌آسای یوون از زندان، به نظر می‌رسید که تمام کشور به دنبال او می‌گردد. اوضاع بسیار وخیم بود. رهبران کلیسا به او گفتند که دیگر نمی‌تواند کارگران را تعلیم دهد و یا جلسات را رهبری کنند، زیرا که احتمال خطر برای ایمانداران بسیار بالا بود. PSB در پی یوون بود و با هر کسی که تماس می‌گرفت او را در معرض خطر زیادی قرار می‌داد.

به مدت یک ماه بعد از فرار یوون ما در شهر ووهان در استان هووی پنهان شدیم، اما کسانی که ما را پنهان کرده بودند، چنان می ترسیدند که شبها نمی توانستند بخوابند.

به استان شاندانگ تغییر مکان دادیم، اما بعد از مدت کوتاهی کشف کردیم که خانواده میزبان نمی توانست بخوابد. آنها از اینکه یوون در خانه شان دستگیر شود و برای آنها ایجاد مشکل کند، بسیار نگران بودند. ما به خداوند فریاد برآوردیم: «خداوند، چطور می توانیم تو را خدمت کنیم؟ هر کجا که می رویم مردم در لبه تیغ هستند و نمی توانند بخوابند.»

به نظر می رسید که خداوند می گوید احتمالاً یوون باید چین را ترک کند و به غرب برود. ما بیش از یک ماه درباره آن دعا کردیم تا دریابیم که این خواست خداوند است. نهایتاً خداوند تأیید کرد که این واقعاً نقشه او بود. این موضوع را به حضور خداوند بردیم: «پدر، اگر این خواست تو برای یوون است که او چین را ترک کند، دعا می کنیم که تو به او کمک کنی تا بی هیچ مشکلی برود.» در بی جینگ، یوون به طور معجزه آسایی سوار هواپیما شد و چین را ترک کرد. همه می دانستیم که این کاملاً خواست خداوند بود.

یوون: بیش از دو سال بعد، در جلسه ای در فنلاند، شهادتنامه فرارم از زندان را در میان گذاشتم و اینکه چطور خداوند مرا قادر به ترک چین کرد. بعد از جلسه یک تاجر مسیحی آمد و به من و مترجم چیز قابل توجهی گفت که باعث شد متوجه شوم که در روز ترک بی جینگ، خداوند چقدر به من رحم کرده است.

برادر فنلاندی گفت: «برای یک شرکت خاص ایمنی ارتباط از راه دور کار می کنم. چندین سال پیش ما در یک مقطعه برنده شدیم تا نرم افزار تشخیص صدا را در نقاط مختلف مرزی سراسر چین از جمله فرودگاه بی جینگ نصب کنیم. این برنامه ها با استفاده از میکروفون های مخفی به مقامات امکان می دهند که سریعاً صدای مسافران مشکوک را با داده های کامپیوتری شده ای که شامل نمونه

صدای مجرمان تحت تعقیب است، مقایسه کنند. از آنجا که نوارهای بسیاری از موعظه‌های ضبط شده، مطمئن باش که صدایت در آن داده‌ها وجود دارد. اگر آن روز در فرودگاه بی‌جینگ دهانت را باز کرده و حرفی می‌زدی، مطمئناً در همان مکان دستگیر شده بودی.»

خدا را به خاطر حکمت و شفقتش شکر کردم، که به من گفت: «وقتی وارد سالن گمرک فرودگاه شدی، فقط حرفی را بزن که من به تو می‌گویم.» او مرا بر آن نداشته بود که به مقامات چیزی بگویم و در نتیجه من هم هیچ حرفی نزدم.

اطاعت از خداوند همیشه پاداشی به همراه دارد!

در زمانی که در سال ۱۹۹۷ در زندان بودیم، برادر عزیزم زوو به من گفته بود که فرار کنم، و حال او پشت میله‌ها بود و من در غرب.

خداوند معجزه بزرگی برای برادر زوو انجام داد. افراد بسیاری معتقد بودند که او به مرگ محکوم خواهد شد و در واقع چند ماه بعد از دستگیری مان، به‌طور غلط در روزنامه‌های سراسر دنیا گزارش شد که او اعدام شده است.

در روز محاکمه، برادر زوو از دفاع از خودش و پاسخ دادن به اتهامات امتناع ورزید. ادعا می‌کرد که "محاکمه" چیزی جز نمایش تصنعی قانونی کردن حکمی که از پیش تعیین شده نیست. او به ده سال حبس محکوم شد. به‌دلیلی نامعلوم بعداً به سه سال حبس کاهش یافت و او در ماه مه سال ۲۰۰۰ آزاد شد. می‌دانیم که این چیزی جز معجزه‌ای بزرگ و برکتی از جانب خداوند نبود.

برادر زوو در جریان سه سال زندانش شکنجه‌ها و رنج‌های بسیاری را تجربه کرد. مقامات زندان حتی مچ دست‌های او را به دو طرف یک در آهنی طوری دستبند زدند که وقتی در باز می‌شد، بدن او کش آمده و به حالت صلیب از زمین بلند کرده شود و این عمل باعث می‌شد اعضای داخلی او به‌طرز دردناکی کش بیایند.

بعد شکنجه‌گرانش پیش از اینکه دوباره در را باز کنند، در را رها می‌کردند. آنها این عمل را چندین بار تکرار کردند و این تجربیات باعث شد که بعدها برادر عزیزم بگوید: «فهمیدم که عیسی بر روی صلیب چه احساسی داشته است.»

در ماه مه سال ۲۰۰۰ برای جلسه‌ای به ایالات متحده رفته بودم. روزی را که قرار بود برادر زوو آزاد شود، می‌دانستم و می‌خواستم او را شگفت‌زده کنم. نیروهای امنیتی چنان برادر زوو را در زندان تحت کنترل داشتند که او نمی‌دانست بعد از فرارم در سال ۱۹۹۷ چه اتفاقی برای من افتاده است.

درست چند دقیقه بعد از اینکه برادر زوو آزاد شده بود از طریق موبایل همکارش با او تماس گرفتم. صدای عمیق و توانگر زوو جواب داد. با هیجان گفتم: «برادر زووی عزیز، این برادر یوون، هم‌سلولی قدیمی تو است! من از آمریکا با تو تماس می‌گیرم! خداوند با دست توانگرش مرا از چین بیرون آورده است!»

برادر زوو با صدایش که غرق در شادی بود، فریاد کشید: «هللویا! خداوند تو را به بیرون از چین فرستاده تا کلیساهای چین و غرب بتوانند برای انجیل همکاری نمایند. تو شاهد کارهای عظیم خداوند در چین خواهی بود!»

فریاد کشیدیم و هیجان‌زده با هم صحبت کردیم، سعی کردیم در چند دقیقه سه سال خلاء را یعنی از زمانی که برای آخرین بار چهره یکدیگر را دیده بودیم، پر کنیم. در سال‌های اولیه، به برادر زوو به‌عنوان پدر خود در ایمان نگاه می‌کردم. و او را یکی از رهبران بزرگ کلیسای چین می‌دانستم. البته هنوز چنین دیدی دارم، اما در سال‌های اخیر به این عقیده رسیده‌ام که برادر زوو را به‌عنوان برادر عزیزم در ایمان ببینم. بعد از خانواده‌ام، برادر زوو عزیزترین دوست و همکارم در کار انجیل می‌باشد.

انعکاس چهار سال در غرب

اولین تجربه‌ام از کلیسای غرب تجربه جالبی بود! یک کلیسای لوتری در نزدیکی کمپ پناهندگی در آلمان قرار داشت. صبح‌های یکشنبه در مراسم شرکت می‌کردم تا در روز خداوند با دیگر ایمانداران باشم و با تقلید از سخنان واعظ سعی به فراگیری زبان آلمانی نمایم.

این جلسات کلیسایی در مقایسه با آنچه در چین تجربه کرده بودم بسیار عجیب بودند! در نیمکت جلویی ساختمان بزرگ و قدیمی، درست در مقابل سکوی بلندی می‌نشستم که کشیش در ردای کشیشی از آن بالا می‌رفت تا موعظه کند. او همیشه وقتی که صحبت می‌کرد مستقیماً به من نگاه می‌کرد. با توجه به بزرگی ساختمان کلیسا جماعت شرکت‌کننده شامل تعدادی پیرزن مو سفید بودند.

به نظر می‌رسید که کشیش و دیگر اعضای کلیسا از من خوش‌شان می‌آمد. اگرچه نمی‌توانستیم از طریق صحبت کردن ارتباط برقرار کنیم، به یکدیگر لبخند می‌زدیم. احساس می‌کردم که کشیش فکر می‌کرد خیلی جالب است که یک چینی فقیر خندان هر یکشنبه به کلیسایش می‌آید.

مدتی بعد قرار بود در کلیسایی در میدان تایمز در شهر نیویورک سخنرانی کنم. باز در ردیف جلوی کلیسا نشستم، اما منظره این کلیسا با کلیسای لوتران در آلمان بسیار تفاوت داشت. وقتی که صحنه متحیرکننده مقابل خود را دیدم، چشمانم به اندازه یک نعلبکی باز شد. یک گروه هم‌سرایان چند ملیتی، آراسته به ردا، از این سو به آن سو حرکت می‌کردند و با تمام دل برای عیسی می‌خواندند. پشت سر من چندین هزار نفر از ساکنین نیویورک خداوند را از ته دل ستایش می‌کردند.

از میان صدها کلیسایی که در سراسر دنیای غرب افتخار موعظه کردن در آنها را یافته‌ام، باید بگویم که کلیسای میدان تایمز یکی از مورد علاقه‌ترین‌های من است. این کلیسا، جوی از فیض و آتشی است که بازدیدکنندگان را پر از محبت و هیجان می‌کند و روح حقیقت و مقبولیتی دارد که دل مردم را نرم و مشتاق شنیدن کلام خدا می‌کند.

وقتی در آن کلیسای بزرگ در مرکز نیویورک هستم، می‌توانم چشمانم را ببندم و احساس کنم که گویی دوباره به چین باز گشته‌ام.

حدود شش ماه بعد از ورودم به فرانکفورت، دولت آلمان به من پناهندگی داد و به من مدارک سفر داده شد. بعضی از دوستان غربی به دیدارم آمدند. دعا کردیم تا اهداف خداوند برای خارج کردن من از چین و اینکه چگونه می‌توانستیم با هم برای جلال خداوند کار کنیم را تشخیص دهیم.

همچنین حکمت خدا را برای چگونگی آوردن همسر و فرزندانم به آلمان طلبیدیم، تا بتوانیم زندگی جدیدمان را با هم شروع کنیم. در ماه مه سال ۱۹۹۹، دلینگ، اسحاق و ییلین از طریق جنوب غربی چین به کشور میانمار (که قبلاً برمه نامیده می‌شد) سفر کردند، در آنجا باید منتظر می‌ماندند تا تشریفات اداری مورد نیاز انجام شود و آنها را به آلمان بیاوریم.

خداوند درها را برایم باز کرد تا در کلیساهای بسیاری در غرب صحبت کنم! من همراه دوست وفادار اسکاندیناویم سفر می‌کردم، هر جا که می‌رفتم او برایم ترجمه می‌کرد. این همان برادری است که سال‌ها پیش او را در شهر گوییلین دیدم، زمانی که خداوند دل‌هایمان را به هم گره زد تا خداوند را خدمت کنیم.

در طی چند سال بعد، به‌طور وسیعی در اروپا، آسیا و آمریکای شمالی سفر کردیم و قوم خدا را برای دعا و همچنین پیوستن به کلیساهای خانگی چین ترغیب کردیم. مکرراً با خانواده‌ام در میانمار دیدار نمودم، اما ثابت شد که خارج کردن آنها از آن کشور به مراتب سخت‌تر و طولانی‌تر از آن است که فکرش را کرده بودیم. به‌خاطر

تأخیر، خانواده‌ام در اتاقی در یک مدرسه کتاب مقدس مستقر شدند و فرزندانم به یک مدرسه دولتی رفتند.

پیش از آن که به غرب سفر کنم به هیچ وجه نمی‌دانستم که آن همه کلیسا از نظر روحانی به خواب رفته‌اند. گمان می‌کردم که کلیسای غرب به خاطر اینکه انجیل را با چنان ایمان و اصرار باور نکردنی به کشور من آورده بود، قوی و پرتکاپو بود. بسیاری از مبلغین با نثار جان‌شان به خاطر عیسی الگوی قدرتمندی به ما نشان داده بودند.

در بعضی مواقع، به سختی توانسته‌ام در این کلیساها صحبت کنم. به نظر می‌رسد چیزی کم است که باعث می‌شود احساس وحشتناکی در درون بکنم. بسیاری از جلسات سرد و عاری از آتش حضور خداوند هستند.

در غرب بسیاری از مسیحیان از نظر مادی غنی هستند، با این حال در وضعیت نامناسبی از نظر روحانی زندگی می‌کنند. آنها طلا و نقره دارند اما به نام عیسی بر نمی‌خیزند و راه نمی‌روند. در چین ما هیچ ثروتی که ما را بازدارد، نداریم بنابراین چیزی نیست که مانع حرکت ما برای خداوند شود. کلیسای چین همچون پطرس در "دروازه زیبا" است. وقتی او گدای شل را دید گفت: «مرا طلا و نقره نیست. اما آنچه دارم به تو می‌دهم. به نام عیسی مسیح ناصری برخیز و بخرام» (اعمال رسولان ۳:۶).

به همین روش، دعا می‌کنم که خداوند از کلیسای چین برای برخاستن و راه رفتن کلیسای غرب در قدرت روح القدس استفاده کند. در وضعیت کنونی، برای کلیسای چین تقریباً غیرممکن است که به خواب رود. همیشه چیزی وجود دارد که ما را در حرکت نگه دارد و بنابراین خیلی سخت است که در حال دویدن بخوابیم. می‌ترسم اگر آزار متوقف شود، ما هم تن‌پرور شویم و به خواب رویم.

کشیشان بسیاری در اروپا و آمریکا به من گفته‌اند که می‌خواهند شاهد احیاء عظیمی باشند. مرتباً از من می‌پرسند که چرا چین احیاء را تجربه می‌کند در حالی که اکثر جاهای غرب آن را تجربه نمی‌کنند. این سؤال بزرگی است، اما بعضی از دلایل برایم بسیار آشکارند.

وقتی در غرب هستم تمام ساختمان‌های عظیم کلیساها و تمام تجهیزات گران‌قیمت، فرش‌های مجلل و وضعیت سیستم‌های صوتی را می‌بینم. با قاطعیت می‌توانم به کلیسای غرب اطمینان ببخشم که شما دیگر به هیچ ساختمان کلیسایی نیاز ندارید. ساختمان‌های کلیسا هرگز احیایی را که شما در پی آن هستید به همراه نخواهند آورد. در پی ثروت بیشتر دوییدن نیز هرگز احیاء نخواهد آورد. عیسی به درستی اظهار داشت: «اگرچه اموال کسی زیاد شود، حیات او از اموالش نیست» (لوقا ۱۲:۱۵).

اولین چیزی که برای بازگرداندن احیاء به کلیساهای تان نیاز است، کلام خداست. جای کلام خدا خالی است. مطمئناً واعظان بسیار و هزاران نوار ویدیوئی از تعالیم کتاب مقدس وجود دارد، اما بسیار کم حاوی حقیقت برنده کلام خداست. این حقیقت است که شما را آزاد خواهد کرد.

نه تنها دانش کلام خدا، بلکه اطاعت از کلام دیده نمی‌شود و بنابراین عمل چندانی صورت نمی‌گیرد.

وقتی ایمانداران در چین احیاء شدند، نتیجه‌اش این بود که هزاران مبشر به تمام گوشه و کنار کشور فرستاده شدند و آتش را از مذبح خداوند با خود حمل کردند. وقتی خداوند در غرب حرکت می‌کند، به نظر می‌رسد که شما می‌خواهید بیش از حد توقف کرده و از حضور و برکت او لذت ببرید و مذبحی برای تجارب خود بسازید. تا زمانی که مایل نباشید توسط آیه‌های انجیل به مبارزه طلبیده شوید، هرگز آنها را نخواهید فهمید.

تمام احیاهای واقعی خداوند منجر به پاسخ عملی ایمانداران و نجات جان‌ها می‌شود. وقتی خداوند واقعاً در دل شما حرکت می‌کند شما نمی‌توانید ساکت بمانید. آتشی در استخوان‌های شما خواهد بود، مثل ارمیا، که گفت: «آنگاه در دل من آتش افروخته شد و در استخوان‌هایم بسته گردید و از خودداری خسته شده، باز نتوانستم ایستاد» (ارمیا ۲۰:۹).

علاوه بر این، فقط وقتی با اطاعت گام برمی‌داریم و انجیل را با مردم در میان می‌گذاریم، برکت خداوند را در تمام بخش‌های زندگی خود می‌فهمیم. از این رو پولس رسول به همکارانش در فلیمون نوشت: «تا شراکت ایمانت مؤثر شود در معرفت کامل هر نیکویی که در ما است برای مسیح عیسی» (فلیمون ۶).

دیده‌ام که افراد در کلیساهای غرب چنان پرستش می‌کنند که گویی هم اکنون در بهشت هستند. بعد یک نفر پیامی بسیار آرام همچون: «فرزندانم، من شما را دوست دارم، نترسید، من با شما هستم» را می‌آورد. من مخالف این کلمات نیستم، اما چرا به نظر نمی‌رسد که کسی کلامی از خدا نظیر این را بشنود: «فرزندم، من می‌خواهم تو را به محلات فقیرنشین آسیا و یا تیرگی آفریقا بفرستم تا برای مردمی که در گناه‌شان در حال مرگ هستند، پیام‌آور من باشی.»

گروه کثیری از اعضای کلیسا در غرب با دادن کمترین حد به خداوند راضی هستند و نه بیشترین. من مردان و زنان را در هنگام جمع کردن اعانات در کلیسا مشاهده کرده‌ام. آنها کیف پول چاق خود را باز می‌کنند و به دنبال کمترین مقداری که می‌توانند بدهند می‌گردند. این طرز برخورد هرگز کارگر نخواهد افتاد. عیسی کل زندگیش را برای ما داد و ما کمترین حدی که می‌توانیم از زندگی، وقت و پول خود را به خداوند پس می‌دهیم. چه ننگی! توبه کنید!

این ممکن است عجیب به نظر برسد، اما من حتی دلم برای هدایایی که در چین می‌دادیم تنگ شده است. در دفعات بیشماری رهبر جلسه اعلام می‌کرد: «ما کارگر جدیدی داریم که فردا برای خدمت خداوند اینجا را ترک می‌کند.» فوراً تک‌تک افراد جیب‌های‌شان را از هر چه که داشتند خالی می‌کردند. با آن پول، کارگر بلیط قطار یا اتوبوس می‌خرید و روز بعد می‌رفت.

اغلب این پول همه چیزی نبود که در آن لحظه در جیب‌های‌مان داشتیم، بلکه تمام چیزی بود که در کل دنیا داشتیم.

فقط به این دلیل که شما ساختمان کلیسا دارید، ضرورتاً به این معنی نیست که عیسی با شماست. امروزه او را در کلیساهای بسیاری نمی‌پذیرند. در مکاشفه ۳:۲۰

عیسی گفت: «اینک بر در ایستاده می‌گویم؛ اگر کسی آواز مرا بشنود و در را باز کند، به نزد او در خواهم آمد و با وی شام خواهم خورد و او نیز با من.»
اغلب این آیه را به‌عنوان دعوتی برای نجات ذکر می‌کنیم، اما در واقع بافتی که عیسی در آن صحبت می‌کند کاملاً متفاوت است. او خارج از در کلیسای لاودیکیه ایستاده بود و در می‌زد تا به درون برود!

البته تمام کلیساهای غرب به خواب نرفته‌اند! از تمام کلیساهای نیرومندی که در غرب دیدار نموده‌ام، متوجه شده‌ام که همگی یک نقطه اشتراک دارند: یک تعهد فداکارانه و نیرومند برای بشارت به ملت‌هایی که هرگز پیام نجات را نشنیده‌اند. فقط درباره بشارت محلی صحبت نمی‌کنم و یا حتی تلاش برای شروع کلیساهایی در شهرهای دیگر ملت خود. بلکه از دلی صحبت می‌کنم که برای تأسیس ملکوت خداوند در مناطقی از جهان که از نبود انجیل و تیرگی روحانی در حال مرگ هستند می‌تپد. جایی که هرگز کسی اسم عیسی را نشنیده است. وقتی زمان، دعا و مال خود را در آنجا صرف می‌کنید، خیلی زود برکت خداوند در کار دست‌تان را تجربه خواهید نمود.

فرمان بزرگ هنوز تغییر نکرده است. کلیساهای بسیاری هستند که سعی می‌کنند بهشت را اینجا روی زمین بنا کنند، اما تا زمانی که کلیسای غرب از فرمان بزرگ اطاعت نکند و انجیل را به اقصا نقاط دنیا نبرد، فقط با خدا بازی می‌کنند و واقعاً درباره حقیقت جدی نیستند. ظاهر بسیاری از کلیساها زیباست، اما از درون مرده به حساب می‌آیند. اگر حقیقتاً می‌خواهید ببینید که خداوند حرکت می‌کند، دو کاری که باید انجام دهید این است که کلام خدا را یاد بگیرید و فرمانبرداری داشته باشید تا هر کاری را که خداوند از شما می‌خواهد، انجام دهید.

در فنلاند در سال ۱۹۹۹ در کنفرانسی که در حدود یک هزار رهبر کلیسا شرکت می‌کردند، از من خواسته شد تا یکی از سخنرانان اصلی باشم. یکی از سخنران اصلی یک واعظ معروف آمریکایی بود. او مدام درباره محبت و خوبی خداوند صحبت می‌کرد. در زمان دعا همه روی زمین افتادند و خندیدند.

بعد از اینکه من صحبت کردم به مردم فرمان دادم که در پای صلیب عیسی زانو بزنند و همه شروع به گریستن کردند! پیش از اینکه واقعاً خداوند حرکت کند، همیشه اشک می‌آید. او هرگز برکتش را روی جسم خودخواه و تقدیس نشده نخواهد ریخت. صلیب عیسی باید در مرکز هر کاری که انجام می‌دهیم باشد.

اگر این کارها را بکنید، احیاء را خواهید دید. آیا مایلید که همه چیز خود را به خداوند و خدمت او بدهید؟ «و حکیمان مثل روشنایی افلاک خواهند درخشید و آنانی که بسیاری را به راه عدالت رهبری می‌نمایند، مانند ستارگان خواهند بود تا ابدالآباد» (دانیال ۳:۱۲).

همچنین بسیاری از مسیحیان از من پرسیده‌اند که چرا معجزات و آیات و نشانه‌ها در چین رایج هستند، اما در غرب دیده نمی‌شوند.

در غرب شما بسیار دارید. شما برای همه چیز بیمه هستید. به طریقی، شما به خدا نیاز ندارید. وقتی پدرم از سرطان شکم در حال مرگ بود، ما هر چه را که داشتیم فروختیم و خرج درمان او کردیم. وقتی همه چیز از دست رفت، هیچ امیدی بجز خدا نداشتیم. در یأس به سمت او برگشتیم و دیدیم که او با مهربانی دعاها را اجابت کرد و پدرم را شفا داد. ما دلیل آوردیم که اگر خداوند توانست آن کار را بکند، پس به انجام هر کاری قادر است، بنابراین ایمان‌مان رشد کرد و شاهد معجزات بسیاری بودیم.

در چین، بزرگترین معجزاتی که می‌بینیم شفا یافتن و یا چیزهای دیگر نیست، بلکه زندگی‌هایی است که به وسیله انجیل تغییر می‌یابند. ما معتقدیم که فرا خوانده نشده‌ایم تا از نشانه‌ها و شگفتی‌ها پیروی کنیم، در عوض وقتی که انجیل موعظه می‌شود، نشانه‌ها و شگفتی‌ها از ما پیروی می‌کنند. ما چشمان خود را بر نشانه‌ها و شگفتی‌ها نمی‌دوزیم، بلکه چشمان خود را بر عیسی می‌دوزیم.

هر کشیش کلیسای خانگی در چین، آماده است تا زندگیش را در راه انجیل بدهد. وقتی بدین روش زندگی کنیم، خواهیم دید که خداوند از سر فیض کارهای عظیمی انجام می‌دهد.

یکی از سخت‌ترین چیزهایی که من در سال‌های اخیر با آن سر و کار داشته‌ام دور بودن از مادر عزیزم است.

وقتی مادرم در اوایل دهه هفتاد سالگیش بود، از یک ناراحتی قلبی که منجر به فلج شدنش و از دست دادن هوشیاریش بود، رنج می‌برد. بعد از یک سری آزمایشات، دکترها گفتند که شرایط او مایوس‌کننده است و هرگز بهبود نخواهد یافت. به من گفته شد که مرگ او حتمی است، من در آن زمان در زندان بودم و قادر به ملاقات او نبودم.

او به خانه‌مان برگردانده شد، تا در آنجا بمیرد. ایمانداران به دور او جمع شدند و برایش دعا کردند. فوراً در مقابل اتاق پر از جمعیت، او بهوش آمد و شروع به ستایش خدا نمود! دوباره نیرویش را بدست آورد و مرا در زندان ملاقات نمود. او به من گفت که اگر به‌خاطر شفقت خداوند نبود، هرگز دوباره صورت او را نمی‌دیدم.

چند سال بعد در سپتامبر سال ۱۹۹۶، یک سال پیش از این که چین را ترک کنم، در حالی که در استان دیگری در حال موعظه بودم، یک پیام تلفنی دریافت نمودم. به من گفته شد که مادرم دچار حمله دیگری شده و بخشی از بدنش فلج شده است.

فوراً جلسه را ترک کردم و قطاری برای هنان گرفتم. با ورود به بیمارستان، دیدم که عضله‌های صورت مادرم به‌طور بدی پیچ خورده‌اند و او بسیار رنگ‌پریده است.

مادرم چشم‌هایش را باز کرد و با نجوایی به ما گفت که می‌خواهد لباس سفید عزاداری به تن کند، زیرا می‌خواست به دیدار عیسی برود. در طی آن دیدار، خداوند آشکارا به من نشان داد که بیماری مادرم به مرگ او منجر نخواهد شد. با شور و اقتداری زیاد برای مادرم دعا کردم و در نام عیسی، بیماری او را به حضور خداوند بردم. او احساس کرد که نیرویی در بدنش جریان یافت و از تخت بلند شد و در اتاق راه رفت! صورتش طبیعی شد. وقتی دکترها به داخل اتاق آمدند، کاملاً زبان‌شان بند آمده بود.

در تابستان ۱۹۹۸ بعد از ورودم به اروپا، مادرم برای سومین بار تا حد مرگ بیمار شد. این بار، همه مطمئن بودند که او خواهد مرد. حتی خانواده خودم امیدشان را از

دست داده و لباس عزاداری او را تنش کرده بودند. آنها حتی تابوتی خریده و آن را به خانه آورده بودند.

در طول دوران زندگی‌ام، رابطه بسیار نزدیکی با مادرم داشتم. همراه هم تجارب بسیاری از دوران خوشی و مشقت داشتیم. وقتی این خبر را دریافت کردم در گوشه دیگری از این دنیا، در سوئیس موعظه می‌کردم. به خانم در چین تلفن زدم و خواستم که گوشی تلفن را نزدیک گوش مادرم بگذارند. از او پرسیدم: «مادر، گوش می‌دهی؟ عیسی دوستت دارد و تو را شفا خواهد داد!»

به محض اینکه او کلمات «عیسی دوستت دارد» را شنید، از تخت برخاست و با پیروزی شروع به رقصیدن نمود. یکبار دیگر، خداوند او را نگه داشت و از دستان مرگ باز گرداند.

نهایتاً، در ۵ دسامبر سال ۲۰۰۰، در حالی که در آلمان بودم، یک تماس تلفنی از چین دریافت نمودم. مادرم به حضور عیسی رفته بود. مشتاق رفتن به مراسم عزاداری او بودم، اما نمی‌توانستم وارد چین شوم چون به محض ورود به‌خاطر تمام "جرایم" گذشته‌ام دستگیر می‌شدم. گریستم و از خداوند برای مادری که به من داده بود و به‌خاطر تلاش‌های بسیاری که او برای انجیل متحمل شده بود، سپاسگزاری نمودم. همچون قایقی شناور در طوفان، او از سال‌ها آزمایش و محنت ضربه خورده، اما حال به سلامت به بندر آرام رسیده بود.

در اوج اندوه و درد، با دریافت یک نوار ویدیوئی از مراسم عزاداریش تسلی یافتم. صدها ایماندار کلیسای خانگی، از جمله تمام رهبران درجه اول، شرکت کرده بودند. بعضی از برادران و خواهرانی که سال‌ها آنها را ندیده بودم - از جمله بسیاری از رهبرانی که نام‌شان در این کتاب ذکر شده است - برای ادای احترام به مادرم آمده بودند.

شرکت در مراسم عزاداری برای رهبران خطر بزرگی بود، زیرا مقامات در پی شکار بسیاری از آنها بودند. بعضی از آنها سال‌ها بود که در حال فرار بودند و اسامی آنها در میان مهمترین مجرمان تحت تعقیب در سراسر چین بود. با این حال نتوانستند

به مراسم نیایند. همگی آنها به شهرستان نانیانگ در جنوب استان هنان بازگشتند تا در مکانی که برای اولین بار خداوند سال‌ها پیش در آنجا ما را لمس کرده بود، نسبت به مادرم ادای احترام کنند.

در مراسم عزاداری برادر زوو ایستاد و گفت: «با اینکه برادر یوون، همسر و فرزندان، امروز قادر به شرکت در مراسم عزاداری مادرشان نیستند، تمام کسانی که اینجا جمع شده‌اند فرزندان او در خداوند می‌باشند.»

من خداوند را به خاطر مادرم شکر نمودم. به یاد آوردم که چطور خداوند ۲۶ سال پیش، از آسمان پایین آمده و برگزیده بود که به مادرم و بعد به ما برکت دهد گرچه فقیر بودیم و در نظر بسیاری خوار شمرده می‌شدیم، و در خانه‌ای کوچک و ناچیز در گوشه‌ای از چین زندگی می‌کردیم.

به این فکر کردم که چگونه خداوند از آن روز به بعد چنان قدرتمند از طریق خانواده ما و همچنین از طریق هزاران نفر دیگر، حرکت کرده بود، چنانکه امروزه فقط در استان هنان میلیون‌ها ایماندار وجود دارند و ده‌ها میلیون دیگر در سراسر چین گسترده شده‌اند.

به یاد آوردم که چگونه، وقتی هنوز نوجوانی بودم، مادرم با دعا مرا به مأموریت دنیا متعهد کرده بود. در آن روزها این کار غیر ممکن بود، زیرا که مرزهای چین کاملاً بسته بودند، با این حال، او معتقد بود که خداوند می‌تواند غیر ممکن را ممکن سازد و دعای او اجابت گردید.

بزرگترین افسوس من این است که هرگز درست از مادرم خداحافظی نکردم. آخرین باری که او را دیدم بعد از فرارم از زندان بود. می‌دانستم که من و خانواده‌ام برای مدتی طولانی قادر نخواهیم بود به خانه بازگردیم. آخرین حرفی که مادرم شخصاً به من زد، این بود: «پسرم، کی باز خواهی گشت؟»

می‌خواستم او را تسلی دهم، پس گفتم: «به زودی مادر، به زودی.»

دلینگ: وقتی وارد میانمار شدیم از این که چه اتفاقی خواهد افتاد، هیچ تصور قبلی نداشتیم. می‌دانستم که اگر خدا بخواهد پیش برویم، پیش خواهیم رفت و اگر او

بخواهد در آنجا بمانیم، خواهیم ماند. در واقع برای من زمان بسیار خوبی بود. هر روز با خواهران و برادران مصاحبت داشتم و من و فرزندانم نهایتاً، بعد از آن چند سال فرار دیوانه‌وار در چین، زندگی آرام و بدون دغدغهای داشتیم. از سال ۱۹۹۶ از خداوند می‌خواستیم محیط آرام‌تری برایمان ایجاد کند، تا زندگی خانوادگی طبیعی‌تری داشته باشیم.

زمانی که به‌نظر می‌رسید برای مدتی در میانمار گیر خواهیم کرد، اسحاق و ییلین در یک مدرسه دولتی ثبت‌نام کردند. احساس می‌کنم که فرزندانمان واقعاً در میانمار پیشرفت کردند و من واقعاً به آنها افتخار می‌کنم. اسحاق پسر بسیار باهوشی است. تنها چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که خداوند کار ویژه‌ای در زندگی او انجام داده است. وقتی اسحاق را در رحم داشتم، یوون ۷۴ روز بدون آب و غذا روزه می‌گرفت. پدرش در طی چهار سال اول زندگی اسحاق در زندان بود. معتقدم که پدر آسمانی برای اسحاق پدری کرد، زیرا پدر زمینی او برای عیسی رنج می‌برد. از آنجایی که اسحاق مجاز نبود در دوره‌های مدیدی که یوون در زندان بود به مدرسه برود، خود خداوند به اسحاق تعلیم داد.

معلمان و دانش‌آموزان، او را تحقیر نمودند و او تجربیاتی کسب نمود که کمتر پسری به سن او آنها را متحمل شده است. همچنان که ما از دست پلیس فرار می‌کردیم، او همراه ما در حال فرار بود و بعد وارد یک کشور بیگانه شد که نمی‌توانست زبان آنها را صحبت کند.

وقتی وارد میانمار شدیم نه اسحاق و نه ییلین نمی‌توانستند یک کلمه برمه‌ای حرف بزنند، زیرا اصلاً شبیه زبان چینی نیست. خداوند به آنها کمک کرد تا به‌طور قابل توجهی سریع آن زبان را بیاموزند و کمتر از ۱۸ ماه بعد از ورود به آن کشور، اسحاق یکی از برترین دانش‌آموزان مدرسه‌اش گردید! او حتی دیپلم افتخاری دریافت کرد. نام او در روزنامه چاپ شد، که ما را نگران کرد، زیرا قرار نبود حتی در آن کشور باشیم و سعی می‌کردیم که به چشم نیاییم!

بعد از تمام ماجراهایی که اسحاق آنها را تجربه کرد، شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید که او فردی طبیعی باشد، با این حال او امروز می‌تواند به زبان‌های مندرین (چینی)، یونانی (چینی)، برمه‌ای، لیسو، جینگپو و آلمانی صحبت کند! او بسیار باهوش است زیرا در پاسخ به فریادهای شدیدمان برای کمک، خداوند شخصاً به او تعلیم داد. اسحاق با تمام دل خداوند را دوست دارد. او هنگام فراغت از تحصیل در مدرسه کتاب مقدس، ایستاد و اعلام کرد: «من خود را تمام عمر وقف خدمت خداوند می‌نمایم.»

بیلین هدیه ویژه‌ای از طرف خداست. او دلی حساس برای خداوند و همچنین شخصیتی آتشین و قوی دارد. تنها کاری که می‌خواهد انجام دهد، خدمت عیسی است. او نسبت به مردم شفقت دارد و مایل است برای حقیقت ایستادگی کند و هرگز مصالحه نمی‌کند.

من و یوون با فرزندان که خداوند به ما داده، خوشبخت‌ترین هستیم.

نوع جدیدی از زجر

در سپتامبر سال ۲۰۰۰ برای شروع یک سخنرانی فشرده سه هفته‌ای به کانادا سفر کردم. برای هر غروب جلساتی در شهرهای مختلف تنظیم گردید. از این فرصتی که دست داده بود تا به ایمانداران سراسر کانادا بگویم که خداوند چه کارهایی در چین انجام داده و کلیسای کانادا را تشویق به همکاری با ما در بازگرداندن انجیل به اورشلیم نمایم، هیجان‌زده بودم.

شب قبل از پروازم به تورنتو، خواب واضحی از طرف خداوند دریافت نمود. خود را در اتاق کلیسایی در حال آماده کردن پیامی دیدم که قرار بود موعظه کنم. کتاب مقدس را باز کردم و کشف کردم که تمام یادداشت‌هایم گم شده‌اند. همچنان که فکر می‌کردم آنها را کجا گذاشته‌ام، کیف پولم را از جیبم بیرون آوردم و روی کتاب مقدس که باز بود گذاشتم. ناگهان یک موش صحرایی از سوراخ دیواری که پشت سرم بود ظاهر شد. در یک لحظه کیف پولم را خورد و به درون سوراخ بازگشت!

احساس کردم که حمله از روحی پلید بود که به شکل یک موش صحرایی در آمده بود. در خوابم، عصبانی بودم و یک میله آهنی بلند پیدا کردم. آن را به داخل سوراخ فرو کردم و در پی آن بودم که موش صحرایی را بکشم. احساس کردم که میله به ته سوراخ خورد و فکر کردم باید موش صحرایی را کشته باشم. میله را از سوراخ بیرون کشیدم و موش صحرایی نیز بیرون آمد. لحظه‌ای که موش صحرایی از سوراخ بیرون آمد، به یک خروس تبدیل شد.

خروس شروع به خواندن کرد و این طرف و آن طرف پرید، بال‌هایش را به هم کوبید و سر و صدای زیادی ایجاد کرد. میله آهنی خود را به سمت آن بردم. لحظه‌ای که به سر خروس ضربه زدم به روح پلید اغواگری تبدیل شد که به شکل زنی با موی

بلند بود. خم شد و اعتراض کرد: «چرا مرا می‌زنی؟ من یک نفر درست مثل تو هستم. نمی‌فهمم تو چرا مرا آزار می‌دهی. لطفاً بگذار من بروم!»

جواب دادم: «برایم مهم نیست که تو کیستی. تو یادداشت‌ها و کیف پول مرا از کتاب مقدس دزدیده‌ای.» سعی کردم مانع رسیدن زن به در شوم تا او نتواند فرار کند. از آنجایی که می‌دانستم با یک روح پلید سر و کار دارم و نه یک زن واقعی، در خوابم ضربه‌ای به زن زدم و او بیهوش روی زمین افتاد.

در خواب گیج شده بودم، پس از خداوند خواستم تا معنای آن را برایم آشکار کند.

بعد از ورود به کانادا این خواب را با همکارانم در میان گذاشتم و به معنای آن اندیشیدم. هنگام صبحانه به مترجم گفتم: «خداوند به من نشان داده که یک نفر می‌کوشد کلام خدا را از دست من بگیرد و سعی می‌کند حمایت مالی برای کار کلیسای خانگی را بدزدد. به زودی از نظر روحی به من حمله خواهد شد. وقتی در مقابل آن ایستادگی می‌کنیم دو واکنش شیطانی مختلف خواهیم دید. ابتدا، همچون خروسی که در خوابم دیدم، با عکس‌العملی جنجالی و پرخاشگر روبرو می‌شویم. بعد، روحی اغواگر سعی خواهد کرد استدلال بیاورد، ادعای بی‌گناهی خواهد کرد و خواهد کوشید از طریق دروغ‌ها و مکرهایش خدمت ما برای خداوند را متوقف کند.»

در روز دوم در تورنتو، برنامه‌ریزی شده بود که در یک برنامه تلویزیونی مسیحی صحبت کنم. بعد از مصاحبه، یک برادر همراه با مقاله چاپ شده‌ای که از طریق پست الکترونیکی به او فرستاده شده بود، نزد ما آمد. صورتش رنگ پریده بود و رفتارش جدی. او گفت: «برادر یوون، باید بنشینیم. خبرهای بدی برایت دارم.»

محتوای مقاله که نوشته یک خبرنگار مسیحی در کالیفرنیا بود برایم ترجمه شد. داستان همان روز به هزاران خواننده در سراسر دنیا فرستاده شده بود. هرگز با نویسنده ملاقات نکرده و حتی نام او را نشنیده بودم، با این وجود، به نقل از یک "مخبر چینی" که نامش ذکر نشده بود، شیرانه به من حمله کرده بود.

نوشته شده بود که فرار معجزه‌آسای من از زندان در سال ۱۹۹۷ دروغ است و ادعایم برای ۷۴ روز روزه بدون آب و غذا در زندان ساختگی است، پاهایم هرگز خرد نشده بودند و من نماینده یا رهبر رفاقت سینیم نبودم.

دو بخش از مقاله بیشتر آزارم می‌داد. فاش می‌کرد که خانواده‌ام در میانمار پنهان شده بودند، که این خبر آنها را در خطر بزرگی قرار می‌داد. من برای ایمنی آنها بیمناک بودم. نه تنها نگران بودم که مقامات میانمار مقاله را خوانده و در جستجوی آنها باشند، بلکه دولت چین نیز دوست داشت که آنها برای مجازات به چین پس فرستاده شوند.

انتظار می‌کشیدم که کریسمس را با خانواده‌ام در میانمار بگذرانم. سال پیش (۱۹۹۹) اولین کریسمسی بود که در عرض سیزده سال قادر بودم با همسر و فرزندانم باشم. هفت کریسمس در زندان بودم و در حال فرار از مقامات، و پنج کریسمس دیگر نیز آنجا نبودم.

حال، از آنجایی که مقاله محل تقریبی خانواده‌ام را آشکار کرده بود، چنان به نظر می‌رسید که کریسمس قادر به مسافرت به میانمار نخواهم بود. عمیقاً ناراحت بودم. دومین بخش مقاله اتهاماتی بود که اظهار می‌کرد: «او به احتمال زیاد یهودایی است که رهبران درجه یک را در تأدیب سال ۱۹۹۹ لو داده است... او مایه جدایی و لطمه‌زدن به فعالیت‌های کلیسای خانگی داخل چین بوده است.»

این حرف‌ها همچون خنجری دلم را خراشید. از زمانی که در سال ۱۹۷۴ خداوند خودش را به من آشکار کرد، با فیض خداوند، هرگز به هیچ ایمان‌داری در چین خیانت نکرده‌ام. دقیقاً به همین دلیل که از یهودا بودن برای بدن مسیح امتناع ورزیده بودم، سال‌ها زندانی شده بودم.

از خدا سپاسگزاری کردم که از طریق خواب موش صحرائی، خروس و زن، مرا پیشاپیش آماده کرده بود.

در روزهای بعدی سفرهایی که به سراسر کانادا داشتیم به مخاطره افتاد، زیرا رهبران مسیحی مقاله را خواندند و در فکر لغو جلسات بودند.

در عرض ۲۴ ساعت، رهبران کلیساهای خانگی مختلف چین، از جمله تمام رهبران رفاقت سینیم، از موقعیت آگاه شدند. بیانیه‌های امضا شده توسط رهبران مشهوری چون زوو یونگزه و زانگ رونگلیانگ از چین فکس شدند که بیان می‌کردند این اتهامات کاملاً بی‌پایه و اساس است و تأیید می‌کردند که من یکی از رهبران و نماینده مختار رفاقت سینیم هستم.

روزهای بعد از این حمله، که گویا دقیقاً برنامه‌ریزی شده بود تا با سفرمان برای موعظه در کانادا همزمان باشد، با نوع تازه‌ای از آزار روبرو شدم. در چین به کتک خوردن، شکنجه با باتون‌های الکتریکی و انواع تحقیر عادت کرده بودم. در ته دلم گمان می‌کردم که با زندگی در غرب روزهای آزار من به پایان می‌رسد.

نمی‌توانستم بفهمم که چطور کسی که هرگز مرا ملاقات نکرده بود می‌توانست چنان مقاله‌ی زنده‌ای بنویسد. به دوستان مسیحیم گله کردم: «چرا این افراد به ما تلفن نمی‌زنند و مدارک را نمی‌خوانند؟ نمی‌فهمم! چرا نمی‌خواهند به دنبال حقیقت بروند. حقایق اینجاست!»

مترجمم به من گفت: «برادر یوون، این افراد نمی‌خواهند که حقیقت را بدانند. برای همین است که به تو تلفن نمی‌کنند و یا نمی‌خواهند که تو را ببینند. در چین، مسیحیان با کتک خوردن و زندانی شدن آزار می‌شوند. در غرب، مسیحیان با حرف‌های دیگر مسیحیان.»

این نوع جدید آزار روحی ساده‌تر از آزار جسمی در چین نبود، فقط متفاوت بود. در دعا فریاد برآوردم و از خداوند خواستار نیرویش شدم. افرادی که پشت این برنامه بودند را از ته دل بخشیدم و به سفرمان ادامه دادیم.

همچنان که به وینیپگ، ادمونت و دیگر شهرهای کانادا سفر کردیم، خداوند با قدرت حرکت کرد و کلیساها و ایمانداران بسیاری در دعا و مشارکت به کلیساهای خانگی چین پیوستند.

برادر زوو: وقتی شنیدیم که به برادر یوون در جریان خدمت در غرب افترا زده و حمله شده است، نگران شدیم، بنابراین رهبران رفاقت سینیم و رهبران کلیسای خانگی در چین این نامه را در حمایت از او نوشتیم:

برادر یوون خادم خدا و یکی از پنج رهبر رفاقت سینیم و کلیساهای خانگی چین می‌باشد. کتاب مقدس به روشنی بیان می‌دارد: «ادعایی بر یکی از کشیشان جز به زبان دو یا سه شاهد پذیر» (اول تیموتائوس ۵:۱۹). بدین وسیله ما به‌عنوان یک جمع، گواهی می‌دهیم که چطور برادر یوون به‌عنوان شاهد رنج‌های مسیح به ما خدمت نموده و خادم وفادار خداوند است. او سرباز مسیح است که با روح القدس تدهین یافته، مبارزی برای حقیقت و یک پیشتاز انجیل در این عصر. خدمات او شدیداً حضور روح القدس را به‌همراه داشته است.

در سال ۱۹۹۶ خداوند او را برای تأسیس رفاقت سینیم و کلیساهای خانگی در چین مورد استفاده قرار داد. او نه تنها یکی از ۵ رهبر، بلکه خادم وفادار، صادق و عاشق حقیقت، قابل اطمینان، ناب و خداترس است. او شهرت خوبی خارج از کلیسا دارد، فرزند، شوهر و پدر خوبی است. بدین وسیله شهادت می‌دهیم که چطور او اغلب سعی می‌کند رفتاری شبیه آنچه عیسی مسیح داشت، داشته باشد. به همین دلیل است که ادعا می‌کنیم، او در حضور خداوند بی‌گناه است. کلیسای خانگی، متحد با هم در دعا، خادم خداوند را در خدمتش در سراسر دنیا حمایت می‌کند، باشد که او از غرب به شرق برکتی به خانه خداوند باشد. شهادتنامه او را می‌توانیم در یک کلمه خلاصه کنیم: "حقیقی".

رهبران رفاقت سینیم و همکاران بسیاری، مشتاقانه برای او دعا می‌کنند و در خداوند گواهی می‌دهند، همه خدمات او را حمایت

می‌کنند و از او پشتوانی می‌نمایند. همانطور که اظهار داشته‌ایم، او اقتدار نمایندگی کامل رفاقت سینیم در پنج قاره (اروپا، آمریکا، آفریقا، استرالیا و آسیا) را دارد.

باشد که کلیساهای چین و خارج از کشور که عضوی از بدن مسیح می‌باشند، با هم و به‌عنوان یک عضو کار کنند و یکدیگر را بنا کنند تا انجیل عیسی مسیح به سرعت در تمام دنیا گسترش یابد.

آمین!

بیرون: راه‌های بسیاری وجود دارد که ممکن است خداوند یک مسیحی را در زندگیش راهنمایی کند، اما معتقدم که مسیر هر ایماندار دیر یا زود شامل رنج کشیدن خواهد شد. خداوند این آزمایشات را به ما می‌دهد تا ما را فروتن کند و وابسته به خود نگه دارد.

کتاب مقدس در اول پطرس ۱:۴ می‌فرماید: «لهمذا چون مسیح به‌حسب جسم برای ما زحمت کشیده شما نیز به همان نیت مسلح شوید زیرا آنکه به‌حسب جسم زحمت کشید، از گناه بازداشته شده است.» معتقدم وقتی که درد و رنج زیاد می‌شود، گناه کم می‌شود. من قطعاً به نقطه «گرفتار گناه نمی‌شود» نرسیده‌ام. هنوز وقتی رنج می‌کشم به خداوند گله می‌کنم.

اینکه چطور به‌عنوان مسیحی بالغ می‌شویم، بستگی به نوع رفتار ما در رویارویی با رنج دارد. بعضی تلاش می‌کنند از آن دوری گزینند یا تصور کنند که وجود ندارد، اما این کار فقط اوضاع را بدتر خواهد کرد. دیگران سعی می‌کنند با قیافه‌ای عبوس آن را تحمل کنند و امیدوار تسکین هستند. این بهتر است، اما به پای پیروزی کاملی که خداوند می‌خواهد به هر یک از فرزندانش بدهد، نمی‌رسد.

خداوند می‌خواهد ما رنج را همچون یک دوست در آغوش بکشیم. به درک عمیقی نیاز داریم که وقتی برای عیسی آزار می‌بینیم، این عمل را برکتی از جانب خداوند بدانیم. شاید این غیر ممکن به‌نظر رسد، اما با کمک خداوند این امر دست

یافتنی است. به همین دلیل است که عیسی گفت: «خوشحال باشید چون شما را فحش گویند و جفا رسانند، و به خاطر من هر سخن بدی بر شما کاذبانه گویند، خوش باشید و شادی عظیم نمایید» (متی ۵: ۱۱ و ۱۲).

می‌توانیم در مسیح رشد کرده و به جایی برسیم که وقتی مردم به ما افترا می‌زنند، بخندیم و شادی کنیم، زیرا می‌دانیم که مال این جهان نیستیم، بلکه ایمنی ما در بهشت است. هر چه بیشتر به خاطر او آزار ببینیم، پاداش بیشتری در آسمان دریافت خواهیم نمود.

وقتی مردم شما را بدنام می‌کنند، شادی کنید و خوشحال باشید. وقتی شما را نفرین می‌کنند، در عوض آنها را برکت دهید. وقتی تجربه دردناکی را تجربه می‌کنید، آن را در آغوش بکشید و آزاد خواهید بود!

وقتی این درس‌ها را بیاموزید، دنیا دیگر نمی‌تواند کاری به شما بکند.

خدا شاهد من است که در تمام شکنجه‌ها و کتک خوردن‌هایی که به من وارد می‌شد هرگز از آزاردهندگانم تنفر نداشتم. من آنها را به‌عنوان ابزار برکت خداوند و ظرف برگزیده‌ای دیده‌ام که او برای تصفیۀ من و بیشتر شبیه عیسی کردنم بکار برده است.

گاهی ملاقات‌کنندگان غربی به چین می‌آیند و از رهبران کلیسای خانگی می‌پرسند که آنها در کدام مدرسه علوم دینی درس خوانده‌اند. به حالت جوک و در عین حال جدی، پاسخ می‌دهیم، در مدرسه کتاب مقدس "وقف شخصی تحت روح القدس" (زندان) چندین سال دوره دیده‌ایم.

گاهی دوستان غربی، منظور ما را نمی‌فهمند زیرا می‌پرسند: «از چه چیزهایی در این مدرسه کتاب مقدس استفاده می‌کنید؟» پاسخ می‌دهیم: «تنها وسایل مان در این مدرسه زنجیر پاست که ما را می‌بندد و شلاق چرمی که ما را کبود می‌کند.»

در مدرسه علوم دینی زندان، ما درس‌های بسیار گرانبهایی درباره خداوند یاد گرفته‌ایم که هرگز نمی‌توانستیم از یک کتاب فرا بگیریم. به طریقی عمیق‌تر به شناخت خدا نائل شده‌ایم و خوبی و وفاداری او را نسبت به خود درک کرده‌ایم.

مسیحیانی که به خاطر خداوند در زندانند آنهایی نیستند که رنج می‌برند. وقتی مردم شهادتنامه مرا می‌شنوند، اغلب می‌گویند: «وقتی در زندان بودی باید دوران وحشتناکی را گذرانده باشی.» پاسخ می‌دهم: «از چه حرف می‌زنید؟ من با عیسی بودم و شادی و آرامش فزاینده‌ای در حضور صمیمی او داشتم.»

افرادی که واقعاً رنج می‌برند کسانی هستند که هرگز حضور خداوند را تجربه نکرده‌اند. راه برخورداری از حضور خداوند از مسیر مشقت و رنج است یعنی راه صلیب. شاید شما به خاطر ایمان‌تان کتک نخورید و زندانی نشوید، اما من معتقدم که هر مسیحی صلیبی خواهد داشت که باید در زندگیش آن را حمل کند. ممکن است این صلیب در غرب استهزا، افترا و طرد شدن باشد. وقتی با این آزمایشات روبرو می‌شوید، کلید، فرار کردن و یا جنگیدن با آنها نیست، بلکه پذیرفتن آنها به‌عنوان دوستان است. وقتی این کار را بکنید از تجربه حضور و کمک خداوند باز نخواهید ماند.

وقتی یک فرزند خداوند رنج می‌برد، باید بفهمد که خداوند این اجازه را صادر نموده است. او شما را فراموش نکرده! شیطان نمی‌تواند شما را از دست او بقاپد! عیسی به فرزندانش این وعده زیبا را داد: «گوسفندان من آواز مرا می‌شنوند و من آنها را می‌شناسم و مرا متابعت می‌کنند. و من به آنها حیات جاودانی می‌دهم و تا ابد هلاک نخواهند شد و هیچ کس آنها را از دست من نخواهد گرفت. پدری که به من داد از همه بزرگتر است و کسی نمی‌تواند از دست پدر من بگیرد» (یوحنا ۱۰:۲۷-۲۹).

اولین باری که به زندان افتادم، با خود کشمکش داشتم، متعجب بودم که چرا خداوند اجازه داده است که این واقعه برای من به‌وقوع بپیوندد. کم‌کم متوجه شدم که هدف خداوند برای من عمیق‌تر از صرفاً کار کردن برای اوست. او می‌خواست مرا بشناسد و من او را عمیقاً و صمیمانه بشناسم. او می‌دانست که بهترین راهی که می‌تواند برای مدتی توجه مرا به سمت خود جلب کند، ایجاد محیطی است که در آنجا استراحت کنم و چه جایی بهتر از پشت میله‌های زندان.

هر وقت که می‌شنوم یک مسیحی کلیسای خانگی به خاطر مسیح در چین زندانی شده، به مردم نصیحت نمی‌کنم که برای آزادی او دعا کنند مگر اینکه خداوند آشکارا مشخص کند که باید در این راه دعا کنیم.

قبل از اینکه جوجه از تخم بیرون بیاید، باید به مدت ۲۱ روز در محافظت گرم پوسته نگهداری شود. اگر جوجه را یک روز زودتر از محیطش بردارید، خواهد مرد. و یا اردک‌ها باید به مدت ۲۸ روز قبل از بیرون آمدن از تخم، در محدوده خود بمانند. اگر اردک را در روز ۲۷ بیرون بیاورید، خواهد مرد.

همیشه هدفی در پس اینکه خداوند اجازه می‌دهد فرزندانش به زندان بروند، وجود دارد. شاید بدین طریق آنها بتوانند به دیگر زندانیان شهادت دهند و شاید خدا می‌خواهد که شخصیت روحانی آنها را پرورش دهد. اما اگر ما تلاش کنیم آنها را زودتر از موعدی که خداوند قصدش را دارد از زندان بیرون بیاوریم، می‌توانیم نقشه‌هایش را بی‌نتیجه کنیم و ایمانداران از زندان بیرون خواهند آمد در حالی که کاملاً به شکلی که خداوند می‌خواست در نیامده‌اند.

اغلب از من درباره حق کشیشان در چین سؤال می‌شود. یک کشیش هیچ حقی ندارد، مگر حق یک برده! همه در این دنیا برده هستیم. یا برده گناه، یا برده مسیح. "حقوق" ما در دستان عیسی است. باید در وابستگی کامل به او زانو بزنیم.

مسیحیان در چین از اینکه ایمانداران سراسر دنیا در هنگام زندانی شدن و آزار چینی‌ها سعی می‌کنند به آنها کمک کنند، قدردانند، اما تمام تلاش‌ها برای کمک باید از صافی دعا رد شود و طبق خواست و اراده خداوند باشند، در غیر این صورت به نظر می‌رسد که فقط چیزها را بدتر می‌کنند.

دنیا نمی‌تواند به مسیحی‌ای که هیچ ترسی از انسان ندارند، صدمه‌ای وارد کند.

تغییر ناگهانی برنامه

همسر و فرزندانم حدوداً دو سال در میانمار زندگی کردند تا نهایتاً در آغاز سال ۲۰۰۱ طرحی ریخته شد تا آنها به تایلند و بعد به آلمان، جایی که امید داشتیم بعد از مدت‌ها زندگی مان را با هم شروع کنیم، بیایند. دولت آلمان به آنها اجازه داده بود که به من پیوندند و به ما اطمینان داده بود که آنها نیز وضعیت پناهندگی مشابه من خواهند داشت.

از آنجایی که آنها مدت زیادی در میانمار بودند، دوستی به ما کمک کرده بود تا کارت شناسایی برمه‌ای بگیریم. افراد چینی زیادی که هویت مشخصی نداشتند، مرتباً در شمال میانمار دستگیر و به چین فرستاده می‌شدند. از آنجایی که هنوز توسط مقامات کشورمان تحت تعقیب بودیم نمی‌خواستیم این اتفاق برای خانواده ما نیز بیفتد. در آن زمان خیلی در آن باره فکر نکردیم، اما بعدها متوجه شدیم که کارت‌های شناسایی از طریق قانونی صادر نشده بودند.

در فوریه سال ۲۰۰۱، برای آخرین بار به میانمار سفر کردم. خانواده‌ام هیجان‌زده بودند و تمام تدارکات برای عزیمت ما صورت گرفته بود. قرار بود دلینگ، اسحاق و بیلین به شهری در نزدیکی مرز تایلند سفر کنند و از طریق زمینی وارد تایلند شوند. قرار بود من پیشاپیش بروم و آنها را در آنجا ملاقات کنم.

مثل اکثر موارد در زندگی مان، برنامه‌های مان غلط از آب درآمدند!

دو شب قبل از اینکه میانمار را ترک کنم رویایی آشکار از خداوند دریافت نمودم. دیدم که من و خانواده‌ام میانمار را ترک می‌کردیم. اسحاق پیشاپیش رفت. با اینکه او در هنگام عبور از مرز بسیار دستپاچه بود، از گمرک گذشت و به سلامت کشور را ترک کرد.

بعد، در خواب، نوبت من بود که از گمرک عبور کنم. افسر، پاسپورت مرا خواست و به من گفت که کیفم را باز کنم. او کارت شناسایی برمه‌ای مرا یافت و به من دستور داد تا وارد یک اتاق بازجویی شوم. در خواب صورت افسر گمرک را دیدم و همچنین متوجه شدم که اتاق بازجویی بسیار ناچیز و در وضعیت بدی بود. از خواب بیدار شدم و دیدم که درست پیش از ساعت پنج صبح است. به دلینگ گفتم: «خداوند به من نشان داده که اگر مراقب نباشیم وقتی این کشور را ترک می‌کنیم با مشکل روبرو خواهیم شد. باید بیشتر دعا کنیم و از خدا بخواهیم که ما را محافظت کند.»

همچنین محتوای خوابم را برای اسحاق گفتم و از او خواستم با شور دعا کند. او آن روز به شهر مرزی تاچی‌لک در شمال شرقی میانمار پرواز کرد. دلینگ و بیلن قرار بود روز بعد به او بپیوندند و قرار بود همگی با هم از مرز بگذرند و وارد تایلند شوند.

به‌طور باور نکردنی‌ای، فقط چند دقیقه بعد از اینکه هواپیمای اسحاق به زمین نشست، جنگی در تاچی‌لک بین ارتش برمه و ارتش مستقل شان درگرفت! جنگ شدید شد و شلیک گلوله‌های توپ و تیراندازی شروع شد. تمام پروازها به تاچی‌لک به مدت چند هفته لغو شد. رابطه اسحاق با ما قطع شد و هیچ راهی برای رسیدن به او نبود.

همان روزی که خواب را از خداوند دریافت نمودم، آن را با دانشجویان کالج کتاب مقدس، جایی که اقامت داشتیم، در میان گذاشتم و از آنها خواستم دعا کنند. دانشجویان همگی یک صدا اطمینان دادند: «برادر یوون عزیز، هیچ مشکلی نخواهد بود! گذشتن از مرز آسان است. شما دلیلی برای ترس ندارید!» مطمئن شدم که اتفاق بدی نخواهد افتاد.

همسرم، که خدا را شکر می‌کنم که چنین زن صادق و حکیمی به من هدیه داده، هشدار داد: «یوون تو نباید در این باره مطمئن باشی. خداوند به تو هشدار داده و تو

باید به آن توجه کنی. حتماً کارت‌شناسایت را به من بده. اگر آن را با خود ببری مطمئناً به در دسر خواهی افتاد.»

نصیحت همسرم را رد کردم و خوابی را که خداوند داده بود، نادیده گرفتم. چند ماه گذشته زمان پرمشغله‌ای از خدمت بود. به کشورهای زیادی سفر کرده بودم و در صدها جلسه صحبت کرده بودم. مادرم اخیراً در گذشته بود و هنوز با حزن و درد کلنجر می‌رفتم. خسته شده بودم و نیاز به استراحت و تازه کردن نیرو داشتم.

در وضعیت تأسفبارم، به "نیرو" و "توانایی‌های" خود اطمینان زیادی داشتم. نیاز بود که خداوند به من درسی بدهد و مرا فروتن کند. به من آموخت که اگر به هر منبعی غیر از او توکل کنیم، شکست خواهیم خورد. من به پاسپورت آلمانیم بیش از حد اعتماد کرده بودم. در ته دل به نوعی ایمان داشتم که پاسپورتم مرا از آسیب محافظت خواهد کرد و کمک خواهد کرد تا بر مشکلات فائق شوم.

وقتی به گذشته و به اتفاقی که در میانمار افتاد نگاه می‌کنم، یک چیز را کاملاً متوجه می‌شوم: خداوند هرگز اصولش را برای هیچ شخصی تغییر نخواهد داد. اگر شما از اصول او سرپیچی کنید بدون شک دچار مشکل خواهید شد.

از آنجایی که من از خداوند سرپیچی کردم، دچار مشکل شدم.

صبح روز بعد در فرودگاه بین‌المللی یانگون (رانگون) پیش از اینکه سوار هواپیمای عازم تایلند شوم، وارد سالن گمرک شدم. فوراً احساس ناآرامی کردم. صحنه‌ی مقابلم دقیقاً همانی بود که در خوابم دیدم. همان افسری که در خوابم بود به پاسپورتم نگاه کرد و به من گفت که کیفم را باز کنم. کارت‌شناسایی برمه‌ای مرا دید و فوراً قیافه‌اش جدی شد. مرا به اتاق کناری برد و فرمان داد منتظر بمانم. فوراً متوجه شدم که در همان اتاق بازجویی با وضعیت بدی بودم که خداوند در خواب به من نشان داده بود.

به خاطر وقوع جنگ در منطقه‌ی شان، مقامات فرودگاه در وضعیت آماده باش کامل برای هر فرد مشکوکی بودند. وقتی کارت‌شناسایی جعلی مرا یافتند و متوجه شدند که نمی‌توانم برمه‌ای یا انگلیسی صحبت کنم، گمان کردند که به نوعی با رزمندگان

شان در ارتباط هستم. هیچ توجهی به پاسپورت آلمانی من نکردند زیرا اطمینان داشتند که جعلی است.

همچنان که در آن اتاق در تنهایی انتظار می‌کشیدم، دلم پر از حزن و ندامت گردید و به خاطر غرور و نافرمانی‌ام از خداوند، توبه کردم. فریاد برآوردم، با تمام وجودم هق‌هق گریستم و دعا کردم: «خداوند، متأسفم که به هشدار تو توجهی نکردم. حال هر تنبیهی را که برایم در نظر گرفته‌ای، می‌پذیرم.»

این دومین باری بود که به خاطر خستگی و بسته بودن گوش‌هایم برای شنیدن هشدار خداوند، دستگیر شده بودم. دومین بار زندانی شدنم در چین در سال ۱۹۹۱ نیز به خاطر خستگی و اعتماد به نیروی خودم صورت گرفت اما درسم را خوب یاد نگرفته بودم.

اگر شما کارگری در ملکوت خداوند هستید، یا امید دارید که خداوند را خدمت نمایید، بگذارید با کلماتی که در حال انتظار در اتاق بازجویی فرودگاه نوشتم به شما هشدار دهم. با کلمات درشت نوشتم: «زنهار! زنهار! زنهار! کارگر خداوند هرگز نباید از اصول خداوند سرپیچی کند!»

مسیحیانی که در خدمت هستند، بیش از همه در خطر سقوط قرار دارند، زیرا ممکن است به راحتی وسوسه شوند که به تشویق و تمجید انسان گوش دهند. اگر شما یک واعظ هستید، هوشیار باشید! باید فریاد برآورید و از خداوند بخواهید به شما کمک کند فقط به صدای او گوش دهید، نه به ازدحام جمعیتی که به شما تبریک می‌گویند و مقام شما را بالا می‌برند. اغلب اصول خداوند مخالف اصول ماست. در حالی که امیدواریم مردم از ما خوش‌شان آمده و ما را بپذیرند، عیسی آموزش داد: «وای بر شما وقتی که جمیع مردم شما را تحسین کنند» (لوقا ۶:۲۶).

هرگز با فراخوانی خداوند و یا هدایای او در زندگی خود راضی نشوید و فقط با خود عیسی مسیح خشنود شوید!

افراد بسیاری صدای خداوند را می‌شنوند که آنها را به صید برای ملکوت خداوند فرا می‌خواند. حواریون صدای عیسی را شنیدند که گفت: «به کناره دیگر عبور کنیم»

(مرقس ۴: ۳۵). پس آنها در دریاچه پارو زدند و صحبت کردند: «او را همانطوری که در کشتی بود برداشتند و چند زورق دیگر نیز همراه او بود» (آیه ۳۶). عیسی خیلی زود به خواب رفت و طوفان شدیدی به پا خاست.

همچنان که خدمت می‌کنید، اطمینان حاصل کنید که عیسی در قایق شما نخواییده است! ممکن است سعی کنید خودتان پارو بزنید و قایق را به جلو ببرید و خدمت‌تان را با نیروی خود به انجام رسانید، اما اگر عیسی خواییده باشد راه دوری نخواهید رفت. حواریون متوجه شدند که «امواج بر کشتی می‌خورد به قسمی که برمی‌گشت» (آیه ۳۷). عیسی را بیدار کنید و او را خداوند و رئیس آنچه انجام می‌دهید سازید! در گذشته کلیساها و خادمین بسیاری عیسی را به میان خود پذیرفته‌اند، اما امروز با نیروی خود و نقشه‌های خود عمل می‌کنند در حالی که عیسی در میان آنها به خواب رفته است.

خیلی زود، سه نگهبان از پلیس فرودگاه وارد اتاق بازجویی شدند و شروع به پرسیدن سؤال‌های مبهم به زبان‌های برمه‌ای و انگلیسی نمودند. من نتوانستم یک کلمه از حرف‌های‌شان را بفهمم و این آنها را عصبانی‌تر کرد.

کیفم را گشتند و چند آلبوم عکس شخصی از خانواده‌ام در زمانی که در میانمار بودند، شامل عکس یک یتیم‌خانه، چند دوست و چند منظره روستایی یافتند. این عکس‌ها پلیس را متقاعد کرد که من یک جاسوس خارجی یا یک گزارشگر هستم و با خشونت با من رفتار کردند. پاسپورتم نشان می‌داد که در دو سال گذشته هشت بار به میانمار سفر کرده بودم. این هشت سفر برای دیدن خانواده‌ام بود، اما برای پلیس، مدرک محکمی بود که در فعالیت‌های غیرقانونی دست داشتم.

آنها همچنین تعدادی کارت از اسامی رهبران مسیحی را که می‌شناختم، پیدا کردند. روز بعد، مقامات کشیش‌های بسیاری از سراسر کشور را بازجویی کردند، تا هویت واقعی مرا دریابند.

به محض اینکه متوجه شدند خانواده‌ام در شمال میانمار زندگی می‌کردند، به دنبال آنها گشتند. پلیس به من گفت: «به راحتی می‌فهمیم که خانواده‌ات کجا پنهان شده‌اند و آنها هم مجازات تو را دریافت خواهند کرد.»

در آن زمان هیچ نمی‌دانستم که پرواز همسر و دخترم لغو شده و هنوز تمام خانواده‌ام در میانمار بودند. به پلیس گفتم: «به شما اطمینان می‌دهم که خانواده‌ام دیگر در کشور شما نیستند. آنها این کشور را به مقصد آلمان ترک کرده‌اند، جایی که دولت رسماً آنها را پذیرفته است.» وقتی بازجویانم دیدند که چه اطمینانی دارم، باور کردند که خانواده‌ام باید کشور را ترک کرده باشند.

دستانم از پشت دستبند شده بودند و مجبورم کرده بودند که روی یک پا بایستم. از ساعت ۱۱ صبح روز دستگیریم تا ساعت ۵ بعد از ظهر روز بعد، جمعاً سی ساعت، مرتباً مرا با ترکه‌های بلند و با لگد می‌زدند. بازوها، ساق پاها، پشت، مجاری دفع، گردن و سرم از کتک‌های بی‌رحمانه‌ای که به من زده بودند کبود و خونین بودند. حتی وقتی پایی را که روی آن ایستاده بودم عوض کردم، مرا زدند و فریاد کشیدند: «چه کسی به تو اجازه داد که روی پای دیگری بایستی؟»

هوا در آن اتاق، فوق‌العاده گرم و شرجی بود. سی ساعت تمام به من حتی جرعه‌ای آب و یا غذایی داده نشده بود. لب‌هایم ترک خوردند و گلوی تشنه‌ام برای آب فریاد می‌کشید، اما هیچ کدام به من داده نشد. چند باری که باید به توالت می‌رفتم، پلیس پیراهنی را به دور سرم پیچید، تا هویت مرا از کسانی که بیرون اتاق بازجویی بودند پنهان کند.

همچنان که ساعات طولانی به آرامی می‌گذشتند، در حالی که پلیس عصبانیتش را بر سرم خالی می‌کرد، نهایت تلاشم را کردم که روی یک پا بایستم. سعی کردم با تمرکز بر خداوند عیسی، درد را تحت‌الشعاع قرار دهم. فکر کردم که چطور رنج‌های من در تقابل کامل با رنج‌های عیسی قرار داشت. خداوند عیسی کتک خورد زیرا که از خواست خدا اطاعت کرد، در حالی که من کتک می‌خوردم زیرا از خواست خدا سرپیچی کرده بودم.

از یک جهت کتک‌ها به بدی کتک‌هایی نبود که در چین خورده بودم، زیرا برمه‌ای‌ها از باتون الکتریکی استفاده نمی‌کنند. اما از آنجایی که من مظنون به جاسوسی در زمان جنگ بودم، هیچ چیز را از من دریق نکردند. می‌دانستم که اگر ادامه دهند، مطمئناً تا دم مرگ مرا خواهند زد، با این وجود در دل احساس کردم که زمان آن نرسیده که به بهشت بروم.

به سختی اشک می‌ریختم و دلم پر بود. از ته وجود فریاد برآوردم: «خدای من، چرا مرا انکار کرده‌ای؟ دیگر از من استفاده نخواهی کرد؟ بسیار متأسفم. پدر، لطفاً نقشهات را با من نیز در میان بگذار و بر من رحم کن.»

حتی وقتی مرا می‌زدند از گناهم توبه کردم و امواج بخشایش خداوند سراسر وجودم را شست.

تصویری از خداوند در روح جلوه کرد. دیدم که موسی، تنهای تنها و بدون اینکه کسی را برای صحبت کردن داشته باشد در صحرا از گوسفندان نگهداری می‌کند. فوراً فهمیدم که پیش از اینکه خداوند بتواند به موسی برای صحبت کردن در بارگاه فرعون اعتماد کند، باید به تنهایی در نگهداری از گوسفندان، وفاداری خودش را ثابت می‌کرد. به همان روش، خداوند می‌خواست ببیند پیش از اینکه مرا رها کند تا در مقابل انبوه جمعیت در نام او صحبت کنم آیا در این کشور غریب، جایی که نمی‌توانستم با کسی ارتباط برقرار کنم، وفادار خواهم بود.

بسیار تسلی یافتم. خداوند مرا انکار نکرده بود.

بعد از اینکه کتک‌زدن‌ها پایان یافت مرا به سلول بردند. اولین چیزی که در دفتر وقایع روزانه‌ام نوشتم این بود:

خداوندا، از تو به خاطر عدالتت سپاسگزارم

خداوندا، از تو به خاطر وفاداریت سپاسگزارم

خداوندا، از تو به خاطر شفقتت سپاسگزارم.

از اعماق دل تو را تمجید می‌کنم و سپاسگزارم.

دلینگ: وقتی به من گفته شد که یون دوباره دستگیر شده، نسبت به زمانی که در چین دستگیر شده بود احساس گناه بیشتری کردم، زیرا با وجود اینکه خداوند به شوهرم هشدار داده بود، اجازه داده بودم کارت شناساییش را همراهش ببرم. وقتی او در چین دستگیر شده بود، کار زیادی از دستمان بر نمی‌آمد. اما این دستگیری طوری به نظر می‌رسید که از سر حماقتمان بود تا صریحاً به‌خاطر انجیل. از اینکه همگی به آلمان خواهیم رفت بسیار خوشحال بودم. سال‌ها رویای آن را دیده بودم که همگی با معیاری از امنیت در زندگی‌مان، باز به‌عنوان یک خانواده با هم زندگی کنیم. حال، نقشه‌های‌مان به‌طور باور نکردنی‌ای در آخرین لحظه نقش بر آب شده بود.

معتقدم که این واقعه فراخوان بیدار باش خداوند به ما بود، زیرا فکر کردیم که وقتی به غرب برسیم زندگی‌مان راحت‌تر خواهد بود. او به ما نشان داد که بی‌توجه به اینکه در کجا هستیم، زندگی‌مان مشکل خواهد بود و با مخالفت روبرو خواهیم شد.

به‌خاطر شروع جنگ در امتداد مرز، قادر به مسافرت نبودیم. به‌خاطر دستگیری یون مقامات نام‌های ما را می‌دانستند و در جستجوی ما بودند. به ما گفته شد که سعی نکنیم با هیچ وسیله‌ای که نیازمند استفاده از کارت شناسایی‌مان است، سفر کنیم، زیرا مطمئناً دستگیر شده، به احتمال زیاد به چین بازگردانده می‌شدیم و به‌خاطر ترک نادرست کشور و علاوه بر آن به‌خاطر مشکلات حاصل از فرار یون از زندان و ترک چین در سال ۱۹۹۷ با مجازات شدیدی روبرو می‌شدیم.

نمی‌توانستم باور کنم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. بعد از سال‌ها انتظار برای پیوستن به یون در آلمان، آن رویا مثل همیشه دور به‌نظر می‌رسید. شوهرم در زندان بود. هیچ کس نمی‌دانست چه بلایی به سرش خواهد آمد. در نتیجه جنگ رابطه اسحاق با ما قطع شده بود و هیچ راهی نداشتیم که به جایی که او در نزدیکی مرز بود، برویم.

دو هفته در حال فرار بودیم و دعا می‌کردیم که هیچ کس از ما کارت‌شناسایی نخواهد. من و ییلین در عقب وسیله نقلیه‌ای جا داده شدیم و از این سو به آن سوی کشور، تا به منطقه‌ای در نزدیکی مرز تایلند، مسافت طولانی راه پیمودیم. دوستان مسیحی کمک کردند و ترتیبی دادند تا کسی پیاده ما را از مسیر کوهستانی ناهموار به تایلند ببرد. ما را در یک کلبه حصیری در کوهستان قرار دادند و قاچاقچیان به ما امر کردند که در داخل آن بمانیم، استراحت کرده، غذا بخوریم و منتظر بازگشت آنها شویم.

هر روز در داخل آن کلبه، ابدی به نظر می‌رسید. ما بسیار دعا کردیم، از شدت نگرانی و اضطراب اعصاب ما خرد شده بود. در واقع می‌دانستیم که در یک مبارزه روحی شدید هستیم. شیطان هر چه را که می‌توانست، یکجا به طرف ما پرتاب می‌کرد.

یک شب، بعد از نیمه شب هنوز بیدار بودیم که ناگهان سه مرد برمه‌ای آمدند و به ما گفتند که زمان رفتن فرا رسیده است. به ما گفتند که اجازه نداریم حتی یک کلمه حرف بزنیم و مجبورمان کردند که کفش‌هایمان را در آوریم و پابره‌ها برویم. بعدها به ما گفته شد که آن مردها در انتظار شبی تاریک بودند تا احتمال کشف ما توسط نگهبانان مرزی را کاهش دهند. باید کفش‌هایمان را در می‌آوریم تا ایجاد صدا نکنند.

سه مرد از کبریت‌های بلند استفاده کردند تا از آن بخشی از جنگل که هیچ کس قبلاً عبور نکرده بود، عبور کنند. ساعت‌ها در تاریکی شب به آرامی پیش خزیدیم. فرار ما در تاریکی محض صورت گرفت. در کل شب حتی یک نفر را هم ندیدیم. در یک مرحله مجبور شدیم به زحمت از سربالایی یک خاکریز در کنار یک آبشار خود را بالا بکشیم. چندین بار لیز خوردیم و پایین افتادیم و مجبور بودیم به شاخه‌ها و صخره‌ها چنگ بزنیم تا خود را نگه داریم. تمام شب در درون فریاد زدیم، اما صدایی از من خارج نشد. در سکوت، تمام احساساتم را با خداوند در میان گذاشتم. در ضمن باید به شما بگویم که آن شب، روز تولدم بود.

از نظر فیزیکی، تجربه بسیار سختی بود. به دلیل گرمای شدید و رطوبت خفه‌کننده، عرق از تمام بدن‌مان جاری بود تا اینکه آب بدن‌مان خشک شد و دیگر نتوانستیم عرق کنیم. پای بیلین روی صخره‌ها بدجوری زخمی شد، با این وجود بسیار به او فخر می‌کنم. هیچ بچه ده ساله‌ای نمی‌تواند فشار جسمی، احساسی و روحی وضعیت ما را تحمل کند. اما خداوند ما را نگه داشت.

در اواسط شب روح‌القدس آیه‌ای را از کتاب اشعیا ۲۰:۳۰ و ۲۱ در ذهنم تأکید کرد که سال‌ها بود به آن فکر نکرده بودم: «و هر چند خداوند شما را نان ضیق و آب مصیبت بدهد، اما معلمانت بار دیگر مخفی نخواهند شد بلکه چشمانت معلمان تو را خواهد دید. و گوش‌هایت سخنی را از عقب تو خواهد شنید که می‌گوید: راه این است، در آن سلوک بنما هنگامی که به طرف راست یا چپ می‌گردی.»

شاید به‌خاطر بیاورید که بیست سال پیش در هنان، بعد از این که تازه به خداوند ایمان آورده بودم، نیمه شب، در مسیر بازگشت از جلسه دعا به خانه، چند بار نوری غیر طبیعی دیدم که راه درست را به من نشان داد. حدود دو دهه بود که نور هدایت خداوند را ندیده بودم.

حال، در این ساعت نزدیک صبحگاه، در فوریه سال ۲۰۰۱، به محض اینکه خداوند این تعهد را از کتاب اشعیا با من بست، همان نور را دیدم که مرا در کوه در مرز تایلند - میانمار راهنمایی می‌کرد. نور دائمی نبود، بلکه هر بار که نمی‌توانستم ببینم که از چه مسیری قرار است بروم، ظاهر می‌گشت.

درست پیش از طلوع خورشید، بعد از شش ساعت راهپیمایی، به ما گفته شد که وارد تایلند شده‌ایم و راهنمایان‌مان ما را ترک کردند تا به خانه برگردند.

ما در تایلند بودیم! دارایی کمی داشتیم، کفش و مدرکی نداشتیم. لباس‌های‌مان تکه پاره شده بود و ساق پاها و بازوهای‌مان خراش برداشته بود و پر از کثافت و خون خشک شده بود. پای بیلین زخم عمیقی برداشته بود و خونریزی می‌کرد. نمی‌دانستم که شوهر و پسر من کجا هستند.

دوستان مسیحی در تایلند به اقامتگاه ما آمدند و ما را بردند. اسحاق در مسیری دورتر در شمال نسبت به جایی که ما وارد تایلند شده بودیم به تایلند وارد شد و ما در شهر شمالی چیانگ‌مای به هم پیوستیم. چندین روز بعد از آن، سفارت آلمان در بانگکوک به ما مدارک سفر داد و ما با پرواز هواپیمایی لوفتانزا به فرانکفورت در آلمان رفتیم.

نهایتاً پس از آزمایشات بسیار در غرب بودیم! مسیحیان مهربان آلمانی هر کاری را که ممکن بود انجام دادند تا ما احساس خوشایندی داشته باشیم. به داخل آپارتمان کوچک یوون نقل مکان کردیم، اما بدون او لطفی نداشت. حسرت روزی را می‌کشیدیم که به‌عنوان یک خانواده با هم باشیم. بعد از این همه سال خدمت کردن خداوند، فکر کردم که او همه چیز را از ما گرفته، تا بتواند مرحله بعدی زندگی‌مان را شروع کند.

دانه‌ای در زمین

دیگر در روز دوم دستگیریم به من کتک نزدند و مرا به سلولی در پاسگاه پلیس جنب فرودگاه بردند. تحقیقات نشان داد که پاسپورت آلمانی من حقیقی بود و نه جعلی. آنها همچنین در اموال من مدارکی از رفاقت سینیم و رهبران کلیسای خانگی چین کشف کردند، که بیان می‌کرد من نمایندهٔ مختار آنها بودم. برای اولین بار باور کردند که من واقعاً یک کشیش مسیحی بودم و نه یک جاسوس!

در حالی که نامه‌های سینیم به تعیین هویت من کمک کرد، همچنین باعث شد که مقامات میانمار سفارت چین را گوش به زنگ کنند که آنها یک رهبر مسیحی از کشورشان را در حبس نگه داشته‌اند. در این زمان مسیحیان بسیاری در سراسر جهان گوش به زنگ دستگیری من بودند و هزاران نفر نزد خدا برای من شفاعت می‌کردند و از او خواستند که نگذارد من به دستان دولت چین بیفتم. بسیاری ترسیدند که اگر مقامات در چین متوجه شوند که در سال ۱۹۹۷ از زندان فرار کرده‌ام به چین بازگردانده شده و اعدام شوم.

چند روز بعد، رئیس پاسگاه پلیس به من گفت که ملاقات‌کننده‌ای از سفارت آلمان دارم. آن صاحب منصب آلمانی از من پرسید که حال چطور است و برایم کمی غذا و لباس آورد.

درست روز بعد به من اطلاع داده شد که نمایندگان سفارت چین در ساعت ده صبح روز بعد به دیدنم خواهند آمد. نگران شدم و در دعا به خداوند فریاد برآوردم و خواستم که خواست او انجام شود.

وقتی بعضی از دوستان مسیحی برمه‌ای در آن روز با من ملاقات کردند به آنها گفتم که قرار است روز بعد مقامات سفارت چین بیایند. دوستانم که دیدند موضوع جدی است فوراً به سفارت آلمان رفتند و به آنها اطلاع دادند. آلمانی‌ها که سابقهٔ مرا

در چین می‌دانستند، کاملاً متوجه خطر اینکه دست چینی‌ها باز به من برسد، شدند. سفارت آلمان تصمیم گرفت که مطمئناً روز بعد پیش از مقامات چینی به سلولم بیایند و به اطلاع چینی‌ها برسانند که من یک آلمانی هستم و آنها با پرونده من سر و کار دارند.

وقتی رئیس زندان ستیز بین دو سفارت بر سر دست‌یابی مرا دید، به چینی‌ها تلفن زد و گفت که وقت مناسبی برای ملاقات آنها نیست. آنها خواستند که قرار ملاقات‌شان را تغییر دهند.

من با رئیس زندان دیدار کردم و توضیح دادم که نمی‌خواهم هیچ کس از سفارت چین را ببینم. رئیس زندان با سفارت تماس گرفت و به آنها گفت: «یوون از شما به‌خاطر نگرانی جدی‌تان از وضعیت او تشکر می‌کند، اما از آنجایی که او حال تابعیت آلمان را دارد ترجیح می‌دهد که با سفارت آلمان سر و کار داشته باشد.»

با این وجود چینی‌ها دست نکشیدند. به آنها گفته شده بود که من کیستم و مصر بودند که وارد پرونده من شوند. سعی کردند مدارکی بر علیه من گردآوری کنند تا مقامات برمه را متقاعد کنند تا مرا به آنها تحویل دهند. برمه‌ای‌ها با وضعیت سختی روبرو شده بودند. از یک سو می‌خواستند که آلمانی‌ها را خرسند کنند و از سوی دیگر فشار همسایه بزرگ شمالی خود را احساس می‌کردند.

با این وجود، با فیض خداوند، مقامات چینی اجازه نیافتند که مرا ببینند و هرگز ملاقاتی با آنها نداشتم.

معمولاً زندانیان حداکثر فقط چند روز در سلول پاسگاه پلیس در فرودگاه می‌مانند، اما مقامات نمی‌دانستند با مورد من چه کار کنند. من یک ماه آنجا ماندم. در این مدت اجازه داشتم که کتاب مقدس را مطالعه کنم. از این زمان استفاده کردم تا کتاب‌های اول سموئیل، استر، انجیل یوحنا و غلاطیان را حفظ کنم.

در میانمار به زندانیان غذا داده نمی‌شود. ما مجبور بودیم که هر روز غذای خود را از دستفروشان بیرون زندان خریداری نماییم. هر چهار روز یکبار فقط دو دقیقه

حق دوش گرفتن داشتیم. به خاطر گرما و رطوبت زیاد این دو دقیقه همیشه دلپذیر بود.

دوستان برمه‌ای به من گفتند که بعد از یک ماه آزاد خواهم شد. اگرچه پیش‌بینی آنها غلط از آب درآمد. به جای آزاد شدن، به زندان بزرگتری در مرکز شهر یانگون در میانمار منتقل شدم که ده هزار مرد در آن زندانی بودند. هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند وضعیت آنجا را به درستی شرح دهد. بسیاری از بیماری‌های ایدز رنج می‌بردند و تعداد زیادی جذام داشتند. هیچ امکاناتی در اختیار نبود و جان‌های با ارزش رها شده بودند تا در سکوت بمیرند.

صد زندانی به زور در داخل هر سلول جا داده شده بودند. آنقدر جا کم بود که کسی نمی‌توانست به پشت بخوابد. هر کس از سر تا پا باید پهلو به پهلو می‌خوابید. ما را همچون ماهی ساردین درون قوطی کنسرو چپانده بودند. شب، اگر زندانی‌ای زیاد حرکت می‌کرد یا به‌طور غیرقابل کنترل سرفه می‌کرد، اطرفیان او را می‌زدند. زندان‌های بسیاری را در چین دیده‌ام، اما در مقایسه هیچ کدام شرایط وحشتناک این چینی‌ها نداشتند. یانگون (که قبلاً رانگون نامیده می‌شد) یکی از گرم‌ترین و شرجی‌ترین شهرهای دنیا است. هر روز دما بین ۳۵ تا نزدیک ۴۰ درجه سلسیوس (۹۰ تا زیر ۱۰۰ درجه فارنهایت) با رطوبت ۸۵ الی ۹۰ درصد بود. ما مرتباً در هوای شرجی متعفن عرق می‌کردیم. بدتر از آن این بود که اجازه نداشتیم از کتاب مقدس استفاده کنیم.

این شاید تضاد به نظر آید، اما با اینکه به خاطر سرپیچی از فرمان خداوند دستگیر شده بودم، احساس کردم که این نقشه اوست تا برای مجرمان بی‌امید آنجا شاهدهی برای عیسی مسیح باشم. به این دلیل بود که خداوند مرا به این مکان نومید فرستاد. در سال ۱۹۹۷ پیش از اینکه چین را ترک کنم، خداوند به من گفت: «تو را به مکان جدیدی خواهم فرستاد که حتی یک کلمه از زبان‌شان را نخواهی فهمید.» این دقیقاً همانجایی بود که قرار گرفته بودم. بزرگ‌ترین مشکلم در زمانی که در زندان میانمار بودم عدم توانایی برای برقراری ارتباط با زندانیان بود.

مردان نومید زیادی در سلولم بودند. مجرمی به جرم قاچاق مواد مخدر، به ۳۸۷ سال حبس محکوم شده بود! دیگران حکم‌های بیش از ۱۶۰ سال دریافت کرده بودند. میانمار یک کشور بودایی است و به تناسخ اعتقاد دارند. این محکومیت‌های افراطی طوری برنامه‌ریزی شده بود که نه تنها باقیمانده عمر مجرم، بلکه چندین زندگی بعد از آن نیز تنبیه شوند!

در گوشه‌ای از زندان یک معبد بودایی وجود داشت و یک مذبح که بت‌هایی در آن بودند. دیگر زندانیان شنیدند که من یک کشیش مسیحی هستم و از آنجایی که تفاوت بین بت‌پرستی و پرستش خدای زنده را نمی‌دانستند، با این فکر که من بهتر از دیگران می‌دانم که وظایف مذهبی را چگونه به‌عمل آورم، مجبورم کردند که زیر معبد بخوابم.

روزی سه بار، بین ساعت‌های پنج و شش صبح، بعد از ساعت ۱۲ تا ۱ بعد از ظهر و نهایتاً بین ۷ تا ۸ شب تمام زندانیان مجبور بودند در مقابل بت‌های سلول‌مان به وضعیت ذن بنشینند، دعا کرده و تمرکز کنند. دولت میانمار معتقد است که مجبور کردن زندانیان به دعا کردن به بودا، بهترین روش بهسازی آنهاست. اگر هر زندانی در این زمان به خواب می‌رفت نگهبانان وحشیانه او را می‌زدند.

از طریق زندانی دیگری که می‌توانست کمی چینی حرف بزند، شدیداً به نگهبانان اعتراض کردم: «من نمی‌توانم به طریق شما پرستش کنم. من یک کشیش مسیحی هستم. حتی اگر مرا زنجیر کنید و در مقابل این بت‌ها روی زمین بکشید، آنها را پرستش نخواهم کرد و در مقابل آنها دعا نخواهم کرد!»

یک روز وقتی دیگر زندانیان دعا می‌کردند و به بودا تمرکز می‌کردند، روح‌القدس ورد ساده‌ای به من یاد داد:

مللویا، مللویا، مللو - یاه

مللویا، مللویا، مللو - یاه

همین که خواندم، خداوند دل مرا همچون پرنده‌ای آزاد کرد! شادی عظیمی وجودم را فرا گرفت. احساس کردم که خداوند دل دیگر زندانیان را لمس می‌کرد. با اینکه نمی‌دانستند کلمات سرود من چه معنایی دارد، چند زندانی دیگر به من پیوستند. خیلی زود لبخندی روی صورت‌شان نقش بست. این سرود ساده، خوشبختی و آرامش به اتاق پر از گناهکاری آورد که دل افراد آنجا سخت شده بود. رئیس زندان نزد من آمد و گفت: «خواندن در این زندان مجاز نیست. باید فوراً از خواندن باز بایستی!»

پاسخ دادم: «من یک کشیش مسیحی هستم. مسیح دوست دارد که بشنود مردم درباره‌ او آواز می‌خوانند. بنابراین لطفاً وضعیت مرا درک کنید. لطفاً اجازه دهید که من مذهب خود را آن گونه که خداوند تعیین کرده، بجا آورم.»

با فیض خداوند درخواست من به نظر رئیس زندان منطقی آمد و او اجازه داد که به خواندن ادامه دهم.

در روزهای پس از آن تمام زندانیان دیگر در خواندن "هللویا" به من پیوستند. صورت‌های عبوس‌شان، شاد شد، و از مقدار رنج‌های‌شان کاسته شد. جو سلول به‌طور ناگهانی تغییر کرد. از آنجایی که زندانیان دیگر حضور عیسی را در من دیدند، به من به‌عنوان مردی که خدا را می‌شناخت، احترام گذاشتند.

در محوطه زندان‌مان یک کلیسای کوچک بود. به من اجازه داده شد هنگامی که زندانیان دیگر به بودا دعا می‌کردند به آنجا بروم. در آنجا با چندین مسیحی برمه‌ای دیدار کردم که به دلایل مختلف به زندان فرستاده شده بودند. متحیر شدم که تعدادی از هم‌سلولی‌هایم از جمله یک راهب بودایی، هر روز به‌دنبال من به کلیسا می‌آمدند، تا بتوانند آواز مرا بشنوند. می‌دانستند که در دل من چیز متفاوتی وجود داشت و کنجکاو بودند بدانند که آن چیست. وقتی زانو زدم که به عیسی دعا کنم، این مردان حتی در کنار من زانو زدند و امید داشتند که برکتی از خدای من دریافت نمایند! به‌خاطر مشکل زبان قادر نبودم به شیوایی انجیل را به این مردان بشارت دهم، اما می‌دانم که خداوند راهی خواهد یافت تا گرسنگی روحی آنها را ارضا کند.

هر چند هفته یک بار زندانیان خارجی برای بازجویی به پاسگاه پلیس در مرکز شهر برده می‌شدند. در راه بازگشت به زندان اجازه داشتیم در مقابل فروشگاه‌های توقف کنیم و ملزومات زندانیان برمه‌ای را خریداری نماییم. یکبار پول خود را صرف خرید ۴۰ مسواک، ده‌ها صابون و کیسه‌های بزرگ غذا برای هم‌سلولی‌هایم کردم. برای بعضی از زندانیانی که از گرسنگی در حال مرگ بودند، این تنها غذایی بود که می‌توانستند به دست آورند.

اطلاعات مربوط به پرونده من نامشخص و گمراه‌کننده بود. به هیچ جرمی متهم نشده بودم. دوستان برمه‌ای من چندین بار به من اطمینان دادند که به‌زودی آزاد خواهم شد، اما روزها بی‌هیچ تغییری آمدند و رفتند. خیلی زود دریافتم که نتیجه وضعیت کنونی من تنها در دستان خداوند است. می‌دانستم به محض اینکه خدمت من در آن مکان تمام شود، از زندان آزاد خواهم شد، نه یک دقیقه زودتر و نه یک دقیقه دیرتر.

روز ۹ آوریل سال ۲۰۰۱ توانستم نامه‌ای بنویسم که به دوستان مسیحی سراسر دنیا رسید. می‌دانستم که هزاران ایماندار هر روز برایم دعا می‌کردند بنابراین نوشتم:

خواهران و برادران عزیز در مسیح

خیلی ممنون به‌خاطر دعا‌های شما و اینکه برای من نگران هستید. وضعیت من در میانمار تنها به خداوند بستگی دارد و من کاملاً خود را به خواست او سپرده‌ام. با تمام وجودم معتقدم که خداوند زمان خود را دارد و آینده‌ام در دستانش است، زیرا که او خداوند و نجات‌دهنده من است.

نمی‌توانیم به وکلا یا قاضی‌ها در این کشور توکل کنیم، زیرا آنها همچون باد هر لحظه فکرشان را عوض می‌کنند. ترجیح می‌دهم خود را در دستان خداوند قرار دهم تا او از من مراقبت و محافظت کند. فقط خداوند از فردای من آگاه است.

شرایط زندگی در اینجا حتی بدتر از شرایط زندان‌های چین است، اما می‌توانم هر روز آزادانه بخوانم و به خدایم دعا کنم. می‌دانم که خداوند عیسی راهی برایم مهیا خواهد کرد حتی اگر هیچ راهی به نظر نرسد.

خدا را شکر که دو زندانی را به مسیح راهنمایی کرده‌ام، آنها با من دعای توبه را خواندند. حدود ۱۰۰ زندانی در سلول من است و من تنها بیگانه در میان آنان هستم. همه می‌دانند که من یک کشیش مسیحی هستم.

لطفاً درود فراوان مرا به خانواده و تمام برادران و خواهرانی که نگران من هستند برسانید. بی‌وقفه دعا کنید زیرا دعا همه چیز را ممکن می‌سازد!

دوستان، خداوند به شما شادی و آرامش عطا کند. امیدوارم که به زودی شما را ببینم!
باشد که خداوند با ما باشد!

برادرتان، یوون

در هوای مرطوب و محیط آلوده، باکتری‌ها و بیماری‌ها سریعاً رشد کرده و منتشر می‌شوند. در سلول ما، یک صد مرد از یک توالت استفاده می‌کردند. در نتیجه بیماری وحشتناکی سرایت کرد که باعث مرگ زندانیان بسیاری شد. عفونت از طریق کفل و مجاری ادرار وارد بدن افراد شد. چندین هفته در اوج بیماری، هر شب چندین زندانی می‌مردند. این بیماری مثل شعله‌های آتش شکم را گرم می‌کرد. مبتلا پیش از اینکه از پای در آید درد وحشتناکی داشت و غلت می‌زد.

در این زمان من نیز به آن بیماری وحشتناک مبتلا شدم و به مدت یک ماه قادر نبودم هیچ غذای جامدی را هضم کنم. همراه با دیگر زندانیان، تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که دراز بکشم و تمام روز، خود را بخارانم. انگل در بدن من

منتشر شده بود. گاهی به شکم نگاه می‌کردم و واقعاً گرمی را می‌دیدم که در سطح زیر پوست بدنم حرکت می‌کرد. گاهی دم کوچکش را می‌شد دید که از منفذ پوستم بیرون زده است.

دوران فلاکت‌باری بود، با این وجود سعی می‌کردم روح بشاشم را در خداوند حفظ نمایم. بیش از هشتاد درصد از زندانیان مبتلا شدند. نهایتاً از شدت بیماری پنج روز بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم در بیمارستان زندان بودم.

بعد از چندین ماه در زندان نهایتاً روز محاکمه‌ام فرا رسید. دوستان برمه‌ای من مطمئن بودند که احتمالاً با جریمه‌ای آزاد خواهم شد و مرا از کشور بیرون خواهند راند. نمی‌دانستم حکم چه خواهد بود پس زندگی‌م را در دستان خداوند قرار دادم.

به من دستبند زده شد و مرا از بیمارستان به دادگاه بردند. قاضی پرونده مرا مرور کرد، بعد، بی‌هیچ احساسی صرفاً بیان کرد: «هفت سال».

دوستان برمه‌ای و وکیل من کاملاً شوکه شدند. اصلاً انتظار چنین حکمی را نداشتند. زبان‌شان بند آمده بود و با اشک در چشمان‌شان به من نگاه کردند. آن روز روح ایمان در من می‌خروشید و می‌دانستم که علی‌رغم رأی دادگاه، خداوند قادر مطلق با من است. در مقابل کرسی قضاوت خم شدم و از طریق یک مترجم گفتم: «می‌خواهم از حضرت عالی به‌خاطر ویزایی که به من دادید تا هفت سال در کشور شما بمانم، تشکر کنم.»

با حرکت دستش مرا مرخص کرد و نگهبانان مرا دستبند به دست به بیمارستان زندان بازگرداندند. وقتی طول مدت محکومیتم را به یک هم‌سلولیم گفتم، او برایم شادی کرد و کمک کرد تا از دیدگاه درست به آن نگاه کنم. او محکومیت ۱۵۰ ساله‌اش را می‌گذراند.

در قلبم امیدوار بودم که خداوند اجازه دهد سریعاً و به محض اینکه درسم را به‌خاطر سرپیچی از او یاد گرفتم، آزاد شوم. هرگز فکرش را نمی‌کردم که چنان محکومیت بلندمدتی دریافت نمایم. به خداوند گله کردم: «پدر آسمانی، من همسر و

دو فرزند دارم که در انتظار من هستند، متأسفم که از تو نافرمانی کردم، اما آیا ممکن است حال رحمت را بر من جاری سازی و بگذاری به خانه بروم؟»
وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، آشکارا می‌بینم که دوران زندانم در میانمار واقعاً یک سفر تبلیغ مذهبی از جانب خداوند بود. به هیچ وجه اتفاقی نبود که خداوند مرا به آن مکان تاریک فرستاده بود. جان‌های نومید بسیاری آنجا بودند که نیاز به شناخت عیسی داشتند.

شنیده بودم که پنج مرد چینی از سنگاپور به‌خاطر قاچاق مواد مخدر در زندان بودند و هر کدام به حبس ابد به‌علاوه ۵۰ سال محکوم شده بودند. همگی جوان و حدوداً سی ساله بودند، با این وجود چند سالی بود که در زندان بسر می‌بردند. یک چینی دیگر از تایوان، حدوداً چهل ساله، به حبس ابد به‌علاوه ۱۰۰ سال محکوم شده بود. از آنجایی که این مردان می‌توانستند چینی حرف بزنند، مشتاق بودم با آنها ملاقات کنم و در وضعیت نومیدشان انجیل را با آنها در میان بگذارم.

زندانیانی که به حبس ابد محکوم می‌شدند در سلول انفرادی یعنی در اتاق‌های کوچک، تاریک با تهویه هوای کم بسر می‌بردند. جدایی آنها از بقیه زندان تماس با آنها را برایم خیلی سخت می‌کرد.

خداوند این امکان را ایجاد کرد که نه تنها درباره این زندانیان چینی بشنوم، بلکه آنها نیز شنیده بودند که یک «کشیش چینی که عیسی را دوست دارد» در زندان است. آنها همانقدر مشتاق دیدن من بودند که من می‌خواستم آنها را ببینم.

آنها دریافتند که من در بیمارستان زندان هستم. این مردان آنقدر مایل به دیدار من و شنیدن اخبار دنیای بیرون بودند که نقشه‌ای کشیدند. هر یک وانمود به بیماری کردند و باعث شدند که نگهبانان آنها را برای معاینه به بیمارستان بفرستند.

لحظه‌ای که این مردان را دیدم دلم با شفقت خداوند پر شد. آنها همچون حیوانات زخمی بودند که روح‌شان کاملاً شکسته و هیچ امیدی برای زندگی نداشتند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و محکم آنها را در آغوش گرفتم. به آنها گفتم:

«برادران عزیز، شما برکت یافته‌اید! بزرگترین بخشایش هم اکنون از بهشت برای تان نازل شده است!»

آنها هیجان‌زده بودند، گمان کردند که من به آنها اطلاع خواهم داد که مقامات برمه محکومیت‌های آنها را بخشیده است. امیدوار بودند که یک دادگاه بین‌المللی اقدام به آزادی آنها بکند.

در حالی که اشک می‌ریختم ادامه دادم: «برادران، من هیچ چیز درباره وضعیت شما با مقامات زمینی نمی‌دانم، اما اینجا آمده‌ام تا به شما بگویم که عیسی مسیح قاضی واقعی و ابدی است. او زندگیش را برای شما داده است. او خداوند بخشنده است.»

آنها پاسخ دادند: «همگی ما در خانواده‌هایی بزرگ شده‌ایم که به بودا ایمان داشتند، اما او هرگز به ما کمک نکرده است. چگونه می‌توانیم عیسی را دریافت کنیم؟»

من مژده انجیل را با آنها در میان گذاشتم و گفتم: «وقتی که بمیرید دیگر رنج نخواهید کشید، بلکه زندگی ابدی در مسیح دریافت خواهید نمود. تنها عیسی می‌تواند شما را نجات دهد!»

یکی از مردان به زانو افتاد و مچ پاهای مرا گرفت. در نومیدیش فریاد زد: «ای کشیش، لطفاً به من پیاموز که چطور نجات پیدا کنم!»
دقیقاً در همان لحظه، نگهبانان بیمارستان زندان جلوی ما را گرفتند. فریاد زدند: «اجازه ندارید که در اینجا درباره مذهب صحبت کنید!» و به مردان دستور دادند که اتاق مرا ترک کنند.

بسیار ناامید شدم زیرا که آنها حرف زیادی برای گفتن داشتند و من نیز می‌خواستم بیشتر درباره عیسی با آنها صحبت کنم. دعا کردم که خداوند فرصت دیگری برای ملاقات به ما بدهد.

تمام زندانیانی که حکم ابد داشتند یونیفرم‌های قرمز به تن داشتند. از وکیلیم خواستم تا دفعه بعد که به دیدارم می‌آید پیراهن قرمزی برایم بیاورد. امیدوار بودم که

اگر لباسی که می‌پوشم هم‌رنگ لباس آنها باشد، شاید وقتی که با هم ملاقات می‌کنیم نگهبانان آنقدر شدید ما را تحت نظر نگیرند.

دفعه بعدی که چهار نفر از این زندانیان را دیدم پرسیدم: «آیا واقعاً ایمان دارید که عیسی برای شما روی صلیب مرد؟»
قاطعانه جواب دادند: «بله!»

پرسیدم: «آیا حاضرید که یک بار و برای همیشه از بت‌ها روی برگردانید و عیسی را به‌عنوان خداوند و نجات‌دهنده خود دریافت کنید؟ آیا ایمان دارید که خون او می‌تواند شما را از تمام گناهان پاک نماید؟»

باز هم صدا پاسخ دادند: «بله! ایمان داریم.»

با هم دعا کردیم و آنها عیسی را در دل‌های خود دریافت نمودند. آنها از مرگ گذشتند و وارد زندگی شدند. می‌دانستم که وقتی برای تلف کردن نیست، پس همه را به دستشویی جایی که شیر آب و وان بود، راهنمایی کردم. از آنها خواستم که هر یک خم شوند و سر خود را زیر شیر آب بگیرند و آنها را در نام پدر، پسر و روح‌القدس تعمیم دادم. به آنها گفتم: «بعضی افراد در این زندگی آزادند، تنها به این خاطر که با زندان ابدی جهنم روبرو شوند. شما در این زندگی در زندانید، اما از امروز اسامی شما در بهشت نوشته شده است و شما آزاد هستید!»

پیش از اینکه غسل تعمیم آنها را به پایان برسانم، نگهبانی با عجله به دستشویی آمد و فریاد کشید: «چه کار می‌کنید؟»

فریاد کشیدم: «نگران نباش! می‌دانم چه کار می‌کنم! من خادم خداوند قادر متعال هستم!»

نگهبان گنگ آنجا ایستاد.

به چهار ایماندار جدید گفتم: «از حال به بعد، شما اقتدار دارید برای زندانیان دیگر دعا کنید و به آنها از نجات فوق‌العاده‌ای که دریافت نموده‌اید، بگویید.»

با فیض خداوند توانستم دوازده زندانی را به مسیح راهنمایی کنم، از جمله مردی از تایوان را به نام یوو مین‌یوو که به‌خاطر قاچاق مواد مخدر به حبس ابد به‌علاوه ۱۰۰

سال محکوم شده بود. او به من گفت که قبلاً در تایوان در زندان بوده و توسط یک گروه مبلغین زندان، تخم پیام انجیل برای اولین بار در دل او کاشته شده بود. از هر فرصتی برای تعلیم کتاب مقدس و چگونگی دعا کردن به نوایمانان، استفاده کردم. به خاطر بیماریم تقریباً دو ماه در بیمارستان زندان ماندم.

بعد از ابتلا به بیماری وحشتناکی که زندان را جارو کرد، پنج روز بیهوش در بیمارستان بودم. حتی بعد از بهبود از تب‌های نوبه‌ای، سردرد، فشار خون بالا و درد شدید معده رنج می‌بردم. بعدها کشف کردم که خداوند از اینکه اجازه داده بود بیمار شوم، نقشه‌ای داشت. نه تنها به من فرصت داد تا انجیل را با زندانیان چینی در میان بگذارم، بلکه اگر به بیمارستان زندان منتقل نشده بودم، فوراً به اردوی کار زندان در حومه شهر فرستاده می‌شدم تا هفت سال محکومیتم را در آنجا بگذرانم.

چندین بار دکترها مرا به دقت معاینه کردند تا ببینند اگر سلامتی‌ام را به اندازه کافی بازیافته‌ام، بیمارستان را ترک کنم. روزهای قبل از آمدن آنها احساس بهبود می‌کردم، با این وجود وقتی برای معاینه من می‌آمدند، ناگهان از فشار خون بالا، یا مشکلات معده، یا تب رنج می‌بردم!

فیض خداوند نوایمانان زندان را تقویت می‌کرد و آنها در درک خود از خداوند رشد می‌کردند. از طریق سرودها، بخش‌های بسیاری از کتاب مقدس را به برادران جدیدم در مسیح آموزش دادم. از آنجایی که ما به زبان چینی می‌خواندیم و صحبت می‌کردیم، نگهبانان متوجه نمی‌شدند که درباره کتاب مقدس گفتگو می‌کردیم. در واقع، به نظر می‌رسید که نگهبانان و دکترها از خواندن ما لذت می‌بردند. زندگی این زندانیان ناگهان تغییر کرد، چنان که تنها عیسی قادر به انجام این کار است. از مردانی پر از تنفر و خشم، به مردانی پر از محبت و شفقت تبدیل شدند. آنها به زندانیان دیگر بیمارستان که مرگ آنها نزدیک بود بشارت دادند و پول خود را صرف خرید غذا و فراهم کردن آسایش برای آنان کردند. آنها برای بیماران دعا کردند و هر چه در توان داشتند برای در میان گذاشتن انجیل با آنها انجام دادند. همچنین آنها با شور برای

خانواده‌های‌شان در سنگاپور و تایوان دعا کردند و از خدا خواستند که به آنها رحم کند.

آنها همچنین به من گفتند که هر روز برایم دعا می‌کنند تا از زندان آزاد شوم و بتوانم به خدمتم ادامه دهم.

هر وقت که به آن مردان و اینکه چطور فیض خداوند در وضعیت نومیدشان به آنها رسید می‌اندیشم، اشک در چشمانم جمع می‌شود. در زمانی کوتاه رابطه صمیمی بین ما برقرار شد و رابطه برادرانه را تجربه کردیم. به هر طریق ممکن سعی می‌کردم برای آنها کتاب مقدسی فراهم کنم، اما تا کنون تمام تلاش‌هایم به بن بست خورده‌اند اما همچنان به خداوند فریاد بر می‌آورم تا کلامش را برای آن مردان تدارک ببیند.

بعضی افراد در زندگی‌شان به‌ظاهر آزادند، اما اسیر دل‌های‌شان می‌باشند که آنها را به بردگی گناه در آورده و به بند کشیده است. این مردان، فلاکت‌بارترین و دشوارترین لحظات را که ممکن است شامل حال کسی شود تجربه کرده‌اند، اما در درون همچون پرندگان که بر فراز کوه‌ها پرواز می‌کنند، آزادند! آنها عیسی را با تمام دل دوست دارند: «از این جهت به تو می‌گویم، گناهان او که بسیار است آمرزیده شد، زیرا که محبت بسیار نموده است. لیکن آنکه آمرزش کمتر یافت، محبت کمتر می‌نماید» (لوقا ۷:۴۷).

وقت فوق‌العاده‌ای را در حضور خداوند داشتم و صادقانه بگویم، حتی احساس نمی‌کردم که در زندان هستم. کمتر به هفت سال محکومیتی که دریافت کرده بودم فکر می‌کردم، زیرا هر روزم پر از شادی و حیات بود. آن هفت سال برایم همچون هفت سالی بود که یعقوب در انتظار راحیل مانده بود: «یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد. و به سبب محبتی که به وی داشت، در نظرش روزی چند نمود» (پیدایش ۲۹:۲۰).

خانواده‌ام در سلامت در آلمان زندگی می‌کرد. به دخترم ییلین نوشتم: «متأسفم که نمی‌توانم اکنون با شما باشم، اما پدرت در مأموریت خاصی برای خداوند در میانمار

است. به محض اینکه کاری را که خداوند برایم در نظر دارد تمام کنم، به دیدن شما خواهم آمد.»

بی‌درنگ، پس از آنکه حکم محکومیت هفت ساله‌ام اعلام شد، تصمیم گرفتم که حداقل برای مدتی، زمان محکومیت را به خانواده‌ام نگویم. می‌دانستم که آنها در غرب بدون من در سختی بودند و نمی‌خواستم از اینکه برای مدت شش و نیم سال مرا نخواهند دید آنها را دلسرد و ناراحت کنم.

حدود یک ماه پس از دستگیری‌ام، خداوند این آیه را در دلم تأکید کرده بود: «آمین، آمین، به شما می‌گویم اگر دانه گندم که در زمین می‌افتد نمیرد، تنها ماند لیکن اگر بمیرد ثمر بسیار آورد. کسی که جان خود را دوست دارد، آن را هلاک کند؛ و هر که در این جهان جان خود را دشمن دارد، تا حیات جاودانی آن را نگاه خواهد داشت» (یوحنا ۱۲: ۲۴ و ۲۵).

همچنان که آیه‌ها را در ذهنم مرور می‌کردم به زندگیم در مزرعه در هنان فکر کردم و اینکه چطور حدود هفت ماه طول می‌کشد تا دانه گندم بعد از کاشته شدن در زمین از خاک بیرون بیاید. احساس کردم که خداوند به من نشان می‌داد که نیاز است هفت ماه "در زمین" (زندانی) باشم، پیش از اینکه مرا آزاد کند.

وقتی که دانه‌ای مدفون در زندان بودم عیسی درس‌های بسیاری به من آموخت. دریافتم که زندگی مسیحی برای جسم فریبنده نیست. وقتی دانه کوچکی در زمین نهاده می‌شود، برایش راحت نیست. او ماه‌ها در انزوا، در محیطی تاریک و خشن می‌ماند، در زمین یخ‌زده زمستان و گرمای تابستان رنج می‌کشد و حتی با کود و بارورکننده متعفن پوشیده می‌شود. تنها پس از اینکه در سکوت تمام این آزمایشات را تحمل کرد، دانه برای جهیدن به زندگی و تولید محصولی که بسیاری را سیر خواهد کرد، آماده است.

وقتی دانه‌ای در زمین مدفون می‌شود، هیچ چاره‌ای ندارد بجز اینکه صبورانه انتظار زمان خدا را برای جهیدن به زندگی بکشد. به همین طریق می‌دانستم که توکل به تلاش‌های انسانی برای بیرون بردن من از زندان، کاملاً بیهوده بود. به جای توکل به

سازمان‌های حقوق بشر برای ایجاد فشار سیاسی، می‌دانستم که آینده من کاملاً در دست‌های خداست و تنها وقتی بیرون خواهم رفت که زمان آن فرا رسیده باشد.

یک روز رئیس زندان نزد من آمد و گفت: «یک نماینده از سفارت آلمان برای ملاقات تو به اینجا آمده است. لباس بپوش و به دم دروازه برو.»

همچنان که به سمت دروازه، جایی که ملاقات‌کنندگان در انتظار دیدن زندانیان بودند، می‌رفتم، خانمی که از سفارت آمده بود مرا دید و فریاد زد: «امروز خبر خوشی برایت دارم! تو آزاد می‌شوی! لحظه‌ای که این فرم آزادی را امضا کنی یک انسان آزاد هستی. باید کمی صبور باشی و در بیمارستان چند روز انتظار بکشی تا ترتیبات لازم برای بردن تو به فرودگاه صورت گیرد، اما از اکنون تو انسان آزادی هستی!»

من فرم را امضا کردم و در حالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم به بیمارستان باز گشتم. به محض اینکه به اتاقم رسیدم، یونیفرم زندان را در آوردم و آن را روی زمین انداختم. نگهبان از آزادی من خبر نداشت و با عصبانیت مرا تهدید به مجازات کرد. خندیدم و به اطلاع او رساندم: «دیگر مجرم شما نیستم! آزادم که بروم!»

متأسفم که مسیحیان بسیاری در اسارت بسر می‌برند، با وجودی که عیسی فرم ترخیص آنها را با خون خودش امضا کرده است. وقتی شما آزاد شده‌اید، باید مثل یک فرد آزاد رفتار کنید!

بعد از اینکه به هفت سال حبس محکوم شدم، سفارت آلمان از دولت میانمار خواسته بود به من رحم کنند و مرا از کشورشان بیرون بفرستند. مقامات آلمانی گفته بودند که آنها مسئولیت بازگرداندن من به آلمان به جایی که خانواده‌ام در انتظار من بودند را به عهده خواهند گرفت.

با فیض خداوند، دادخواست آنها پذیرفته شده بود.

سه روز بعد، ساعت یازده صبح روز ۱۸ سپتامبر ۲۰۰۱ به من دستبند زده شد و افسران مهاجرت، مرا به فرودگاه بین‌المللی یانگون بردند. رفتار آنها با من بسیار مهربان و مؤدب بود، برعکس زمان دستگیریم!

در فرودگاه، پرسنل چندی از سفارت آلمان و بعضی دوستان برمه‌ای با من احوال‌پرسی کردند. یکی از آنها مردی به نام دینگ کای بود. او یکی از هم‌سلولی‌های برمه‌ای من بود. بشارت مسیح را با او در میان گذاشته بودم، اما او در آن زمان خود را به عیسی نسپرد. خیلی زود بعد از ملاقات با او، از زندان آزاد شد. به من گفت: «اگر خدایت به تو کمک کند که از این زندان بیرون بروی، از همان روز آزادیت، من از او پیروی خواهم کرد.»

وقتی دوستان برمه‌ای دانستند که آزاد شده‌ام، به دینگ کای تلفن زدند و به او خبر دادند. وقتی به فرودگاه رسیدم، او به سوی من دوید و مرا در آغوش گرفت. روی زمین زانو زدیم و با هم برای او دعا کردیم تا عیسی را به‌عنوان آقای خود بپذیرد. با فیض خداوند توانستم سه نفر را در آخرین روزهایی که در میانمار بودم با عیسی آشنا کنم.

سوار هواپیمایی به مقصد بانگکوک در تایلند شدم. خبر آزادی من به گوش دوستان مسیحی رسیده بود و آنها برای دیدن من در بانگکوک جمع شده بودند. وقتی آنها را دیدم، گفتم: «کارم در زندان تمام شده است، بنابراین عیسی مرا بیرون آورد. عیسی مرا به آنجا فرستاد تا انجیل را با آنهايي که هرگز درباره او چیزی نشنیده بودند در میان بگذارم و بسیاری نجات پیدا کردند.»

ما دایره‌وار حلقه زدیم، دست‌های مان را سفت به هم گره کردیم، سرهای مان را خم نمودیم و خداوند را به‌خاطر خوبی و شفقتش سپاسگزاری نمودیم. او حقیقتاً خدای زنده است!

محققان کتاب مقدس بسیاری می‌گویند که شماره هفت، نماینده کمال خداست. من به هفت سال زندان محکوم شده بودم، اما خداوند با آن حکم انسانی موافقت نکرد. در برنامه کاملش، بعد از هفت ماه و هفت روز آزاد شدم.

در پرواز از بانگکوک به فرانکفورت، دوستی همراهم بود که به تایلند سفر کرده بود تا هنگام خارج شدنم از زندان، به من خوش‌آمد بگوید. چند ساعت بعد در هواپیما از من پرسید: «برادر یوون، آیا وقتی که در زندان بودی توانستی خبری از دنیای بیرون بشنوی؟» پاسخ دادم: «نه، حتی یک کلمه.»

گفت: «چیزی دارم که باید به تو نشان بدهم.»

چندین روزنامه چینی هفته قبل را به من داد. در ابتدا، نمی‌دانستم به چه نگاه می‌کنم. تصاویر هواپیمایی بود که به یک ساختمان بلند برخورد کرده بود. مقاله را خواندم و فهمیدم که دقیقاً یک هفته پیش از آزادیم، در روز ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱، چهره دنیا رنگ دیگری گرفته بود و رو به وحشت و اضطراب پیش می‌رفت.

دلینگ: همچنان که هفته‌ها به ماه‌ها تبدیل شدند، بی‌هیچ نشانه‌ای از رهایی شوهرم، ایمان من ضعیف شد و بیشتر و بیشتر ناامید شدم. در رویای روزی بودم که یوون در آلمان به ما خوش‌آمد گوید و گوشه و کنار کشوری را به ما نشان دهد که چهار سال پیش از آن به گرمی او را پذیرفته بود. آن زمان که در میانمار بودیم، او تقریباً دو سال انتظار ما را کشیده بود. هرگز انتظارش را نداشتم که حال ما در آلمان انتظار او را بکشیم، در حالی که او در زندان در میانمار بود.

با اینکه مسیحیان محلی سعی می‌کردند تا ما به محیط تازه‌آشنایی بیشتری پیدا کنیم و خوب بگیریم، اما با این حال در آلمان بسیار سختی کشیدیم. در ابتدا هیچ کدام از ما نمی‌توانست آلمانی صحبت کند. غذا و فرهنگ برایمان غریب بود. من قبلاً مجبور نبودم با قرار دادن یک کارت پلاستیکی در دستگاهی و فشردن چند شماره از آن پول دریافت نمایم! همه چیز برایم بسیار عجیب بود.

همچنان که ماه‌ها می‌گذشتند من در نومییدی عمیقی فرو می‌رفتم. نزد خداوند فریاد برآوردم تا به من جواب دهد.

یک شب خواب عجیبی دیدم. در خوابم یوون داشت از زندان آزاد می‌شد و در ادامه شماره‌هایی را دیدم. شماره‌ها را با هم جمع کردم و حاصل هجده شد. در دفتر یادداشت‌م نوشتم "۱۸" و به فرزندانم گفتم انتظار می‌کشم که پدرشان در هجدهم آزاد شود.

یک روز صبح به من تلفن شد، گفتند که یوون قرار است روز هجدهم سپتامبر ترخیص شود! در این زمان که یوون زندانی بود، همه جا شایعات کاذبی پیچیده بود، بنابراین با وجود خوابی که دریافت کرده بودم، نمی‌خواستم آن حرف را باور کنم، مگر اینکه مطمئن شوم او سالم است.

روز هجدهم، شوهرم به من تلفن زد. او در فرودگاه بانگکوک، به مقصد آلمان در حال سوار شدن هواپیما بود. حقیقتاً خداوند عالی است!

آینده‌ای به روشنی تعهد خداوند

در ساعت شش صبح روز ۱۹ سپتامبر ۲۰۰۱ هواپیمای من در باند فرودگاه فرانکفورت به زمین نشست. دقیقاً چهار سال از زمان اولین ورودم به آلمان در سال ۱۹۹۷ می‌گذشت.

وقتی برای اولین بار چین را ترک کردم، فکر کردم خانواده‌ام به‌زودی در پی من خواهند آمد، اما خداوند نظر دیگری داشت. او می‌خواست پیش از اینکه ما را به‌عنوان یک خانواده در یک مکان گرد آورد، چیزهای بسیاری به ما بیاموزد و ما را راهنمایی کند.

بعد از گذشتن از گمرک، بیرون رفتم و نه تنها خانواده‌ام، بلکه بیش از ده دوازده ایماندار آلمانی را در سالن انتظار دیدم. یکدیگر را در آغوش کشیدیم و با هم شادی کردیم. حتی مبشر آلمانی رینهارد بونکه، کسی که خداوند از او استفاده نموده تا میلیون‌ها نفر را در آفریقا و دیگر قسمت‌های دنیا به عیسی هدایت کند، برای خوش‌آمدگویی به من به فرودگاه آمد! این باعث افتخار من بود.

همسرم دلینگ از خوشحالی می‌درخشید و فرزندانم از هیجان همچون آب جوشان بودند. تجدید دیدار فوق‌العاده‌ای از طرف خداوند بود.

مبلغین مسیحی در شهر دیگری به من یک آپارتمان کوچک برای زندگی داده بودند. من مبلمان و یا حتی تخت نداشتم، اما دلینگ و فرزندانم با صبر و در عین حال محبت در آن آپارتمان زندگی کرده بودند و نخواستند مکان تازه‌ای بیابند. به محض ورودمان به خانه، زانو زدیم و با هم گریستیم و خداوند را به‌خاطر خوبی و وفاداریش شکر کردیم.

من بازوانم را برای خداوند بالا بردم و خواندم:

نمی‌توانم مانع حلقه زدن اشک‌های شادی در چشمانم شوم
 زیرا دست خداوند مرا از زندان بیرون آورده است
 نمی‌توانم کاری کنم، مگر اینکه او را به هر کجا که هدایت می‌کند،
 پیروی کنم
 زیرا دست‌هایش که با میخ از هم جدا شدند مرا قادر می‌سازد تا فائق
 آیم.

در هفته‌های بعد از رهاییم از زندان میانمار، مشخص شد که سلامتیم را از دست داده‌ام. به دلیل غذا و آب غیر بهداشتی که مجبورمان کرده بودند بخوریم و بیاشامیم، تمام بدنم را انگل و کرم گرفته بود. کرم‌ها از پوستم خارج شدند و سراسر بدنم خارش داشت. در اولین فرصت همسرم لباس‌هایم را جوشاند تا انگل‌های به دام افتاده در لباس‌ها را بکشد. خداوند به من کمک کرد تا به تدریج سلامتی‌ام را بدست آورم. دوران خوبی بود تا از جنب و جوش بیفتم و زمان آرامی با همسر و فرزندانم داشته باشم. در نهایت خواسته دلینگ برای یک زندگی خانوادگی آرام و در کنار هم کم‌کم به واقعیت پیوست.

من و دلینگ حال بیست سال است که ازدواج کرده‌ایم. ازدواج‌مان از کمال بسیار فاصله دارد، اما می‌توانم صادقانه بگویم هر سال باشکوه‌تر می‌شود. دلینگ بهترین دوستی است که در تمام دنیا دارم. بیست سال پیش در حالی که دلینگ یک زن جوان بود به او گفتم: «خداوند مرا برگزیده تا شاهد او باشم و او را در مصائب زیاد، در مسیر صلیب پیروی نمایم. هیچ پولی ندارم و همیشه توسط مقامات تحت تعقیب هستم. آیا واقعاً می‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

پاسخ داد: «هرگز تو را شرمزده نخواهم کرد. با تو خواهم پیوست و با هم خداوند را خدمت خواهیم نمود.»

تعهد دلینگ دفعات بسیاری آزمایش شده است، با این وجود او به من و به خداوند کاملاً وفادار مانده است. حدود هفت سال از بیست سال ازدواج‌مان را در زندان گذرانده‌ام و سال‌های چندی نیز در حال فرار بوده‌ام.

دلینگ همسر و مادر فوق‌العاده‌ای است. او بسیار باهوش‌تر از من است و همیشه وقتی می‌بیند که خیلی مشغول می‌شوم، یا بیش از حد به توانایی‌های خودم اعتماد می‌کنم، نقطه ضعف مرا به من یادآوری می‌کند. او روح آرامی دارد و هرگز غیبت نمی‌کند و در کلیسا مشکل‌ساز نیست. همچنین خداوند صدای زیبایی به او هدیه داده تا به وسیله آن خداوند را پرستش کند. در یک جلسه در چین، مشتاق بودم موعظه کنم اما مردم به من گفتند: «موعظه‌های تو را بسیار شنیده‌ایم. حال ترجیح می‌دهیم دلینگ برای‌مان بخواند!»

حال که با هم در خارج از چین هستیم، به این معنی نیست که ما برای همیشه از کشورمان بدور خواهیم بود. با تلاش خودمان برای زندگی راحت‌تر، فرار نکردیم. ما چین را به این دلیل ترک کردیم که خداوند آشکارا به ما گفت چنین کنیم. بعد او با باز کردن در برای ترک کشور این امر را تأیید کرد.

همچنان در خارج از کشور مشغول موعظه انجیل هستیم تا زمانی که خداوندمان بازگشت نماید. با این وجود می‌دانیم که همچنان روح‌القدس برای ما چیزهای غیرمنتظره‌ای در پیش دارد. عیسی به نيقوديموس گفت: «باد هر کجا که می‌خواهد می‌وزد و صدای آن را می‌شنوی لیکن نمی‌دانی از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. همچنین است هر که از روح مولود گردد» (یوحنا ۳: ۸).

اگر واقعاً ادعای پیروی از مسیح را می‌کنیم، نباید هیچ شرطی بگذاریم و یا نقشه‌های خودمان را تحمیل کنیم. اگر خداوند روزی به ما بگوید به چین بازگردیم، باز خواهیم گشت، به همین سادگی. بعضی‌ها ممکن است بگویند: «این احمقانه است! نمی‌دانی که تو یک مجرم تحت تعقیب هستی و به محض ورود دستگیر خواهی شد؟»

ما فراخوانده نشده‌ایم که با دلایل انسانی زندگی کنیم. آنچه مهم است اطاعت از کلام هدایت خدا در زندگی ماست. اگر خداوند بگوید بروید، ما خواهیم رفت. اگر بگوید بمانید، خواهیم ماند. وقتی طبق خواست و اراده او زندگی کنیم، در ایمن‌ترین مکان دنیا قرار خواهیم گرفت.

دلینگ: بعد از بیست سال زندگی مشترک، شوهرم را می‌شناسم. می‌دانم که دل و ایمانش خالص است. او بسیار آزاد و جسور است. هیچ ترسی از انسان ندارد. هرچه را که در دل دارد، می‌گوید. بدین طریق، لازم نیست منظورش را حدس بزنم. ظاهرش کاملاً گویای آن چیزی است که در درونش می‌گذرد، نه کم، نه زیاد. من به خاطر علاقه و سرسپردگی‌اش به خداوند به او احترام می‌گذارم. از این لحاظ او را خیلی خوب می‌شناسم، اما هنوز هم نتوانسته‌ام شناخت کاملی از او بدست آورم، زیرا شرایط چنان ایجاب کرده که ما اکثر مدت زندگی مشترکمان را جدا از هم بگذرانیم. و در این بین بزرگ کردن بچه‌ها به تنهایی برایم بسیار دشوار بود. تمام زندگی ما مملو از بدی و تاریکی نبوده است. گرچه زندگی‌مان پر از مشقت، رنج‌های عمیق بود و زمان‌های طولانی را دور از هم سپری کرده‌ایم، اما در این بین پیروزی‌های بزرگ و محبت عمیق خداوند و فیض او را نیز تجربه کرده‌ایم. وجود بچه‌ها نگذاشت تنهایی آزارم دهد. آنها تسلی عظیمی برایم بوده‌اند. بیشترین دردی که تحمل نموده‌ام و بزرگ‌ترین و سنگین‌ترین صلیبی که حمل نموده‌ام نه فقر یا رنج از بی‌ایمانان یا تنهایی بوده است بلکه شایعات کاذبی بود که کلیسا درباره شوهرم پخش نمود. هنوز نفهمیده‌ام چرا بعضی از برادران می‌توانند آنقدر گمراه باشند که در مورد یک برادر که با چنان صداقتی برای خدمت خداوند تلاش می‌کند و مردم را دوست دارد، دروغ‌پردازی کنند.

یوون اغلب به من می‌گوید: «ما هیچ هستیم. ما هیچ چیز برای فخر فروشی نداریم. ما هیچ توانایی و هیچ چیز برای پیشکش کردن به خداوند نداریم. این حقیقت که او از ما استفاده می‌کند، فقط به خاطر فیض اوست. هیچ ربطی به ما ندارد.

اگر خداوند برگزیند که دیگران را برای اهداف خود پیروراند و هرگز دوباره از ما استفاده نکند، ما هیچ چیز برای گله کردن نخواهیم داشت.»

وقتی جوان‌تر بودم خدا را به‌عنوان یک شفادهندهٔ عظیم ملاقات کردم، اما بعد از این همه سال‌هایی که در دره زندگی بودیم و آزمایشات دردناکی را تجربه کردیم، عیسی برایم دوستی بود که همیشه حضور داشت و در کنارم بود. امروز او برایم از یک خدای تاریخی به یک خدای زنده تبدیل شده است. دفعات بسیاری در طول آزمایشات و محک‌ها من کم آورده‌ام، اما او همیشه وفادار مانده است. هر گاه دست کمک به سوی او دراز کرده‌ام هیچ وقت مرا شرمنده نکرده و به فریاد رسیده است. عیسی همه چیز است و ما هیچ.

یوون: وقتی فکر می‌کنم که خداوند در آینده چه نقشه‌ای برایم دارد، هیجان‌زده می‌شوم! روح‌القدس با قدرت در سراسر زمین در حرکت است و برای ما امتیاز عظیمی است که در درو محصول در این روزهای آخر سهیم باشیم.

من همچنان فرصت صحبت کردن در کلیساها و جلسات بسیاری در سراسر دنیا را داشته‌ام. پیغام من به کلیسای غرب، بازگشت به اصول اساسی به‌منظور شنیدن مجدد صدای عیسی است که با ما صحبت می‌کند.

بعد می‌خواهم نه تنها کلیسای غرب، بلکه ایمانداران سراسر دنیا را ترغیب کنم تا در شراکت برای تعلیم و تجهیز کارگران برای این درو بزرگ دست در دست ما بگذارند تا ملکوت خدا را نه تنها در سراسر چین، بلکه در تمام دنیا بر پا نمایم.

عصر جدیدی از کلیسای مسیح شروع شده است. من معتقدم که نقش غرب این است که به ما بپیوندد تا بتوانیم با هم این کار را انجام دهیم. ما چشم‌انتظار اعانه نیستیم، بلکه مشارکت می‌خواهیم.

من دقیقاً نمی‌دانم آینده چه در بر دارد، اما می‌دانم که چه کسی آیندهٔ مرا در دست دارد! از زمانی که خداوند مرا در نوجوانی نجات داد، از فراز و نشیب‌های مهیجی عبور کرده‌ام! و هیچگاه ندانسته‌ام که آینده چه می‌شود.

ممکن است روزی به خاطر انجیل در کشوری مسلمان یا بودایی کشته شوم. اگر چنین خبری را شنیدید، لطفاً برایم محزون نشوید، بلکه برای میلیون‌ها جان‌گرنهایی که توسط شیطان به بردگی کشیده شده‌اند و کسی پیام انجیل را به آنها نرسانده است محزون باشید. مرگ پایان خادم خدا نیست، بلکه تازه شروع غیر قابل توصیف زندگی در حضور عیسی است.

اگر بشنوید که من به خانه ابدی یعنی بهشت، فرا خوانده شده‌ام، لطفاً به جای من با انجیل پیش بروید، به تمام مردم در جهان موعظه کرده و آنها را تعلیم دهید، تا زمانی که عیسی باز گردد.

خداوندم عیسی فوق‌العاده‌ترین دوستی است که می‌شود داشت. او در طی این سال‌ها نسبت به من بسیار پر محبت، صبور و مهربان بوده است. افراد بسیاری به من گفته‌اند: «یوون، تو واقعاً مسیح را دوست داری.» شما باید درک کنید که هر محبتی که من در دل برای عیسی دارم، فقط به خاطر محبت او به من است: «ما او را محبت می‌نماییم زیرا که او اول ما را محبت نمود» (اول یوحنا ۴:۱۹). عیسی واقعاً سزاوار شناخته شدن است. او مستحق دریافت کل زندگی ماست. اگر شما زندگی خود را به او بدهید، مطمئناً هرگز پشیمان نخواهید شد.

آیا از او پیروی خواهید نمود؟